کلیله و دمنه

یا

انوار سهیلی



چاپخانه «مشرق» برلین ــ ویلمرسدورف آیسلیبنشتراسه ۱۱

Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI",
Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت کلمته که وظایف حمد و ثنای حکمش بر ناطق الالسن که در
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاریست و در زبانست فواید موائد آلای بی‌منتهایش و شامل رحمة و علما
کل شیء خاصه و عامه چون دراری محروسات سماوی را رحمی بسیار و مثلی لطفکم ... منتقل
نکته چون شناسائی ده جان خرده جواهر بخش حکمتهای باریک ... ازل ... سرمایهای
در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعظیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت ... ان التشا
و ان ملک نام تمکین تعظم روشن بیان افصح العرب والعجم شنو ... که ... ببست
با آرایش نام او نقش بست چراغی که از اوایش بیدار ... و فروغ ... دوست صلوات الله و سلامه
علیه و علی آله و صحبه المقربین لدیه و علی من انتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ... و تبلیغ
قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن ... آیه ... مقصد ... النفوس
طریق تعلیم مستعدان کسب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مذهب حب و طلب بازنموده
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة مضمون این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کننده عالمیان بمواید عواید صلاح و سداد و ای نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیه هوا بروضه رضا
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظه حسنه باعتدال

نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا **نظم** هزار رایض که توسن اگر کند رام کند آهستگی با کره خاطر
به تندی توسن از سر تند گردد وگر کند ی نمائی گسسته گردد چنانکه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظه دقایق
ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و در مرعی
ذرهم یأکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه حکمت
هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا **بیت**
حکمت طلب و بزرگی آموز تا به گرد در دنت زبون موعظه حسنه که در دعوت مأمور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظه حسنه کلامیست جامع که هرکس از ارباب
استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از آن فایده توانند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح فرقانی که جامع
اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او
بهره مند شده اند و الیه اشار القائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را
ببو ارباب معنی را و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام فایض و منزل نبوده
بلکه خاصه حضرت خاتم است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق
متابعت موروث کمال خصوصیت و نتیجه تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت
کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار شعور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت
کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام متمام آنرا دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد
از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا
هرکس بقدر حوصله خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته **مصراع** هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود و از
فحوای این مقدمه مفهوم میشود که جمهور هر سخن که بحظ و حال حکمت و عنوان موعظت که بچگونه جامعیت آراسته
تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد **بیت** هرکه زیباتر است
از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت و از
مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر مضامین نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا
بر طرزی خاص ساخته اند و در ابنیه حکمت شعار او صناع جامعیت آنرا بزبلی مخصوص بود احتجاب

حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بهان فسانه نهاده‌اند و زبان حکایت را به
بهایم و طیور اضافت حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مواعظ درج
نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان برای تنزه و افسانه بخوانند و درس آن بر متعلم و حفظ آن بر
متعلمان آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که اشجار اسرار حکمتش به ثمار حکم
فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت مطیب و معطر **مثنوی** هر نکته ازو شکفته باغی افروخته‌تر ز شب چراغی لفظش
چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضهٔ آن منبع حقایق و معانی بمرتبه‌ایست که از مبدأ ظهور
تا این زمان همیشه مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات
لایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است رسیده و لایق **نظم** صورت او بهانه‌ای و سعادت را مراد
معنی او خاتم اقبال دولت را نگین عارض رنگین اشعارش سمر تنقیح و فریب طرهٔ مشکین الفاظش
طره‌اش تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله‌زن راست چون انوار علم از سینهٔ اهل یقین
و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام نامی جهان آرای دابشلیم هندی که ملک بعضی از ممالک
هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و چنین که در مبادی مشروح شده سبب آن قدوهٔ ملک بیان
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظ نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و سبیل انتظام عدل و رأفت و تربیت
اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته تحقیق
آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و آنرا چون قیمتی در زمان او نزد وی چون گوهر یکدانه در
صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان در صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و لعل‌وار در پرده بود تا زمانی که
سلطنت نوشیروانی بطریق مسالک شد و در اخفای آن کوشیده‌ندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را
خوشبوی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مشتاقان را بروایح اخبار روایح عنبر آمیز **نظم**
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند ز نفحه‌اش همه دانند که مشک در جیب است نهان نماند خورشید خورشید زمان زمان
او زیاده‌تر است تا در زمان کسری انوشیروان خبر اشتهار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست از زبان
بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده‌اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و رعیت شاید و در کار آید

قواعد پادشاهی بکار آید و مطالعهٔ اوراق آنرا ورد نموده و آثار حسنه مایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت شناسد

نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات سحاب عاطفت

او می‌افزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته وزان کرده بیداد برخاسته رغبتی تمام و میل بالاکلام بمطالعهٔ

آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی

متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در

آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول تشریف استحسان یافته

رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اثنای اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلاع

عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه می‌نمودند تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از

عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن شغف تمام ظاهر

رسانیده و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود

تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و خلیفه پیوسته مطالعه داشتی اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن

نصایح و وصایا وضع میفرموده و دیگر بار ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای عصر را امر کرد تا آن نسخه را از زبان

عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر باشارت سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه

بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا

ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه در اوایل عرب نیز ... آن نسخه را از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه نمود

و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا است رحمه الله و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در حلاوت

چون مرهم جان مسکین الفاظ دلفریبش چون گردشه شکرلبان شیرین و معانی جانفزایش بسان طرهٔ مه جبینان دلاویز **نظم**

هر نقش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل سواد خطش در بر حرف سیاه درخشنده چون اختر روشن چو ماه

سزد گر کحل الجواهر معانی عبارات آراسته بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش که غرهٔ صباح شادمانی است

بجاست سواد چشم جهان بین توان نهاد **بیت** سزد گر کاتب این نسخه ... سواد و نسخهٔ او در بیاض دیدهٔ حور

منشیان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصراع** فان القول ما

قالت حذام. فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراد کلام بفنون عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه

واطناب واطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ معانی آن باز میماند و
طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی‌آید و این معنی هر آینه
موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیفه
که داعیهٔ ادراک معانی الا که بر منصهٔ الفاظ جلوه‌گر باشد ندارند تکلیف که ببعضی از الفاظ بتصفح کتب لغت و
تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدین نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید
آن بی‌بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات حمیده صفاتش جامع کمالاتست و ذات منیع
وصفات سامی سماتش مطلع فضایل و معالی مطالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری مهر سپهر برج سلطنت و شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه و افاض
عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف دنیا و الباقیات الصالحات خیر
دل بعمل با بیت به نیکنامی پیچ روز جهان که ناودان همه نام او نکوست و مال مرقوم ... مضمون
فرجام که بیت خوشتر بر چهره قدرت نماید خال زهد ... قدر ...
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت ...
باهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه‌ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ...
و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المختص من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی زرقه الله الاختصاص بالتسلیم الباقی و الکمال الحقیقی که این قاف سهیلی ...
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی که تابی بکجا طالع شوی نور تو ...
دولتست نظر بر تعمیم فوائد تام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه ...
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی ... کتاب ...
لباس نو پوشانید و زیبا روایات معانی آنرا که بحجب الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود ...
بروش دل‌فریب استعارات لطیف جلوه دهد ... که دیده هر بیننده ... نظر تحقیق و تعمیق نظر ... جمال آن ...
حجلهٔ بیان بهره گرفتن ... دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تحمیل کلفت میسر شود ... آن ... تنزیه ...

مثنوی چنین گفت مرد سخندان که ای باغبان باش سخن درین روضه پاک میوه‌فشان درخت معانی ز هر سو نشان
که هر کس که خورد میوه زان نخست ستاینده گوید که اینک نکوست درین باغ خوش میوه‌های تر است برنیائی از یکدگر خوشتر است
و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل روی می‌نمود بیت چه حکمت
یمانی بقول شما معرب اگر بنور سهیل عیان شود چه عجب بعد از استخاره و الاستجازه بدین اشتغال رفت و آنچه از عالم
غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال
معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنست و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم میشود یکی
آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد
بود و شرکت دیگری با وی در آن باب مقصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در
شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از
مکارم اخلاق و احوال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض آن ابواب نا شده به بیان امثال
که حکیم بیدپای ایراد کرده و التزام نموده‌ایم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و از اصل کتاب مدخل نداشت
اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از زبان
برهمن و دستور که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد از آنکه تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق انشا نشست اگر در تألیف این رساله معانی
بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بجهت تنزل معطوف باشد متعذر خواهد بود بیت
سخن کاین در معانی سفته‌ام من اگر چه گفته‌ام گویا نگفتم دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه با ایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جهت تحسین را
بجای آن اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می‌بندد مثنوی سخن را بدستور خردمند نظم
باید داد پیوند که کالای تقطیع از آن رام یابد ز نظم زبان گر همه کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی دانسته مثل

مناسب خواهد نمود بنابراین ملاحظه که مصراع بر دسته گل نیز ببندند گیا را باقدام جسارت سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت میبیند اما زبان بیان گشته که معتذر و در دیوان اعتذار بتوقیع عرض ایجاز فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و بمضمون مقالهٔ نادرهٔ من صنّف فقد استهدف مقول و اوضح التشبیه من صنّف فقد استقذف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بیننده بود ذره گر هست که بیننده بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش ور روشی نیز ز افتادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بیهنر از عیب کند دیده باک مصراع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة و فقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و حیاتنا بالخیر و الحسنی و چون این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب بسته برین وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت کار ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و تحصیل خلاص یافتن از بلاها و غلبه اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بتملق ایشان باب نهم در تشبیبات عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم در بیان جزاء اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که مقدمهٔ کتاب تواند بود شروع میرود والتوفیق من الله الصمد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام پیرایه بندان رسته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان عرایس حکایات و صورت آرایان نفایس روایات عنوان جراید اخبار را بدینگونه آرایش داده‌اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در زمان پیش در اقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و مکارم او در اطراف و جوانب عالم سایر و آثار عظمت و جهانداری او چون مهر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین با مدر حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان ربع مسکون

اقبال و پرورش گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان جهانش بیکجا جمع
گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته آرزوی عالم گیر و رونق کار صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای هنرور و حکمای فصاحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزائنش بانواع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرارش از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان معدلتش تا همه غمخوارگان مرهم
چارهٔ بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مستقیم است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید
دزد فتنه بدستیاری ستم و یغما از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را نیفروزد
ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره و تار دارد مثنوی شهنشه را خوبی از داور است
پناه خدا امن آباد اوست شه ار داد و داور پریشان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش دست
تأمل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را عالم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی
و تا خانهای دامنگیر خارستان بیداد را تندباد سیاست او ز بیخ و بنیاد برانداختی نظم چو رای خرده دان
در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک تکبیر اقلیمی گشادی و جهت
آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در جمیع مهمات با
خجسته رای خویش عمل کردی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت
نبستی و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت ننشستی و هرآینه پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار را باید که بحکم وشاورهم فی الامر مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند تا کارهم
نظام اعمال و احکام خود بعد از تدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل بازبندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدوا لارشد
امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و منت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن
بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای
چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

و نسر طایر با قید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری که بی‌حسب و از جنس و قید جست و جوی صید
در حرکت آمدند یوز پلنگ پیش از بزی بیشه بد جمال آهوان سیاه چشم بدرید و دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آهو
وصال خرگوش فرار کرده روباه بازی آموخته باز طبیعت پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده
و شاهین نواساز نغمه‌های چنگ خونریز گشته شریان ارنای مرغان گشاده مثنوی چو بر دوش بستند بازان چنگ تیز
[illegible] صید کرد و چنگ تیز در [illegible] چنگل شاهین بتاراج تدروان [illegible] بر بالا نه دراج [illegible] گشاده [illegible]
و ز بسته ره جستن براستی ز سیر آوریان تیر [illegible] فضای دو دشت بنخجیر تنگ و چون شاه از تماشای شکار پرداخت
و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان باجازت تفرج کنند و شاه و وزیر متوجه قرارگاه [illegible] شده
بدان محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی کستوان [illegible] شعله آتش لاف برابری میزد
مرکب با وقار بر جای خشک ایستاد مثنوی آتشکده گشته کوه و کمر تفسیده زمین و آسمان بهم
مرغان چمن خزیده بر شاخ در رفته چرنده [illegible] سوراخ همایون فال خجسته [illegible] گفت که در چنین جایگاهی گرم [illegible]
کردن از حکمت نیست و [illegible] سایه خرگاه پناه بردن [illegible] حدت [illegible] [illegible] گرم [illegible]
و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بیارامیم و [illegible]
میل آفتاب بمغرب نماید [illegible] مستقر [illegible] زبان [illegible] گشاد گفت بیت کلاه [illegible] آفتاب
گشوده‌ای سایهٔ [illegible] [illegible] همای [illegible]
مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایهٔ [illegible]
ولیکن ذات عالی صفات [illegible] که خلق در سایهٔ دولت او آسوده‌اند [illegible]
صنع بران مترتب است [illegible] مصرع [illegible]
درین نزدیکی کوهی میبینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدولتان بلند [illegible]
آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و [illegible] چشمه [illegible] زلال صافی [illegible]
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه‌سارش چون [illegible] روضهٔ رضوان و [illegible]
بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سرو در سایهٔ بید [illegible] برآسائیم [illegible]
شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس [illegible]

روی به آن صوب نهاده و زمانی قطع مسافت کرده به غبار سم سمند غرش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال از
جای سعادت و تمنا آن ساخت که بی دید فرق همت او از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام به سپهر زنگاری آفتاب رسانیده
با چون شیخی که به صفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک نه روی
به دامان رسیده شاه به بالای کوه برآمد و چون ابروی من در کمر زده به هر جانب طوفی میشود ناگاه فضائی پیدا آمد چون
میدان اهل دل در فراخی وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و از آب جویبار
مشابه مرغزار جنان و در چمن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر با لاله خودروی چون
خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده به صنوبری نیمچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی به طغطاق حریر فستقی در بر
کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بی نهایت به سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگت در بر
گل به سمع ساکنان سراچه عالم بالا میرسید بیت لطیف و دلگشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جای

زیبا چمن برکنار جوی رسته آب زلال دست در وی شسته درختان چون بتان قد برکشیده ز یکدیگر به جوی لب گشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بلبلان از غنچه ها کرده پرواز نهال سرو گرد جوی بنشسته خط طوطی لبان سبزه در وی رسته

در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا جهت
روان اندامان ماهی سیم سیما چو ماه در نواهر سپهر در وزیر به فرموده کنار غدیر را به سبزه پرستش بیاراستند و بهارت
قال بر مسند راحت قرار گرفتند و زبان دولت و حساب هر یک به رسم حوری و ساقی و حتی آرام یافتند و آن
منزل بهشت آئین را به جاذبان هوای با به مثال غنیمت شکرف دانسته هر یک به زبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یارب ستم ز بازیچه دالم وار نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر یک گوشه بساط از رمک
اسب و فیل پیاده شده و بازی از فرزین خیال فاسد بر دوات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطهٔ تماشای ملک متعال که نقاش تقدیر بر
لوح سنگین کوه به قلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و هر یک قدرتش از ورق بنفشه تا تماشای رنگارنگ برآمد
او را میفرمود گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل به گلشن تسبیح خوانیست که هر خاری
به تسبیحش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده میفرمودندی که بیت گاه سازد برگ گل را
از باد صبا که نهد بر پای باد از آب تصانیف سلسله از خط مسلسل که خانه قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشد حرف

و نجرّینا فیها العیون میخواند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم قدرت منقش میشد آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه میکرد
و در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی‌برگ و نوا و از غایت کهنگی چون پیران
بر جا مانده نه شکوفه‌ای بر او و نه میوه‌ای دهقان دهر تیغ قطع و فصل اعضای او بکار برده و از دستان روزگار بسیار گرد بر پیرو تار او
دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون غربال سوراخها
فارغ و تهی گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده‌اند چون غوغای زنبوران
از وزیر خجسته پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این گروه سبکبار
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین سودا بمیدانشان کیست
خجسته رای زبان بگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت حکم لطافت و لطافت که
لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که کلمهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته‌اند و تعلیم ان
ان اتخذی من الجبال بیوتا را که در شأن ایشان صادر شده بجان پذیرفته‌اند ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب گویند و بجثه از همه
بزرگتر است و مجموع ایشان لشکر و رعایای ویند و سر بر خط متابعت نهاده‌اند و در حضرت وی که از مردم مراتب پادشاهی
گرفته است وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برقرار کرده و از کیاست و دانش که دارند
برای خود از موم خانه‌های مسدس سازند بوجهی که اضلاع آن هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان با آلات و ادوات
دولت مثل آن میسر نشود و چون خانه‌ها باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و هر یک را از ایشان
عهدی فرمایند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند و
بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند
بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس شأن او
باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر پیمان عهد خود بوده‌اند
احترام نموده اجازت دهند که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مونس خود درآیند و اگر عیاذاً بالله نقض عهد کرده باشند **بیت**
وفا در کار عهد کن تا نشوی عهدشکن چه عهدشکن مستوجب عقوبت باشند و از ایشان بجزای آن
در بایند فی الحال ایشانرا بدو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه از آن نکته
بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بدبخت بر گشته را بسیاستگاه حاضر کرده و اول دربانان را

زنبوری او سپید را بکشد تا دیگری از جنس ایشان بی حرکت نکند و اگر قضا را یکی از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و
پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید نوشیروان
عادل چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بتماشای اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد و نظارهٔ
تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و بسلیمانی نوا
بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام بسبب
ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خورد و فقیدان پست گفت
ای خجسته رای عجب که با وجود شاهبیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند چیزی
نمی‌زنند و با وجود جمعیت که در هیئت ایشان تعبیه است تفرقه و ملامت نمی‌نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
می‌کنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مستضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای بیچون خودی را براندازند بیت
و درنگر کرسه نامردی پر حذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می‌بینید بر یک جبلت آفریده
شده‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و
ظلمت بهم بر آمیخته‌اند و نقد ملکیت و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هریکی مشربی جداگانه
و مذهبی علیحده پیدا شده و قد علم کل اناس مشربهم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده‌اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم
ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات ثم رددناه اسفل سافلین
مجبور باشند و چنین زیبا گفته است بیت بهرهٔ از ملکست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ز ملک و اگر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و امثال آن واقع شده‌اند بیت بخردی چه سینه ز خود و بخبر عیب
پسند نه برعلم هنر دو و شو خدا ر بد باغی رسند باد شو خدا ر بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کار آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن
فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت

گذشتگان اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **مصرع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ومن شنیده‌ام
که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مدام در وزیدن شد که صحبت اغلب مردمان از هر طرفی زیان کارتر
و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و اگر بعضی از گفتگو و تماشای تمادی در کنج عزلتی با کمال بیست
روزگار کنند ایشان را نظر پریشان بی‌چیزی بود **نظم** صحبت مگزین هر گز که آفت است زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه بود ظلمتهای خلق میگریزد عاقلی از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود خیال کی با دیگری پردازند **بیت** خلوتی خواهم که در وی هیچ اگر چون کنم دل خاک آن در گر نشستی با تو
حجت رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه
سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده‌اند **رباعی** دانی که شب و روز که
مجموع بود آن گوشه‌نشینی که به جمع نبود در غنچه دل از آن گل باشد جمع چون رفت برون پراکنده شود فاما
بعضی از بزرگان دین در باب یقین به شرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده‌اند و گفته که
صحبت با همنشین نیکو از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** منت از خدا
باید بار نیستی پیوستن به هر روی آمده بیا وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و تحصیل است و اینقدر بر
اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوان است و از فوائد حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طبیعت خلوت از جنس ابنای
ابنای جنس بپرداختن که چون میسر شود که قدرت ان فرست قاهره الهی باعث آشنایی عرصه امکان ساخته و هر یک از
ایشان را محتاج دیگری کرده و به جهت آنکه ایشان در الطعم واقع شده‌اند بعضی طالب از غم آن تمدن بسته‌اند
از تمدن یاری داد و تعاون نمودن این نوع باشد هر یک دیگری را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه به معاونت منوط است
چنانکه اگر مثلاً یکی با وجود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و آلات و ادوات آن نیز خود ساختی که به درازی آن مدت
و آنچه بر آن متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا ممتنع است و فی الواقع وجود آنچه را
اگر به اوقات بکند شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی چه آن اعمال
اگر چه ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک به مهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نماید و آنچه باید
به دیگری که محتاج است بدهد و بدل آن به مقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات بجمع سبب آن بیت نظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگراند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن
مجموع از قبیل محالات باشد و گویا متنبی علیه الرحمة اشارت بهمین حال نموده است بیت بگیر دامن جمعی و کار ساز
که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر چنان
میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی‌تر باشند بحسب جثه و زور و بعضی از ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طائفهٔ
دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند
و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که طلب مردم را در قبضهٔ همت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات
مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافنا کشد بیت نزاع آنچنان آتشی
بر فروزد که ارباب آن هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال بر رذایل فنا پذیرست چنانکه گفته‌اند نظم میانهٔ طرفین را صفات چندانی تفاوتست که
از آفتاب تا بسها پس خجسته یار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن
اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ
آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و
علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت
انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت
طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نمود و قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق عقب با افسر دولت سرافراز
گردد و جسم لباس ملکت بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی
و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین معنی گفته‌اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد

هم ملکت ز شرع ارجمندی دارد   همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او
میان مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملکت چگونه میشاید برهمن رای گفت که حاکم باید که وجود او
بقواعد سیاست و دقایق عدالت آراسته باشد که اگر چنین نباشد ملکت در معرض زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار   و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان
اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند
و در نیکنامی دینی و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای قرصه نانی خود یا رفع تنگی روزگار
خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت   لاف زنان گر تو عزیزی شوند   چشمکنان گر تو پسندی شوند
و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که بسبب شخصی که از عهده آن بیرون نیاید در دل کینه ورزند و در تباهی دیگری
فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید
انواع حیله بر انگیزند صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حقیقت حال غافل باشد سخن ارباب
غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید از آن خبط و خلل زاید که تدارک آن نتوان کرد و اصناف
فساد و افساد بر آن مترتب گردد نظم   مکن گوش بر قول صاحب غرض   که از سینه کینه آرد مرض   جهانی
در دمی عالمی پریشان کند   عالمی در دمی ... اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند باشد بتدارک رسد و بعد از تفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم بنیاد اساس سلطنت را از خلل ایمن تواند داشت
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی   هر که در این خانه شبی داد کرد   خانه فردای
خود آباد کرد   داد گری شرط جهانداریست   دولت باقی بکم آزاریست   و هر پادشاه آگاه که دانا بود حکمت عملی و
مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم ملکش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای دابشلیم
هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه حکما در آن باب فرموده
لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرموده هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او
بر صفحه روزگار باقیست بیت   هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان   نام نکوست حاصل ایام آدمی   همایون
فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب نازک گشاید همین

فرح و انبساط نشاط شگفته و خندان گردیده فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای قصهٔ این رای و برهمن
سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جایگیر **مصراع** عمریست که سودای
سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از تحقیق
بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر
ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش بهوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ
ترصد بر شارع انتظار داشتیم تا جمال این خیال از کجا روی نماید **بیت** گوش بر آوازدارم مژده زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر الهی بجای می آورم
و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند زودتر
مرا از سخنان رای و برهمن بهرهمند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت حاصلست و ما را از
استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل چنین که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ
تمام بخاص و عام رسد لعاقبت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشنروان کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آن کو بامر ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت داد و گفت **بیت** ای
مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران و آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ گلستان
پادشاهی بود بیداربخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل او تمکن
از جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده
و چهرهٔ عدالت و آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی بلی از
عدل روشن گردد آئین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ
باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم
مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و صد هزار مردان کارزاری و دلیران کارزاری در خیر حساب

بنیادی خزاین معمور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با اینهمه عظمت بخود
کار رعیت رسیدی و بجوع و قضیهٔ هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت هست رعایت ز رعیت بنا
کار رعیت برعایت سپار چون اطراف مملکت خود را بسیاست منضبط ساخته بود و ولایت از مدعیان ملک
بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندمای نکته شناس
و حکمای فضیلت آثار حاضر بودندی و محفل با لطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر بساط
عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزرگان همی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده
بعد از آنکه از نغمات مطربان و ستایش خوش نوایان استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای چهرهٔ
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که فرموده [illegible] زینت بخشید مصرع سخن
[illegible] و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خلقی از خصال پسندیده را تعریف میکرد
تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل انواع حسنات است و الحمد
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او [illegible] موجودات
کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلی الله علیه و آله فرموده که جود نهالی است در بهشت
رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة نظم [illegible] کرم راست [illegible]
گنج روا کو تو برسی نشان هست بهر آنکه بخشی روان رای را بعد از توقف [illegible] سوی کرم [illegible]
بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری [illegible]
و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس ممتاز ساختند بیت [illegible]
از ورق روزگار [illegible] و چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت [illegible] مشغول بود تا وقتی که [illegible]
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترد نظم [illegible]
راز برون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست گرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه [illegible]
بیالین آسایش نهاد و خیل خواب بر [illegible] عرصهٔ دماغ مستولی شد [illegible] خیال [illegible]
سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی [illegible]

را وجه انفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دارالسلطنه توجه نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینهٔ پای همایت بر فرق فرقدان خواهی نهاد و بر بساط عزت از غرهٔ سپهر برین خواهی کرد آنچه رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شد و شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه کنز قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن شعاع گسترد **بیت** بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه پیروز مرکب را بهوا بادرفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و باقبال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت** دولت و اقبال پا در رکاب اندر رکاب نصرت و تایید با دوی عنان اندر عنان و چون از حد آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبری نمی یافت در اثنای آن حال نظرش بر کوهی افتاد و چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار رو در نهفته **بیت** با خبر و بی خبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش از دایل و خاطرش بجانب او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند و زبان بدعا برگشود **بیت** کای ترا سلطنت عالم جاودانه خدای منزل بهشت دل و دیده فرود آی وزای شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان نه لایق قصر زر اندود تحقیر ما و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان کیوان شکار هیچ بر نیاید فاما **مصرع** رسمی است قدیم و عادتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بمقدم قدوم نواخته و افتخار ارزانی کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **بیت** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش دانشیم سخن درویش را بمحل قبول رسانید از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش اقتباس حاصل کرده استمداد همتی نمود **نظم** همت درویش چو همره شود خواجه زاسرار دل آگه شود هر که زمعنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت** گر دوست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی آنرا برسم ماحضر تحفه دارم که از جد من بمیراث رسیده نزل پادشاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گذاشته است و در نقود و جواهر بیکران و من چون بگنج خورسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در کار خود همه از گنج قناعت کرده بار توکل نقدی از آن هیچ ترغیب سرمایه ننمایم

بیت کسی که مردی و توکل بدید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بر آن
نکند دیگر باید تا اولاد بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که بایست بمصرف رسانند
درویش بعد از استماع این سخن واقعه شناس با درویش درمیان نهاد و گفت آنجا باید رفت و از آنجا آگاهی باید داد درویش فرمود
که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد و شرف قبول ارزانی باید داشت مقرر
کاسه چه آمد از غیب بی عیب آن رای امر کرد تا جمیع بکاوکاو اطراف و جوانب آنجا مشغول شدند و اندک فرصتی یافته گنج
یافتند تمامی مخزونات بنظر همایون درآوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز تن زینه آلات و پیرایه [illegible] ز هر گونه تحفه‌های بیشمار
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفه‌ها را مشاهده نمودند درمیان [illegible]
دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بسته و قفلی رومی که در او از فولاد [illegible] در آن زده استحکام آن قفل [illegible]
که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ عقلا مشکل [illegible] عقده او را [illegible] چند آنکه تقدیم نمودند از کلید [illegible]
گشودن آن اثری بظهور نرسید [illegible] گشادن آن قفل [illegible] شد و [illegible] آن صندوق [illegible]
آمد با خود گفت چنان می‌نماید که تحفه نفیس‌تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده‌اند [illegible]
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمند [illegible] قفل [illegible]
از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی [illegible]
شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید نقش چند بنظر [illegible]
شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج [illegible]
حفظ گنج نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت در آن باب [illegible]
[illegible] مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران [illegible] آن خط [illegible]
[illegible] بحصول رسید [illegible] از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط [illegible] تمام [illegible]
وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر کردند [illegible] بعد از [illegible] گفت [illegible]
این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی حقیقت حال این سطور [illegible] مصراع [illegible]
ازین خط [illegible] حرف [illegible] نوشته [illegible] و کلمات آنرا حرف بحرف [illegible]

که این مکتوب وصیت مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود فحوی سخن آنست که این گنج نامه [illegible] هوشنگ
پادشاه هم و وصیت نامه ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام
الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام
تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه
آن متاعیست عاریتی که هر روز در کف سوده دست دیگری خواهد بود و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **بیت**
دولت دنیا که تمنا کنند — با که وفا کرد که با ما کند — مغرور وفا نیست درین آبخورات — بوی وفا نیست درین خاکدان
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین
وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان کرده ام منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که
هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول ننماید و ساعیه
چه هرکه نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در باره او
مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقص و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و دشمنان آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت**
مشنو سخن هر کس بشنو سخن من — کار ارباب غرض راست زهر باب سخنها — **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس
خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجوی اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده
نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر فرونشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی کز سوختن خلقی زبان — جز بکشتن علاج نتوان کرد — **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت
طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی میسر
میشود **مصراع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتملق دشمن و چاپلوسی او مغرور
نگردد و هر چند تملق بیشتر آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم**
از دشمن دوست رو بپرهیز — چون هیزم خشک از آتش تیز — کاری که بجدال چو بر نیاید — خوش خوش از حیله بسر شاید
وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بدست

صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت بیا که تیر جسته نشست وگرچه بدندان گزی پشت
دست وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه جانب تأنی و تأمل را کار بندد که ثمرهٔ
تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی مکن در مهمی که داری شتاب زمام تأنی عنان بر متاب
که ناکرده را دست توان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ جهت عنان حزم
از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت
باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است فی الحال بدان اقدام نماید بحکم الحرب خدعة با یکی قریب
ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یقطع الحدید
کما قیل بالحدید وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که پنهان
نهال کینه در زمین سینه نشانده است ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه پیشه
که بنیاد و خست دل شوریده‌ش ازآن آمیخت پند مده چرب زبانی کند بلکه ز تهمه نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته هر یاری را بذلتی جریمه در معرض عتاب و خطاب نیارد که
همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جباه احوال اصاغر و زیردستان شسته اند و دامن اغماض بر روی
شفقت بر زلات و جرات ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بهنگام شاه ز بزرگان عفو بوده است
از فرودستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعد بسلطان مستظهر شده دیگر
باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت اگر ز دست
لطف برون رفته نواز و بیکبارگی میفکن بر خاک وصیت دهم آنکه کردار آزار پیشه نکرده تا از طریق
مکافات که وجزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان باراند
روضهٔ وان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیکی از کسی کاری توفیق کند ور بدی بجا
نوازید بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند وصیت یازدهم
آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال او نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نموده است
یا تمام نارسانیده از کار خود باز ماند بیت زاغی روش کبک دری می آموخت آن رسم فراموش شد و راه رفتن خود
وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم طیب است و ...

دابشلیم ان یکون غنیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت
سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان
ایمن گردانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار
رسیده باشد شاید که یکبارگی را در معرض تلف تکلف نهند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد نظم
خادم پادشاه امین باید تا ازان ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب او دار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل همیشه بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند نظم شیر را سلسله در گردن
روبه همه شب فارغ البال بر اقبال دو من میکرد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون غافل از عین طرب
گردش میکرد و یقین داند که جمیع خطایر لطف ازل و فیض لم یزل به سعادت بهدف مراد رسد و اگر هیچ فضل
و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است وابسته به حکم قضا
و قدر است و هر یک ما ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد
که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بکتابی که به سراندیب که قدوه حکما ابو البشر است توجه باید فرمود که
این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضه آمالی روی خواهد نمود والله المؤید لوصول المقصد و حصول المقصود
چون حکیم این فصل بپایان سمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود
دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که من نشان
داده بود نه گنج اسرار است نه بدره درم و دینار خزینه معانی است نه گنجینه جواهر و لآلی مرا آنچه ابتدا از متاع دنیا
آن مقدار است که احتیاج به زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم است که شکرانه
این سند نامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا چهره
ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصه جزا بهره مند شویم بوز
حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت
خاص نه بهر کرم آمد درم بلکه در قافیه اینک کرم و چون از اینجا ل قصه اعنی روی نمود متوجه

دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کرد هیچ شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بسر انجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده آنچه
مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری باشد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه
سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خرده لعل یکانی را باطراف جهان بخشید بیت خورشید [illegible]
خود پیدا کرد و در پای شب اختر و کوکب گم شد [illegible] بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن که در صدق [illegible]
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بمواعظ خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه
بدان جانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می‌اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می‌بینید و سخن
در تمشیت عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن
ملاحظه نموده بر تدبیری که بقدم اتفاق یابد آن را حاصل الباب عمل سازم بیت بنای کار به تدبیر [illegible]
بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عرفات سلاطین [illegible]
سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن نا پرسیده [illegible] امروز امشب [illegible]
کنیم و نقد محصول فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما عیار [illegible] بشرف عرض رسانیم [illegible]
[illegible] رضا داد روز دیگر بامداد بدرگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و در یک مقامی که [illegible]
هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن [illegible]
آورده گفت بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت [illegible]
بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما از تعب [illegible]
و آسانی و لذت [illegible] شده دل بر رنج باید نهاد و رخصت [illegible]
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر [illegible]
بر [illegible] که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و [illegible]
[illegible] بیت اندر سفر مشقت و [illegible]

بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار رغم اقامت را بر ذل غربت ترجیح نهد تا بوی آن نرسد که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در
آشیانه دمساز بوده و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
باآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده
و هر روز و شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه با الحان روح افزا صبحهای گوناگون بر
کردندی **بیت** با درد ای تو کنج عزلتی داریم بخشش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو
غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کارگر آمد **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را
جدا سازد ز یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که روزی چند در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا
از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات
زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال لگد
کوب هر عالی و دونست **قطعه** بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر سفر مربی
مرد است و آستانه جاه سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه
جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده مثل الغربة کربة بگوش تا
تو نرسیده و شنیده ای الفرقة حرقة بگلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که
جز باران ذلت قطره نبارد **بیت** ز نور شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دلی دو صد پاره بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا و بارچون طبیعت با کلفت
سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس بسبب مشغول با عجوبهای ولایات از مشقت ها چندان تأثیری نیابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد او روید هم نوازنده گفت ای رفیق موافق
تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شد پیداست که در وادی تفرج چه مقدار روان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید

ومن می‌نالم که در فراق یاران و رنج هجران دوستداران صبر نیست همه درد است و محنت ترین همه تنهائی بیت
فراق دوستان و بیدلی و تنهائی باشد از دوزخ معاذالله غلط کردم که دوزخ زین نشان باشد ملاء اعلی الله تعالی که گوشه و توشه
هست وی فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس به دست هوا مده بیت [illegible] خوشدل باش که
سنگ تفرقه دوران در آستین دارد باز گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که [illegible] عالم
کم نیست و هر که از یاری جدا شود چون به دیگری پیوند غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز مانم [illegible] دلدار
دیگر رسانم و این خود شنیده و نه گفته‌اند بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر پیش من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد آنچه سازد [illegible] خام [illegible]
مرکب امید و رسیدن مراد نشاند مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی باز گفت ای [illegible]
که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت [illegible] قطع کرده با حریفان [illegible] ساخت و از
مضمون سخن حکیم که بیت با کس به جهان هیچ [illegible] بهر جانان [illegible]
در توجه اثر خواهد بود تا بیت بسی بکام دل دشمنان [illegible] که گشته [illegible]
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و باز ماندند و دل از صحبت رفیق برکنده [illegible] مصراع [illegible]
روز قفس برخاست صادق و میل تمام فضای [illegible]
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک الافلاک [illegible]
خاک شمردی مرغزاری دید سواد [illegible]
عطر [illegible] نظم [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] خوش ساحت [illegible]
راه [illegible] آسایش و راحت [illegible]
و جهان آسیده [illegible] رعد [illegible] قیامت [illegible]
جگر [illegible] بیت [illegible]
از سنان برق [illegible]
سحاب [illegible]

پناهی ساختی و هر ساعت سحاب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه بسبب صاعقه و برق بلا دو چندان میگشت بیت شب
تاریک و هول رعد و باران و چنین تندی کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورده و تمام
باران بلای بی هنگام صبر کرده هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد و صد حسرت درد دل
سوخته بر کشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو چنین صعب باشد و دلسوز از تو دوری نجستمی که یم ز تو
غایب نبودمی گه روز اما چون طلیعه بامداد صبح اثر کرد و هازم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خجسته برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب باز کبوتر بار دیگر بپرواز در آمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمت نموده
فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این خیال شاهین تیز بال سخت چنگال که بسر صید از شعاع آفتاب
بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش
فشان که سیر چون باد آتش نشان قصد باز نده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت
و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره
بازنده چون باز خود در رشته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه با ساحل خلاص پیوندد گرد اندیشه سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمی دهد مغتنم شمرده و بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند برکت آن حسن نیت
که مستطوی بود بر مرغ جمعیت فتح الباب حاصل شد درین محل که مرغ شاهین را در قبضه تصرف می آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر آشیان فلک از نهیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن گر بهرام خون آشام بیرون شبان باشد بسوی طعمه
در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقرست اما
فی الجمله بدو ساعتی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد و قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در آویخته بمقام
معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله از میانه بجست هر دو بجنگ یکدیگر

مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجایش آن بتکلف خویشتن را [illegible]
میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر
پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظرها نهان شد بیت ببال همایون چو طاوس مهر خرامنده
شد اندر ریاض سپهر باز زنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و [illegible]
و غیرتک از آن صورت برانگیخته باز زنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون جنس خود بود بی اندیشه تا نزدیک وی
رفت و چون نزدیک رسید او نیز پایش بسته دید بلا کشته بیت دام شد ظاهر نهفت و دانه [illegible]
قفس مرغ دل را حرص دانه زد و در دام فکند باز زنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر من با بسبب [illegible]
این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده و مرا از احوال آگاه نکردی و [illegible]
تا چند گردی و به بیگوش در دام ضعفا دمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که [illegible]
فایده نکند بیت چون تیر قضا نشست تقدیر کجاست هرگز نخورد و تیر تدبیر پیش باز زنده گفت [illegible]
ازین مضیق بلا مخلصی ممکن نیست و در صورت مشتی ناامید گردن چون کبوتر گفت ای [illegible] دل اگر ترا [illegible]
خود را از سبب مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مقید و گرفتاری مرغان نگشتمی [illegible]
حال تو بدان شتر بچه که جهد از قفس بیرون [illegible] شد و زاری و خروش [illegible]
که نفس خود را است کنم و یک لحظه از مادر برآسایم مادرش گفت ای [illegible]
اگر مرا فی الجمله خبری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از قطار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت گفت اگر دست منستی بهار [illegible]
شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته ضعیف استحکام داشت [illegible]
شده بود بگسیخت شد و باز زنده حلق خود را از حلقهٔ دام خلاص یافته بقدر اقبال بر پرید و [illegible]
چنان پنداشت که از سنگ سیاه خلاص یافته بود و غم گرسنگی بر داشت فراموش شده و [illegible]
و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودکی دهقان که نگهبانی کشت [illegible]
حوالی آن دشت میکشت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوزش [illegible] کباب [illegible] دست [illegible]

مکان کرده در چیوست باز نیز از آن بازی غافل و بیجانب گشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه دانه شبه چو ظلمت حلقه
باز از ضرب آن عصر چال آن شکسته بال پیچیده از غایت هول و هیبت سرنگون شده بیک چاهی که در پای بهاش
دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بسر آن تسودی و اگر رشته سیاه و سفید روز
و شب بهم پیوستندی بقعر او نرسیدی **قطعه** چه چاهی چو دل انسان مغاکی که فرش * از آن سوی هفتم زمین بگذشتی
فلک دور رس از جوانبش تا بمدد * بماندی و گر و مساحت کنیشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در گشت چاه است
و دست تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز سه شبانروز
دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و زاری و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت **غزل** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود * دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز * چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و هر حیله که
دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و نعره زنان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده از آن حال رحمت شنیده
باستقبال او از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر گویمت ای کارساز بنده
نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال چیست
منزلست بازنده گفت **بیت** در دوستی کشیده ام کز من مپرس * زهر جفای چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و
مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی خوش بهم و خوش مهتابی * تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد
از گوشه آشیانه بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مکابده غربت بدل نکنم **بیت** دگر بجای
عزیزم هوس نخواهد کرد * که مشاهده دوستان خوش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه حضر را
بعلت سفر بدل نکند و فراق یاران و یادگار که نتیجه آتشش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** چو یاد
یاران و یارم چو یاد آید بخیال * شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بود ظل محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه ها که ثمرت العمر است
فایده توان گرفت حاصل آید و آن سبب ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از صورت و خواه از روی معنی نمی بینی که بیدق
بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی یابد و ماه سالک در سیر چهارده شب از منزل هلال مرتبه بدر میرسد **بیت**

از سفر پاینده گنجینه شود بی سفر ماه کی خسرو شود و اگر کسی گوشه مسکنی که دارد مهر فرو دوخته و از نخست پای از وطن قدم
بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز ندارد از مساعدت سلاطین جای [illegible]
که سر پرستشان فرو دونی آرد و چند بواسطه آن در پس دیوار خواری ماند که دل از دیوانه پرسید [illegible] بیت چو شاهباز
بجولان [illegible] و سیر کن چه چند چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین معنی
تحریص سفر مود رباعی هرکس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال خود پدیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر آن باز شکاری که با دست پادشاهان بزرگ شده بود در آشیان ماندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هرگز بسینه شرف ترتیب سلطان نرسیدی و زیر دست [illegible] نمود که کیفیت آن چگونه بوده است حکایت
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز [illegible] با یکدیگر ساخته بودند و آشیانه ایشان بر [illegible] واقع شده
بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی [illegible] بیت
آن کوهی بود که او از زمین بودی نشان آسمانی بود کو را بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال [illegible]
یکدیگر خوشدل و خرم [illegible] بیت [illegible] غنیمت [illegible]
مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه [illegible]
جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی [illegible]
در آمدن ایشان معطلی واقع شده بود بازبچه را [illegible]
آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و در روی نشیب کوه [illegible]
حاصل کند بیرون آمده بود [illegible]
که مرتفع است از جنبش [illegible] مصرع [illegible]
بر زمین رسید از روی هوا [illegible]
مرغان شکاری [illegible]
سبب حیات [illegible]
[illegible]
واسطه بقای [illegible]

او را دفتر منظوم کرده و پس از آن به صنعت تجارت مشغول شد و چنانچه پدران خود سلوک کرده بود او همان طریقه مسلوک داشتی
تا آن غایت که بزرگ شد گوهر اصل فائق وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بدانش و بینش آشکار شد و اگر
تصور آن داشت که از فرزندان دیگر افزونست اما هیأت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و بسیار اوقات متحیر
میبود که اگر من از ایشانم چرا در این انتمائم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را   نی خارج این جمع شمارم خود را   آن به که ازین خیال و تیه بیشها   خوش کنم و باز گذارم خود را
روزی زمن بابا گفت ای فرزند پسندیده تا بغایت ملول میبینم و سبب ملال من پوشیده است اگر آرزوئی و هوسی داری
با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در خود در می یابم و سبب آن را نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه
گلی بکه مارا بشگفت نی رنگ توان نمود و نی بوی گفت حالا مصلحت بر آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا چند
روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب
امصار و بلاد مشتغل گردد ممکن که صورت فرح از آئینه ضمیر پیدا گردد پدر چون آوازه فراق شنید دود از نهاد او برآمد گفت
بیت از فراق تلخ میگوئی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن   فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است
که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر درختیست که جز رنج بار ندارد و بادیه ایست پر مردم ربا بیت
سفر اهل این جهان سقر است   زان سبب صورت سفر سقر است   بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تحصیل اسباب معاش
میتوانند بود و آنکه در وطن بودن ایشان تفرقه ای واقع است و ترا بحمد الله ازین دو واقع خست نیست خدای تعالی که نعمت فراوان
است روزی که بدان اوقات تو اندک گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرفرازی داری و همه بزرگی شرا کردن بیاده ام
با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و بیست که گفته اند مصراع
روزینک از دست داوان نیست کار عاقلان   پسر گفت ای پدر بزرگوار مرا شفقت و مهربانی هست اما هرچند با خود
فکر میکنم نیکو شده و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زبان در بسته کمر
بسته که کل شیئ یرجع الی اصله ظهور کرده پدر خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت
و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت
نمیگزاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گرسنه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است

حکایت زنی گفت در دورهٔ کاسه‌لیسی [illegible] بود به غایت ضعیف حال [illegible] داشت تنگدل از دل جاهلان [illegible]
طفیلان دیگر [illegible] مصاحب بود که هر که [illegible] در [illegible] خیال [illegible] آشنا [illegible] شنیده [illegible] قانع بود
که گاه گاه بوی [illegible] از سوراخی شنیدی [illegible] نقش پای [illegible] بر روی تختهٔ خاک [illegible] و اگر [illegible] نگاه [illegible] به بخت [illegible]
سعادت [illegible] افتادی **مصراع** چون گدائی که گنج زر یابد [illegible] شادی [illegible]
حرارت [illegible] **بیت** [illegible]
خویشتن را در چنین نعمت [illegible] چندین [illegible] سال [illegible]
وارد [illegible] خیال [illegible] روزی [illegible] بر بالای بام برآمد [illegible] خانهٔ همسایه [illegible]
و [illegible] کام [illegible] و از غایت [illegible] قدم [illegible] گرسنه [illegible]
تا زنگ [illegible] متحیر شده فریاد برکشید که **مصراع** [illegible] ثم ضیافت [illegible]
و چنان [illegible] که از ضیافت خانهٔ [illegible] ترا [illegible] است [illegible]
همسایه [illegible] سلطان [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
چه عجب باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
حال پیرزن [illegible]

که ظرف حریص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را چنان سودای خوان
سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی نداشت **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بپیش مردم
عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید چون
گربه آن بیچاره برسید نقص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و بضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بیقراری و فغان بجان
و سیر بازان را بجان تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار کوشیده در کمین ایستاده تیر
باشند تا هر گربه که سر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال
از این حال بیخبر بود چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز لقمه در میزان اشتها
بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازو شد **نظم** چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت وازهول جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن نیرزد عسل جان من زخم
نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مغتنم دانی و قدم طمع بقدر که
بیست توهم بسیر بشناسی و با تنگی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان بلا برسی و این مرتبه نیز از دست
تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجز تنیات سر فرود آوردن کار عاجز توانه بود و بجز
اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند مطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد
تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نشود و هر دار خمیده منازل اراذل
نمی پسندد **نظم** هیچکسی ره بسوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که بر آن پایه کس تکیه نزد شیر بست
پایان بجاه زغن گفت این خیال که تو در سر داری بپرورانید و جو بگیرد و این وکیت سودا همانی بحاصل بجوش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامن
دولت ساختن را بهترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری رایت شاهی و سروری برافراشت و آخر الامر خلعت بنقش طراز سلطنت

زینت یافت سخن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود
مؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایده معرفت او جز تحصیل عیال و نان گزری
و کسب پیشه‌واران ترتیبی نداشت بامدادی عنایت عزّ شانه او را پسری کرامت فرمود و دلایل حشمت از جبینش
او پیدا و علامت دولت از ناصیه‌اش هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی ببرکت قدوم
او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش به تدریج افزونی گرفت پدر مقدم او را همایون دانسته جان در عقد
عقد در بود تربیتش مینمود پسر در کودکی سخن بسیار تیز و کار آن گفتی و از بازی با پسران پیشتر کردی هر چند او را به مکتب بردی
از میان میدان سر برزدی و چندانکه تعلیم خطش دادی میل به نیزه و منطق نمودی بجای ادراک خط شمشیر حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش سپر بر نکته سرفرازی اشاره کردی **نظم** چو دیدم نو خطی و بینش سپر با خود بودی
در ضمیرش الف با جهان بیکی تقریر که با شکل کمانست و الف تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید
روزی پدرش فرمود که ای پسر تنگی خاطر من بحال تو شفقت بست و زمان جوانی با دوران طفولیت سبقی دارد و آثار رشد
و دلیری از صفحه احوال تو پیداست و من است میخواهم پیش از آنکه نقش چه اندیشی تو را در جهان مشغول گرداند
هنجار سخن تزویج نقد فرصت غنیمت شمرده فرزندگان تو سازیم و حالا دستمایه فراخور حال ترتیب کرده‌ام تا از قبیله
که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می‌بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من خواهم
دست پیمان آماده کرده‌ام و کابین او نقد بها و شمار او را آن جب تکلیفی ننمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم
فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل نیست چندان استفساری که ترتیب دستمایه آن بجا آمده توانی کرد
ندارم آنچه میگوئی مرتب ساخته‌ام از کجاست و عروس که خواستاری بگو که کیست پسر گفت تیغ شمشیری برون آورده
صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و صد بار از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر آنکه من عروس مملکت
خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان جز تیغ تیز که کابین جز از خون جگر
نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست بهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست جوان همت بر
برحصول سلطنت مقصور بود و اندک زمانی عرصه مملکت فرو گرفت و ابصر صبح عالم را گیر مالک آفاق در تصرف
گردانید و از اینجا گفته‌اند **بیت** عروس ملک نشاند کسی در بر تنگ که اول نه کره تیغ داده کابینش و بیش بدان
آورده‌ام تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی اسباب سعادتمندی پروردگی حال من

گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم و حالا با فسردن و
عنایۀ کسی ترک ابجال نخواهم کرد و از اجبال نخواهم گذشت مصراع ما از سر این کو بملامت نرویم نقلست
که آن مرغ عالی همت بر رشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدام مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد
وداع مفارقت بر سینۀ ریش نهاد باز نیز با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از آنکه
بسر کوهی فرود آمده و بتماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبکی دری دید در همین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از
صدای قهقهۀ آتش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غیبی بشکار کبک دریافت و بیک حمله چو صاعقه او را از
گوشت سینۀ او که مرغوب طبع بود و پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کند
و لطافت هر ذرۀ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت
بدان مزه نچشیده بود گفت بیت سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند پس با خود
اندیشید که از فواید سفر همین بس است که علی الدوام از غذاهای نا ملایم خلاص یافته بطعامهایی که مقبول خاطر است
التذاذی حاصل میشود و از آشیانۀ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بمواضع مرتفعه و منازل عالیه شرف
دست میدهد مصراع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد از این چه لطیفه از زاویۀ غیب بعرصۀ شهادت
خواهد آمد مصراع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و دست
بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم دران دشت از صدای جلاجل باز همه مرغان صید افکن
بپرواز ز کسوچره بازان سبک خیز بجوش صید کرده چنگ تیز دران جانب که شاهین تاراج دربوده نقد جانها
از کبک و دراج و آن پادشاه جهان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگه ای ایشان و پیادگان
جهان کوه و دشت بهم داده و در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز
بلند همت نیز بشکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه که نظر بر تیز پروازی و چابکی وی افتاد و دلش
مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقۀ دام در حلق وی افکنند
و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او
مجتمع گشته اندک فرصتی باعانت مساعدت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلۀ همت بلند از

حضیض ذلت و خواری باوج عزت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نمود و صحبت نوع [illegible]
در ساختی در بهشت سفر [illegible] و نشستی و اکتفا بصورا [illegible] بودی و صول باین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات
بودی و بمثل بحسب آن ایراد کرده‌ام تا معلوم شود که در سفر مقامات نامحسوسه بود و آدمی را از اسفل السافلین بحصول
درجات اعلی علیین قبول و جلالت میرساند **قطعه** بیا ره دل بسفر باشدکه از رهِ [illegible] خلایق بنا کام مقصود نشگفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که نا مشتاق نتوانکه یا خفت **و** چون سخن برهمن باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم
دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شیخ نقل الهی در بیان سفر و فواید آن فرموده از آنجمله خبت کرسانید
شبهت نیز ازمن آن باز گشت فاما بر خاطر بندگان [illegible] که ذات ملک صفت سلطان ما که راحت عالمیان
از لیکه سلامت آنست مشقت سفر متقبل گردد و ما از روضه جانفزای حضرت بیادیه آنکه الم و محنت انتقال نمودن
از روی حکمت دور مینماید و برهمن گفته است ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه بزرگیست و تا شیر
تا دامن بشمشیر مسالقین بخار از نیست او نجیبه نشود و شعشعه ای چشمه راه ترا فرا گرفت کل رفاهیت شکفت و تا کجا
چه شکر یک بار بغیت نه پاید سرو روشان بسیار نامها [illegible] بالین راحت نرسد **بیت** بیا بسا ماندر پای رنج کشیا
کر آسایش خویش خواهی و بس و مرانکه بندگان خدا بوجهم نیکی فکرت که ایشانرا بنکوی [illegible] دخت را بفرمان واده
و دیگر نعمت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این همه و تسلیم کجا از کاج مینه در دست اختیار ما نبود
و عنان دولت بما نسپرد با همان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه**
آنکه او بابر سر افراز تهم مینهد روز فارش در جهان سر دار و سرور میکند پادشاهی و چمن داد نکل از آنکه آن بار و
نازکی از غارت سر سبز ساخته و حمل للحسنات الید و سیلة الید جد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و بیاد
محاز نیک عملی جز در جستن تدبیر و فا بتدبیر مقصود و مطلوب است چه ره حصول آمال متعلق است بر کوشیدن احوال **بیت**
کر سلطنت تمشا بیست هر که را نیست تن آسانیست هر که در سیدن آنست علم جهد برافراشت و ذرانکاب [illegible]
صفت تن آسانی و فراغت از دست بگذاشت بر چند زود تر بمقصود رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانکه آن ملک
کار زوی بسته بیرون فرو نگذاشت هر چند جد و جهدی کرد او زوی نبوع رخنا مسید و بیا من تحمل که بر مقاسات شیدا
و مکاره راه داشته در افلاس فرستی ناکامی سب [illegible] از چهرهٔ مرام برافکند و دوستی امید بدامن [illegible] رسانید و ز [illegible] حوا
نمیدیدکه یا تقصیر مسند بیرجه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوال یمنیکه بود انباشت خوش

و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه‌های زلال از هر طرف روان و نسیم روان‌بخش از هر جهت وزان نظم
درختان سرفراز سر بگردون برده از جلوه گر میوهٔ تر و تازه شاخش ز خوبی ده ده ورزیده کیا هش سوسن زبان تیز بر رو از تماشا بیت
ترانهٔ آن بیشه فرح‌افزا کشیدی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در دهان کام نیارستی
نهاد و دد و دام از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نگذرانیدندی که در آنجا نظم چو بر خارا زدی
از خشم دندان شکستی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن جایی که او تکیه نشستی نگذاردی خلق تا سالی ببیستی مدتها
در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینهٔ روزگار ندیده و بچه‌ای داشت که عالم روشن بروی او
دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان
و چنگال بکوبد شیران بالا بدارالست آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و در بقیة العمر در گوشهٔ قناعت انزوا گزیند
هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته بود تند باد اجل میوهٔ باغ حیاتش را بتاراج برداد مصراع ای بسا آرزو که
خاک شده و چون این پلنگ بسر پنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی
بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلای وطن اختیار کرد و در میان
سباع نزاعی عظیم واقع شد شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح‌افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز
تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آنجا
درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای عزیز
منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل
از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو
نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و بصدق تمام کمر خدمت در بندی نظم تنی را که نتوانی از جای برد بهر خاکش ولی باید سپرد جهان را که با او
کنی بنای و عذر استظهار آن پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند
المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس گفت العود احمد کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق همت او بود نامزد شد چنانکه مدتی در خدمتگاری روزگار

هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت وکارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و منزلت
میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت واعیان حضرت گشت و با وجود آن هر روز جهد و جهاد او در ملازمت بیشتر
بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیاده تر نمودی **بیت** جهد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار دیگران پیش است
وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش بود و در دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک بحرارت آفتاب بود و مرغ در آشیانه
چون گوشه گیران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در بیابان
چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم** اگر ابر تا کرده شدی قطره باره ز تاب هوا قطره گشتی شرار وگر در هوا مرغ
گردی کند چو پروانه ز آتش سوختی بال و پر ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تأمل میکرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف
تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که با تکاب این محنت متأثر
نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر خرگوش [illegible] خزانه دار
ملکت را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده با استفسار موجبات
آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و تشریف و دستوری یافته با بعضی ملازمان
متوجه شد و [illegible] بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بر حسب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب او بودند متفق الکلمه [illegible] که در چنین گرما [illegible]
با قدام اهتمام بهره [illegible] شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع [illegible] و تقرب نا [illegible] اهل [illegible]
شده که تا چه غایت اکرام [illegible] و چندی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک [illegible] آتش [illegible] تسکین [illegible]
جهان [illegible] **بیت** [illegible] که رنج جهان [illegible]
[illegible] کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علتیست که [illegible] هم [illegible]
سرخون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته [illegible] آسانی با خاک برابر کردن [illegible]
نتوان رسید و شوکت [illegible] آن را [illegible] نتوان یافت **قطعه** کسی کردن [illegible]
[illegible] آب دیده و خون جگر [illegible] این خبر [illegible]
[illegible] از دیباچه تا خاتمه فرو خواند شیر تحسین [illegible] فرمود که [illegible] چنین کسی [illegible]

اگر بیابان پشت سر آوردن تواند رعیت دندان طمع سرافرازی آسوده تواند بود که سپاهی بی آسایش نهند **نظم** از آن شاه
آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید فلک آنکه آسایش مردم نخواست گزیند برآسایش خویشتن پس یکایک طالب
و با کرام تمام اختصاص داده ایالت جیش بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بدان
اضافت کرد و تا پایه این مثل آست تا معلوم گردد که بیکسی با وی نیکو پیکری تیغ آفتاب بالا از مشرق امید طالع نشد و بی جستجوی کامل مقصد
رجا نتیجه حصول مقصود ندهد **بیت** تا بیرون ننهی رنج گنج میسر نشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون این سفر مقصود و مطلب معلوم
عزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بجهت تصمیم عزم که در ذهاب و ایاب بر سبیل حقیقت توجه من ملهم فتح و نصرت
یافت و منشور همت عالی عنان از این صوب برنخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور **بیت** شه که بعزم درست پای
نهد در رکاب بیند عجب چرخ را گرد ره اندک عنان چون وزراء دانستند که در این نصیحت این عزیمت نخواهد بود با
شاه همداستان شده به تهیه اسباب ارتحال و انتقال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این حسب مفطور اند
کشیدند و ادعیه گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر حافظ اسرار تو باد پس از آن دارالملک
جمهور کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز
لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک شد آئینه سکندری تا در رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا نماید بکم زنگ تعدی بری از روی جهت فلک فرودی چو محرم بیشکن در نفس سپیدم اندیشه کن تا بکف مرد
افکن حبه بیفزاید آن که کاوی بیفزایی و چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سفر آورد
نهاده روانه شد و منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه دیگر و از هر قافله بخانه چیزی
می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سفر و گرم اطراف سراندیب بوی خاک بهشت و نفحات ریاحین
آنجا بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روز
در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دوستان از محرمان روی بکوه نهاد و چون بپایه
کوه برآمد سرافرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را دلشکنی داده **نظم** بقد چون مریخ اس [illegible]
رفته والا طمع کرده طالسی بجانا چو با کمر [illegible] فلک بهم تنگ گشته به بلندی [illegible] گذشته فلک تیغ [illegible]
فرود سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری با نواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از زینت باد ارم نشانی
داده **بیت** سبزه زارش باثمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش [illegible] مرتبع بر میان [illegible]

و از نسیم بوستانش باغ جنت برستان   دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را که طواف میکرد و در اثنای تردد
تفرس بر فقاری اخبار که سواد آن با نور دیده میاب گردی و سر الفقر فی الکساد از تاریکی او روشن شدی از عجایب اتفاق
منازل با استفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی کاه
بهند استماع افتاد که نام او پیلپای است که بهندی بیت پات خوانند و او مردی بود در مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس
ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در اوان اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و با اندک کفافی قانع شده و دیده از
خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فروغ شب زنده داری
چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز نوای [illegible] و السلام نشنیده ◦ نظم

دلش گنجینه تحقیق [illegible]   جبینش آفتاب صبح خیزان
بهر رایی فلک را کیمیا پرور   بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم را آرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون با بیتابی و بزبان حال از چشمان آن صاحب کمال التماس زیارت
فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای آن خلوت باستقبالش بیرون آمد
مشغول شد و انتظار حکمت آیین شد   غار از [illegible] خدمت پیر را میان بربست [illegible]
در بسیت نگاه کرد پیری دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و مسند علم حقایق [illegible] دقایق [illegible] و بصیرت
ملکی در صورت بشری او ظاهر و انطباعات جنبش بر اطلاق دین [illegible] با هر راه هدایت و انست که منشور دولت
خواهد یافت و چون نفس او [illegible] خویش خواهد رسید با دل تمام متوجه شده چون نزدیک رسید سپس شرط تحیت و ثنا
آورده لوازم خدمت قیام نمود حکیم بعد از جواب سلام [illegible] الرحیم [illegible] فرمود و از
راه رسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر را استفسار کرد دابشلیم قصه خواب [illegible] آمده بود ادا نمود
آن پیر اندیشه از مطلع تا مقطع بازگفت بر حسن تبشیر قیام نمود و گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که انقلاب [illegible]
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش مخدومان [illegible] و هنت قبول فرماید ◦ قطعه

ای خوشا آیین جهان داشتن   خلق به نیکو نوان داشتن
[illegible]

آنکه بر حسن هر درج [illegible] و صدف گوش [illegible] حکمت [illegible] و چند [illegible] شده
بترتیب او پرداخت و در اثنای مقالات چنین [illegible] در میان آمد پادشاه [illegible] عرض
میکرد و بر حسن [illegible] بجهت [illegible] سخنان میشنود و دابشلیم [illegible] خیال [illegible] حافظ ثبت نموده کتاب [illegible]

و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است
ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن
بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ
حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو
تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش غرض نیست آنرا بسمع قبول نرساند **مثنوی** مده راه
صاحب غرض پیش خویش که انگیخت با یکدگر نوش و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند
و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد
و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری
ارکان دولت را منکوب و مجروح دل سازند و خلل کلی از آن بقسم مملکت راه یابد و هم ملالت سرایت کند و چون
سفسطهٔ شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید
چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی
بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و بسی سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار
چشیده **بیت** خردمندی امینی کاروانی ز روی تجربت بسیار دانی چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجود
فرو گرفت **نظم** نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل
آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات
که متاعیست در خانهٔ بدن بودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان برنا
فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی
و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت
و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح سودمند مشتمل بر جوامع حکم

نصیب برایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نشناسید بعد از پدر
خود معذورید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جوینده از مراتب دو جهان
بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان ارباب جاه و منصب
باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که
نظر بر این معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میسر تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محال ننماید و اگر کسی را
مال بی مشقت باید چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند زود از دست بدهد پس روی
از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که تنها از من مشاهده کرده‌اید مشغول شوید پسر
مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم
بمن نخواهد رسید **نظم** هر چه که روزیست رسد در زمان وآنچه نباشد نرسد بیگمان پس چه غمی آنکه نخواهد رسید
رنج کشی بیهوده چه باید کشید و من شنیده‌ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود بهر جانب که روی آرم در پی من
آید و آنچه نصیب من نبود چندانکه در پی او گردم از من گریزد پس اگر با کسب نیم و اگر کسب نکنم هیچ مقصود
نصیب از خود نتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج
بدست افتاد و دیگری با سعی آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تجربه
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته
پیوسته طبع ایشان مایل بلهو و لعب و بنشاط مشغول بوده‌اند و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نموده
بیت بعیش کوش که تا چشم برزنی بهم خزان رسد و نوبهار تو میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب

شجری بود و جواهر و اقمشه و نقود نامحدود داشت بعد از شاه چه اطوار فرزندان رسید که پس از وی اتفاق اندوختها را
در معرض تلف انداخته بوجه صیانت بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با آن
المتقی و نسبت وی زیارت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافته در
صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا بود اگر فرزندان من بر نا هم
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد مجال آن او بار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج
گردند بهیات ان ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف احتراز و در جمیع جوانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و
شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت جاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون
بسازند و فرزندان را بدان صاحب وقوف کرده بسید که چون صورت احتیاج روی نماید در آنجا ذخیره که
که مدد معاشش تواند بود محفوظ است و بعد از انتقال باندک زمانی شاه را پروانهٔ اجابت دعوت حق
نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتاد **بیت** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می کل من علیها فان و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و
شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ دغا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد **نظم** حیف دنیا مکن تا بود چون گذرنده است بنه زو بجو مملکتی جاودان
زین سان مکن خوشتر از این چیره وری باز مکن هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار رها
شد دامن توکل و قناعت بچنگ آورم و در کنج درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم **بیت** در دو
آن کنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس از حدود خیمت از شهر بیرون آمد و با خود
گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح روانشت که روی بصومعهٔ او آرم و در خدمت وی بطریق ریاضت

راه خدا و دست بیعت پیر و مرشد چون به صومعهٔ زاهد رسید معلوم شد که طوطی روح شیخ از قفس بدن پرواز نموده باغ
جنت عالیه طیران نموده و صومعهٔ آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت بدان بقعه جای گرفت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از
درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده و پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و از
صومعه آنجا بر آوردی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آب از آن چاه
نیامد چون نگاه کرد و دید که چاه آب ندارد متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب در این چاه نمی آید و اگر خللی
بجای در کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده و لکن در این بقعه بودن مشکل خواهد بود پس جهت تحقیق این
حال بچاه فرو رفت و اطراف و جوانب چاه و آب را به نظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد
که از آنجا قدری پاره سنگ در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و راه
آنجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرده و چند قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنجی رسید و آن شاهزاده
که آن مال جهانی بود از نقود بیکران پس حق تعالی را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار در جای چنین پیداست اما
از نتیجه توکل و حالت قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا مصلحتی که از غیب چه
بظهور آید از آنجا [illegible] و عمر در [illegible] روانی [illegible] دست و [illegible] گنج موجود
که در قصر دیگران نیست هر چه دست آمدی تلف کردی و از غایت نخوت و فطرت بیاد خود را القصه
و از الفت او نیک دوستی [illegible] دشمنی پدید آمد و با لشکر [illegible] ولایت [illegible]
شی لشکر بسیار ان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که نشان گنج داده بود تا بدان مال [illegible] سپاه
معمور سازد فلا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه بیشتر از نشان گنج [illegible]
جد و جهد نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر
طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از طلب گنج نا امید شد با انواع حیل [illegible] لشکری ترتیب داده
بدفع خصم [illegible] آمد [illegible] آتش قتال [illegible]
لشکر دشمن [illegible] شاهزاده [illegible] و پادشاه [illegible]
کشته گشت و مردم لشکر پریشان [illegible]

هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
وارث دوده آن فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصال جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمهور
بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادتش شایسته خاتم
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکلست کارداران ممالک بر در صومعه او رفتند و ملکزاده را بتعظیم
و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپایگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج
پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بدان باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم** نیست کسی از توکل خوبتر
چیست ز تفویض خود محبوبتر / چون توکل کن طرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است / گر تو صبری کنی
رزق آیدت پیش / خویش را چون عاشقان بر تو زند / چون سخن پادشاهزادگان باتمام رسانید پدر فرمود که انچه تو گفتی محض
صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و منافع
از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از
مشاهده حال زاغ و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بسبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت الهی نظر
میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با تیز پروازی تمام گرد
آشیانه طواف میفرمود مرد از آن معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **نظم** ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست / چنان پهن خوان کرم
گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد / پس مرد گفت در طلب روزی اینهمه تکاپوی نمیکنم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان

چند بپوسی دهم چون شتابان   از دل خورسند بلقمه نقص   کانچه رسد بهره همانست و بس   آن یکی که بعد از این سرگذشت
بیدار نویی عزلت نشیم و بطالت بر صنعت کسب و حرفت کشم **مصراع** الرزق علی الله تبارک و تعالی دیگر
دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشسته و دل بتوکل و عنایت بحضرت مسبب الاسباب بسته
مصراع دل در سبب مبند و سبب را رها مکن   شب تا روز و روز تا شب بعزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی
ندید و هر ساعتی تحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف بدی بقوت ننهاد و قوت رو بقوی ضعیف شد و از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من بنای عالم
بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب متمم بیابد ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مقاصد
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل
خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال   و بمثل بدان آورده ام تا بدانی که هر کس ترک حجب اسباب بیشتر بست ذوالکل
نیست که با مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض اتکال بسبب اعتماد بهره مند بود و بوسیلهٔ
اگر کسی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کاهل مشو   رمز الکاسب
حبیب الله بشنو گر توکل میکنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن   پسر دیگر سخن آغاز کرد که اس چه در راه توست
توکل کلی نیست چه با کسی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خدای تعالی از خزانه کرم مال و منال روزی کرده
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی مالی بدست
آورد صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
بکسب بر آن کوتاه ماند که زر را و بست بیابند و زد و در او دشمن هشیار **بیت** چرخ زر برچیده را دانی چه میزند قالقه
مقلسان میزند   دوم آنکه از مراسیح آن فایده باید گرفت و حرص المال تلف باید کرد چه اگر همه از سر مایه بخورد
آن قناعت نکند اندک وسعتی اگر چه از آن بیاید **نظم** هر آن کو کاهلی بیاید روی   بادی که زمانی شود پشیمان
اگر از کوه گیری و ننهی بجای   سرانجام کوه اندر آید ز پای   هر گاه دخل نباشد دایم خرج کند با هر چند زیاده و از دخل با
عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و کمین که کارش بهلاکت کشد چنانکه آن موش نقل کرده اند که از غم هلاک گردید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بخانه

بود و ابواب تصرف دران مسدود کرده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فایده برگیرد
قضا را موشی که از غایت شره و حرص خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در همسایگی
آن منزل خانه داشت و در جوار آن انبار آشیانه ساخته پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان فولادسا شکافتی و هر جایی
حفره بریدی ناگاه سر حفره در میانه غله بیرون آمد از سقف خانه آن دانهای گندم چون شهابها در شب از آسمان پدیدار
گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم وفا انجامید و نکته اقتسموا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن
نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی
آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند **نظم**
این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افکنده سخن بر مراد دل و هوای طبع او گفتندی و زبان بمدح و ثنای او گشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده و بتصور اینکه غله انبار غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ
ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننمودی و از خیال امروز بفکر
فردا نپرداختی **مصراع** ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت
مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگسال خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگرسوختگان بجایی رسیده
از هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع جان بنانی میفروختند و کسی نمیخرید
بیت هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس کشته از تنگی جهان تنگدل گرسنه نالان
و سیران سنگدل موش مغرور بسبب طغیان نعمت گسترده از قحط سال خبر نداشت و از تنگی سال مطلع نبود چون روزی
چند بر آمد دهقان از کار بیکار و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم
برکشید و در وقت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در وقتیست که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد
طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در این خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان بجمع
آن جزئی که مانده بود انتقال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می‌پنداشت در خواب بود
و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان نمی‌شنیدند در میانه موشی
تیزهوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام بر آمد و از روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال

بزیر آمده مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون کشیده ایشان هر یک بگوشه بیرون رفته شدند و لی العزلة
تنها که نشستند نظم همه یار تو از بهر تو باشند پی لقمه هوادار تو باشند چو حالت کالبد محرم تو گاه چند زیان
بهر سود خویش خواهند از این مشتی دغلبازان دنیا بپرهیز از اسباب از آن صحبت روز دیگر که موش سر از بالین آسایش
برداشت چنانکه چپ و راست اختیار کرد و از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر
یافت فغان و گریه گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی تمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه نشسته بیرون آمده
جای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که داده بود و غفلت
آن غایت سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ با بام خانه در آمد قضا را خوردنی که
قوت یک شبه را باشد موجود نبود طاقتش طاق گشت بدست اضطراب گریبان جان چاک زده و آن گرفت و چندان
سر خود را بزمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی [illegible] در ورطه هلاکت [illegible] افتاد و [illegible] را
فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که داده و از سود آن منتفع گردد و بهر وجهی که نقصان
براس المال رسد آن را محافظت نماید بیت دخل و خرج خود بهم تقدیر کن چون دخلت نیست خرج آهسته
تر کن و چون پدر ما تمام این داستان پرداخت پسر خورد تر پرسید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سود [illegible] تمام گرفت
[illegible] خرج کند [illegible] طریق اعتدال [illegible] در باب معاش [illegible]
[illegible] حصول فایده دو فایده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات [illegible]
[illegible] و مردم زبان طعن [illegible] فی الحقیقت [illegible] اسراف [illegible] ان
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین نظم [illegible] اسراف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بتیر انجیل بمجادث او وارث **قطعه** مال کز وی بخیل بهره نیافت دست آن رنج
داده بر بادش با وارث رسید و که گاهی جز بنفرین نکنند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع
سخنان او شناختند هر یک حرفتی اختیار فرموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
و سفر دور دست پیش گرفته و با وی دو گاو بارکش بودند که گردون باقوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی
و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی **بیت**
بتک چو فیل و بجلد چو شیر بدین دلاور بر فتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تا جهد
ایشانرا تربیت کردی و تجویز تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند
فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم
پیش آمد شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد
گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت رنج دوری
و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می‌پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه‌گونه شکوفه‌ها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ غیرت گشاده **بیت** از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشتست دگر راست شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو گرفت و چون یکچندی بی سبب تکلیف و قید تکلف در ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش
و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت
که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و حشم
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت
کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر
نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس
آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در چشم او دو مشغل

محتال بودند یکی کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بدین درگاه شرف ملازمت داشتند تا دمنه زیرک بیش
تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر آن مستولی شده و از تحیری بال
مشغول دارد با کلیله گفت در حال ملک چگونه می‌نگری که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت
مصرع تو از کجا سخن مملکت از کجا ما بر درگاه این ملک خدمتی می‌یابیم و در سایه دولتش با آسایش می‌گذرانیم
همین بسا زود از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بشرف صحبت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری
کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می‌برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب زده که تا بریدن
آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و بر این منوال عمل می‌نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی
دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در
پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم
درپیوست و خصیتین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شده مینالید و میگفت بیت آن به که هر کس بجهان
کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تبر و تیشه مصرع آن را که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را
بسیار بسود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته‌اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری و این مثل
بدان آورده‌ام که هر کس کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و کمال عقل بحال خود باید گفته‌اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری ای نگارنده کار نیست فروگذار و اندک طعمه و قوتی که میسر
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید که شکم هر جائی و هر چیزی پر شود بلکه
ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند نواختن و دشمنان را قهر ساختن
و هر که همت او بطعمه فرو آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی خشنود گردد و گربه خسیس طمع با

باشد چنانچه مشهور گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوش شکار کند چون گوری ببیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد

بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل

کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامت و دون همتی سرفرود آرد چون برگ

نارو اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبار وی نباید و از حساب برگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده

آنست که نامش به نکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که شرف نسب و فضیلت حسب

و بزرگی نژاد ایشان مستعد و مستحق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم

و در طلب آن قدم سعی توانیم نهاد بیت خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس

بمرتبهٔ شریف رساند و هرکرا رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه

عقل شریف و رای درست توان کند تصرف در آسمان نگنجد و گر نه دیدهٔ دل پیش باز همت بنظر بسوی

معالی فرو نگشت بزرگان گفته اند ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عز

باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان

انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر کسب معالی رغبت نتواند نمود بیت

ما ازین ره عشق در دامن نزنید جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند هرکه آسایش الخزل باقیه طلبد دست

از آبروی بشست و دایم الوقت در بادیهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشدة اذا تناهت انفرجت

ورقی را گل مراد چیده و در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخوری و درد نشفرود قه مرا تا لعل

خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامه سعادت خود مرد راهرو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان آن

دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بمرتبهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی بحضیض

احتیاج و پریشانی باند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت

و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند تا بدامن کوهی رسیدند

که قلهٔ آن سر با سپهر خاک فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با نطاق منطقة البروج رکاب در رکاب بستی

و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ نازنین رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین

کنار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بسر آورده **نظم** زنگیسه شاخ ریحان پریشان

زو دیگر سو درختان سر کشیده بجای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده افکنده آن دو رفیق از [illegible]

بهر [illegible] باین منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و تماشای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و

بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض [illegible]

آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و خطی سبز که خبر از قلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان بر آن کشیده بودی که ای

گرامی مسافر این منزل را بتشریف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته ایم و مائده

فایده بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب

اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آن را بردوش

کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید

مصرع و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون بالا رسی آید درخت مقصود برآید [illegible]

بیت تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول گنجشک خورد [illegible]

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم همت درین میدان مخاطره بشتابیم

و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت** یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار

در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نقلی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطری عظیم

شدن و بتصور فایده وهمی منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و

تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** غنیمت را [illegible] دم

که به غم با چهار ساله نعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق بی [illegible] استراحت مقصد [illegible] دولت [illegible]

بی خطره نتاند دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد وانکه ترسید از خطر

قدح باده مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل

طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه میخواند [illegible]

از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش رنج بما در رسد شاید چون عشق حرم باشد

سهل است بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما [illegible]

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و کسی که
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم** تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که درآئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید
که این خط برای تجربه نوشته باشند و این رقم برای استهزا دو باری کشیده و این چشمه گردابی باشد که پایانش
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بشانه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن هست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این هم بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من یاری درینجا همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم حاتم گفت ازین سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو توقع
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نمیخواهی کرد و یاری بتماشا نظاره میکنی و بدعا و نیازمندی مددگاری میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست یاری بتماشاگری بستان آئی سالم دانست که او در عزم خود محکمست
گفت ای برادر میبینم که سخن من مستمع نمیشوی اینکار را کردنی میکنی و من طاقت مشاهده آن حالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح دانسته ام **مصراع** بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس یاری که داشت برابر او نهاده پای خود را وداع کرده روی براه آورد حاتم دل از جان
شسته لب بجنبش آورد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کو کجا خود را بصورت
چشمه نمود حاتم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بشناوری تن بساحل نجات رسیده
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین بر پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی حاتم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از ان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم
از زمین بسیار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه حاتم گشتند حاتم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سرو و سرو آزاده **نظم** ز گیسو شاخ ریحان بریده
ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از آن
هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند بهجا بر سر آسایش قرار گرفتند
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر می‌کردند و از هر سو نظری می‌افکندند تا که بر کنار حوض
آنسو که آب می‌آید سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقم چنان نتوان کشید مرقوم
گرامی مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته‌ایم و دانه
فایده بجو بهترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای در این چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه ننموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند آنرا بر دوش
کشی و بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید
و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببار آید **بیت** در پا
تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول بکشند خورشید کامل نشد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمایم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنماییم **بیت** یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردانه
در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نقشی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر یقین و
تریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست پرهیز مردم دانا
کینه عمر با هزار ساله غانم فرمود که ای رفیق مشفق هر کس راحت مقدمه محنت دانست همت در راه
مخاطره تماشای دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست دل خود را بکس شاد نکرد وانکه نرسید از خطر
قدح باده مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند
ضرب بیجا رنج نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسیر کوه میخواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش بدار بلی برسد شاید چون عشق حرم باشد
سهل است بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت تا در را

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می‌نماید که
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم** تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که درآئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گرداب بلا باشد که با شنا
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد یکی که وزن شیر سنگین چه بسا باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من یاری در اینمعامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدیکه بسته‌ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو توت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد یاری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میرسان
بیت دانم که ترا قوت همخوردن نیست یاری بتماشاگری بستان آئی سالم دانست که او در فهم خود [illegible]
گفت ای برادر میبینم که بسخن من ممتنع نمیشوی بگذار تا اینکار را کرده دل خود را فارغ کنی و من طاقت مشاهده آن حالت ندارم
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم صلاح در آن دیده‌ام **مصراع** بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس یاری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرده روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسیده
بکنار آب آمد نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده و هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و از آن صدا شهر بیکدم بیا
از زمین و بیابان بیرون آمده روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می‌نگریست و از هجوم

خلایق تعجب مینمودند که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام مردرا
برمرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز
و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرد پیر تیزبال جواب
شنید که حکمای دین چشمه که وی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل با ملاحظه طلوع درجات و نظر
ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه برآید
هر ساعت انتقال حدثانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه ظل لطفش بآسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که
نوبت او نیز بسر آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم حاذق را ساعت
غروب کند مقاسین حال ستاره حشمت انتصاب دولت از روزنه آنکه طلوع نماید و زمانی متمادی شده که بنقا
بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانفرمای این دیاری مصراع ملک آن
تو و فرمان فرمای هرچه خواهی غانم دانست که کشیدن آن محنت با بقای پادشاهی دولت بوده بیت دولت چو
آید هرکار چنان کند که شاید و امثال این حکایت آورده ام تا بدانی که بوشش از نعمت بی تنش آزار و محنت میسر نشود و بی رنج
سرافرازی بدست آید پامال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهم گشت و من تا وجه تقرب شیر حاصل
نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که
تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بدو عرضه کنم و ممکن است که بهوشداری نصیحت من او را فرجی حاصل آید
و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر
باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان نرساند و هرکه
بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پیش آید
بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری پیشه داری تدبیر ملک

داری و ماهی کارگذاری از کجا آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من اندانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم
جهانداری فرو نگذاشته **نظم** خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن سعی و آید که باید ز دولت هر که را تمکین
شود بیش همه اسباب نیکوئی کند خویش کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرّبی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو پیشینهٔ سابقهٔ موروثی داری نه وسیلهٔ مکتسبی بکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع سپید کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان را آن
سلطان را آن مرتبه روی ننموده و من نیز چنان میجویم و از جهة آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار
با خود راست آورده‌ام و میدانم که هر که در درگاه ملوک ملازمت گیرد و چند کار را شعار باید کرد اوّل شعلهٔ آتش خشم
با آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها براستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم
که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرّب آنحضرت
میسّر گردد پنج خصلت پیش گیرم اوّل آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همّت خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و بصلاح
ملک دران بیم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای
و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرّت
آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و برفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از شومی عاقبت آن او را آگاه گردانم و هر گاه
که پادشاه هنرهای من بدید مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب تربیت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود **نظم** هنر چو مشک
بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو
شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری
نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید

مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اوّل خدمت سلطان دوّم چشیدن زهر بگمان سوّم افشای سرّ خود بازنان
و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر قیمتی هست امّا مسکن پلنگ و مار و
موذیات دیگر نیز میباشند هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
بدریا ماند و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد
بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی
بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است **بیت** از صحبت پادشاه
بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز امّا هرکه از مخاطره بترسد به هیچ بزرگی نرسد **بیت** از خطر خیزد بزرگی
زانکه سود ده چهل بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان و هر کار که شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت
سلطان و سفر دریا و مقابلت با دشمن خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان بترسیم **قطعه**
چون بازوی همتم چنین است هرچند آن طلسم در آتش است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله هرچه دست سائی همت چو قوی بود برآئی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمت
امّا چون رای تو در ساختن این کار رسوخی یافته و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصراع** اینک سر راه تو برو
خوش باش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند
فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت
پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر میباشم که امری
مهمی اتفاق افتد و حکم همایون صادر گردد و آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن وران خدمت نمایم و بسا که
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک کمترین حاضر
شود که بوجود زیردستان باتمام رسد **مصراع** اندرین راه چو خار و خس بکار است کس کاری که از سوزن
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است یعنی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر ایدرمان تیغ
خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که
بخواری در رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند تا گوش
بسبب وی از رنج بپردازند **بیت** گر دست شل نیایدم هم هیزمم و گرنه راست آیم شمشیر چون علم

شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی ببزرگان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش
او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق پیداست بر ناصیه وی آشکاراست دمنه بدین سخن شاد
شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت
واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود رسانند تا آنچه بر
خاطر برسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و اندازه
رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور اصطناع
و استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب
خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و
نهال نفع رسانست لاجرم آنرا پرورند و از ثمرات آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا
از اهل فضل بنظر عاطفت خصایص و پسند بمقدار تربیت از و فایده گیرند بیت من همچو خار و خاکم تو آفتاب
و ابر گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بمیراث خدمت
آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب هنر درست باید نه پیوند نظم از هنر خویش
گشا سینه را مایه کن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پدر مرده
لاف ای جوان کرد سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار
که از و میرسد هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد و با
هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازوری اعزاز باعزاز می پرورند پس ملک باید که نظر بآشنا
و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که از ذکا غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان
فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه
سر را پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام
اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد بیت

بهای گوهر سخن به ساب شرف هرگز به آن و بار که علو علی کم از شخن باشد دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات
فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با خاصان دانش و الفت گرفته بنای معاونت بر مناصحت نهاد و
دمنه نیز به پیشکش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شده در مصالح
و صلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد دید و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی است که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
بنده را هوس است که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال
هراس خود پوشیده گرداند در این میان شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان
تمالک از دست بشد با تضرع و زاری راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می‌شنوی
و من نمی‌دانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را در این جا
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس
نشاید به مجرد آواز از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و غرش
را چه وزن که کسی جان از جا ببرد و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و به هر
فریادی از جای نجنبد مصرع تا به هر بادی بجنبی پا بمن کش چه کوه و بزرگان گفته‌اند که هر آوازی
بلند و جثه قوی التفات نباید کرد نه هر صوتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطنی باشد لیکن
فربه باشد به چوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود به چنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که
از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای می‌رفت و به بوی طعمه بهر طرف می‌گشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بود و هرگاه باد
بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه زیر درخت مرغ خانگی دید که
بر زمین می‌رود و قوتی می‌طلبید در کمین نشست و خواست تا او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز
وی مهیب در تطمع افتاد و طامعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او خواهد بود از کمین گاه
بیرون آمد و بسوی درخت شتافت مرغ از آن واقعه خبردار شد و بگریخت و روباه به صد محنت بر درخت برآمد بسی کوشش
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت

کرفت و کفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که بمنزلهٔ دیوار بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از صورت
بی‌معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم دل بدغا نست دایم ولی چه حاصل چون در میانش هیچ نیست کرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک به آواز مهیب
و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اکر نیک در نکرند از آن آواز و جثه فایده نیاید اکر ملک
فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه
برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر غایب کشت شیر تامل کرد و از فرستادن دمنه پشیمان کشت
و با خود کفت که عظیم خطایی کردم و ناندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرکان کفته اند که پادشاه را باید که در افشای
اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکنند و از جهات خاصه که ذکر آن مبالغه دارد و رمزی با ایشان در میان ننهد
اول هر که بدرکاه او بی‌جرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال
و حرمت او در ملازمت پادشاه برباد رفته باشد و معیشت بر وی تنک کشته سوم آنکه از عمل خود معزول کشته باشد
و دیکر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل
نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم کناهکاری که از
ابنای جنس او را کوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیکران مثوبت خدمت بیشتر از وی ترتیب یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت
کرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با وی همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دهم آنکه بدرکاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول کرداند ملوک را با این ده طایفه
سر خود در میان نباید نهاد و جهل نیست که تا دین و دیانت و مروت و امانت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سر خود نکردانند بیت راز کشایی بهر کسی که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خردمندی
دور و از اندیشه بعید بود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزکاری دراز بر درکاه من رنجور و مهجور بوده اکر غباری
باشد در دل وی خار آزاری خلیده باشد در این محل خیانتی اندیشد و فتنه انکیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نماید و بر آنچه واقف شده از اسرار من او را واقف کرداند و بجانب تدارک آن

از دو وجه تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**

بد نفس مباش و بد گمان باش از فتنه و مکر دیگران باهش تجاوز نمودم اگر اتفاق درین رسالت شنزبه کردی

سزاوار حسد چندانم درین تفکرات با اضطراب تمام بر می‌خواست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیکبارگی ناگاه

دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت الحق چون دمنه برسید نیاز ادای لوازم خدمت گفت

نظم تا فلک گردنده باشد شاه بادا پاینده باد آفتاب دولتش بر جهان تابنده باد ای شهریار جهان مدار که

آوازه از سمع همایون رسیده گاو است در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری ندارد

و از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوهی و شکوهی ندیدم که بدان بر

قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را جانبی نیافتم که احترام بیشتر لازم شدی شیر گفت او را

حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نشکند اما درختان قوی را

از پای در آرد و مهتران و بزرگان با خصمان کفو خود نیایند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور رسد

بیت باز اهل صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه کی گشاید چنگ دمنه گفت ملک را باید که کار

او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بکاهی حال او

مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط

اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش کشد هوا داری افکند شیر از این سخن شاد شد و با آوردن او اشارت فرمود

دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد بسخن درپیوست **مصرع** سخن با گفتنش کرد آغاز

و پرسید که اینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال

بر راستی باز نمودن آغاز کرد و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است

مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و مرا چنین مثال داد که اگر مسارعت نمائی و تقصیر نکنی تا این غایت

در ملازمت رفته درگذارد و اگر توقف کنی بر فور بازگردم و صورت ماجرا را باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید

بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف

خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق کرد و او را بدان آرامی پدید آمد بیکجا می آورد شیر

او را اکرام بپرسید و گفت درین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود شتربه قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که

هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی جهانیان
و باب خود گشوده هم و مائدهٔ پرفایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده. نظم: درین مملکت گر کسی را بسی
نباشد شکایت نبینی کسی. در اوّل بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم. گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم
رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی تفحص
حال بتحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد بسخن و وفور دانش او زیادت گشت. نظم:
نکو سیرتی دیده روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و
صحبت اندوخته. شیر پس از تامّل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت درگذشت. دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حدّ کمال و افراط رسانید و مبالغه
در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده و سخن او را وقعی مینهند و در مهمی با او مشاورت مینمایند
دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در نهاد وی در گرفت و با نفس گفت. بیت:
حسد هر کجا آتشی برفروزد هم از اوّل حسود از آن بسوزد. خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت
از ساحت سینه‌اش برداشت. بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی
همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده بودم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافت و از مرتبهٔ ما
درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم. کلیله جواب داد. مصراع: جان من خود کرده را تدبیر نیست
و این تیشه خود بر پای خود زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را
پرسید که چگونه بوده است آن. حکایت: کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر خلعتی
گرانمایه داده بود دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع دربست و بروی ارادت نزد زاهد رفته خدمت او را پیشه
کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را بدزدید و برفت
و دیگر روز زاهد چو جامه ندید دانست آن مرید تازه را نایاب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد

در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میکردند و سینه میخستند و زاهد تحمل کرد آن دو خصم پرخاشکن
چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان
میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر آن شاخ محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک
گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسیار مسکنی
از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه نگریست آن زاهد را
زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نمود و در منزل او پای قرار بگشود
و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن بدکاری و بابتجاری معروف بودی کنیزکها
چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش تیر غمزه بر هدف سینه دلریشان
سینه جوف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی منثور
خرامنده ای چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند زسیمین زنخ گوی آویخته بر طوق از عنبر
آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی زمه طوق بر دوخته خورشید گوی باجوانی زیبا روی
مشکین موی بلند گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان کز ترکان ختائی از چین زلفش چون
سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت روی چگونه روی رخی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی دلبستگی پیدا آمده بود و هر دو
با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته هجران از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان
بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال او رسیدندی بیت عذرتم با تو چنانست که گر راست روی گرانم
گردنائی ببالای گران زن بدکاره از معامله کنیزک بتنگ آمده بود و از قصور دخل بی طاقت شده و کنیزک را
حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بودی آخر بضرورت قصد هلاک آن جوان
کرده همی کرد و بیگانه شب را آمد تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شربهای گران بر عاشق و معشوق پیموده
چون اهل خانه بجا یا رسیده قدری زهر هلاهل سوده در نایچه کرده پیشش جبین برده آورده کنیزک را مست و در دو

گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی بدو دمد آن زهر در دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زده بقوت
بسیاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و کلوی آن زن رسید و بجای سرد شد مصراع هم در سر آن دیگ بر سر وارسی
زاهد چون آن حال بدید متفکر شد آن شب را که بدتر از شب مشاهده روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که باد
صبح از زاویه ظلمانی شب خلاصی یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عنایت
رایت دیگر یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت
برون آینه چین زنگ زاهد خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبیده که
گر خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت نموده
و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی بت
بدلگوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروئی که چنین باشد بلای جان بود دلاله میان ایشان زن حجامی
بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آشتی و بچرب زبانی سنگ خاره را از موم نرمتر ساختی نظم فریب
انگیزی از مکر آنچه گفت که گر کردی پیشه سیمرغ را جفت بلورین سبحه بر کار کرده بجای سیمات زنار کرده
لبش در درد و دردش سحر و نیرنگ برون ساده و پاس و درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کسی
بدلاله فرستاد که معشوق مرا خبر کن که امشب منزل بی مانع کس است صحبت بی تا سوی شحنه و عسس مصراع
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکبار ناگاه
کفشگر چون بلای ناگهان برسید و آمد در را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین از مکر نهانی برده بود و تهم
زن و معشوقش بیکی در دلش افتاده در تخیل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد و بخانه در آمده
بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش
نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از دوش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
کردمی و بدین مصاحبت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت اینجا بیرون آ که جوان را چندان منتظر چرا میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یارا گر مهر پرستی بیا رغبت هست کو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را باواز حزین نزدیک خویش خواند و گفت نظم ای دل آسوده و لا حال ندیده از
تو بخواری عشاق جگر خوار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر وی در دل مرغان گرفتار چه دانی ای

مهربان نالهٔ زار من میشنود و حال زار من معلوم میکند ایشان هم با مهربان گرداند اگر چنین است چه بود که دیوانه را
به چنگ درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و سخت تمام بر این ستون بست اگر نسبت من بشفقتی واهی و با زن
مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بنزد دوست خود روم
تقدرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل همسر مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی
زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن دردادن و او را بسوی دوستان فرستاد و مرد نایدرا با استماع
این سخنان مهر شده چنگ شوهر زن بچنگ افتاد و در این اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از
بیم آنکه آواز او بشناسد و برآن کار وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد او از زن
حجام دم برآوردن نیامد آتش خشم کفشگر شعله زد نشکره برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام را ببرید
و بر دست او نهاد که ای مفسد تحفه که بنزدیک معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت
عجب حالتیست مصراع عشرت دگری کرده محنت دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده
خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد مصراع از تحفه که میبینی ناگاه میگریست زاهد این همه صورتها
میدید و میشنید و بدان بوالعجبها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود و اما زن
کفشگر ساعتی بیارمید پس دست بدعا برداشت گفت ملکا پادشاها تو دانی که شوهر من ستم کرد
و تهمت و افترا گناهی که از من صادر نیافته برگردن من بسته بفضل خویش بخشای و بینی مرا که زینت
صفحهٔ جمال است بمن باز ده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زاری آمیز و دعای شوم او
او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تبه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه مناجات که
میداری دعای فاجران برین درگاه قدس نمی رسد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد
بیت گرت چو هواست که کاری زغیب کشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید ناگاه زن نعره
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی بشناسی که چون من از لوث
این تهمت پاک بودم ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوایی
خلاصی داد مرد برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دیده

بینی وی بی قرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نمود و بعذر
خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از
وشوخ چشمی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و سخن هر غماز فتنه سازی در زن پارسا و عیال پاکدامن
خود در نیارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست بیرون
ننهد و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت
اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سؤال
خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد و درین میان حجام از خواب درآمد و زن را آواز داد که دست افزار
من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود
آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان
شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمده زن را با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران
ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق شد از تیغ زن
در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه کفشگر بیرون
آمده بواسطه رابطه معرفتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان
زن حجام مرافعه متوجه گردیدند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی خطا چرا و بی سببی شرعی مثله کردن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص
و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی در اینکار تأملی باید کرد و دیده فراست بباید
گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخجیران نکشتند و زن بدکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه ما این همه بلا بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این جمله را
ترجمانی و این مجمل را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز نمود و گفت اگر مرا آرزوی مرید
گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه بجنگ

و شره مبالغه نمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب تجربت بدو نرسیدی و اگر زن بدکاره قصد هلاک جوان
غافل نکردی جان شیرین بر باد فنا ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری ننمودی بینی کفشگر بغضب
نشدی هرکه بد کند نیکی طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت
دانای آموزگار که من بد که بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج این محنت خود بخود نموده و در
رنج و مشقت خود بر خود گشودهٔ مصراع اثر نکونامیم کز ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار
خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من
از اول با تو درین اندیشه موافق نبوده ام و در قبول تو با رغبت این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب
برطرف میدارم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم که هم در باره خود فکری اندیشی که گفته اند مصراع
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل کردها بکار برم و بهر وجه که
ممکن باشد بکوشم تا کار را ازین پایه برانم بلکه از رتبه والا بیرون اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب
حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد در تربیت معذور نباشم ونیز منزلتی نه
بسیار کم و زیادت از آنچه چند منصب داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی کنند بچند نیت
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ایشان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در
ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش بدان دارم که منصب خود باز ستانم و جمال حال من
تازه شود و طریق آنست که حیلت در آن کار بیاسپم تا شتربه دنیا را وداع کند یا ازین منزل رخت بربندد
و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بسبب و دانه قناعت
کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشتی و در وقت صید کردن
چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک سوختی بیت کسی کو
پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی ور نبودی و هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان مرتبه رسیدی که پرواز
توانستندی باشه از کمینگاه بیرون جستی و بچه ایشان را طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را آتش حسرت

الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از سیدا و باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصراع فی روی سفر کردن و نی پای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوشدل برآمده از آن بتر از ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه
باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط درنوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح
بملال استفسار نمود و گفت ای پدر بیت از ما مپرس کاتش دل ما چه غایتست از آب دیده پرس
که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه در ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از
حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده
و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم
این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان متعهد
حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد و چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که کجا روم
و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم و دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل
نمیدانم آخر بخاطر گذرانید که هرجا نوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد
دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ
بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر
آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز زبان غریب پروری بشرائط مسافر نوازی
تقدیم کرد و گفت آثار ملال در بشره تو ملاحظه میرود اگر از رنج راهست چند روزی در حوالی اقامت فرمای
تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان
بگشاد و حال را خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان

بیا تا هم که خانه و آشیانه او را با هرچه در آن باشد بسوزیم تو مرا منزل خود نشان ده و به سر فرزندان
رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود به وی چنانکه سمندر را در آن شب نشیمن نماید باز داد و با
دلی خوش و خاطری از بار غم آزاد به آشیانه خود بنا و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس
خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و به همراهی گنجشک خود را به حوالی
آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن طعمه فاضل سیر خورده بود و در خواب شده
سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان بیخته بازگشتند و باد و عمل آتش
و زبانه شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از علاج آن
نابره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت چو زد
شعله اول مر او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان مقربان
اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا
برداشتند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت که هم سبب از این کلی ترک ملک در تربیت او مبالغت
نموده و به دیگر اصحاب استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان از او منقطع گشته و از این صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند خطر ملک و آفت ملک
یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تدبیر را خوار
فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی‌سبب و کارهای نااندیشیده حادث گردد و پیوسته شمشیر
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بر زنان و رغبت کردن به شکار و مشغول
شدن به شراب و میل فرمودن به لهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم زدن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سلم باید قهر ننماید و در لطف کشاید
بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار ٭ جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کم مقام
پیشه و در کین گستری نشسته و میخواهی که از شر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات به هر کس بدو بازگردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن نزد بوی در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین
پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون
نهاده بیت جهانسوز و بی رحمت و خیره کش ٭ ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد
او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر دامن محرومان رسیده و بمظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ بیداد
بر در خانهٔ غنیی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن
و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭ بشارتی بدل و
مژده بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انبازی هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد
انصاف محکم ٭ که گرگ گله را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت کیفیت
حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من
بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بید

و پای سنگ از آن شکست بشنو چند گام نرفته بود که ناگاه در میان بیابان پایش شکسته شد و آن
اسب تیز پا ره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردی
و چه دیدی ماجرا آن کند که تا پایان آن بیند که شاید **نظم** نیک و بد بین و بد مکن زنهار که بد و نیک باز
خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات بر اندیشی و از انتقام بیاندیشی که بدی مباد
که شآمت آن در تو رسد معنی من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بدبختی فرسوده بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من در این واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام
از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بیاید آن ناشده رسد بران چه حسرت نخیزد
کلیله گفت گرفتم که بدین عمل غفلت بکار رود و بیاید تا چگونه در هلاک کار سعی کنی او را قوت از قوت تو بیش
و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بسیار
نباید نهاد و رای و تدبیر ایشان مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور دست
دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ملامت بودی و لعاب دندانش منبع مزاج حیات
هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود ناگاه منقار بر چشم
جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندان که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن مانند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمند آن قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خواری نکنی که در هلاک خرچنگ سعی
کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب

آبی وطن کرده و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و در هر کار روزگار بقناعت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده و
بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ تا ملک عمر آنچنان رفت تند   که گردش نشان بهوای دیار نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد داده‌ام و چیزی که در موسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهاده‌ام و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق در کشم
مصراع تا یکه بدین بهانه روزی گذرد   پس چون اندوهگنان آه زنان و نالکنان بر کنار آب بنشست
خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکند گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یکدو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد
اوقات من نیز بسرمایه قناعت و صید بسر می‌شد امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند که در
این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد و یکی گفت در فلان آبگیر ماهی از این بیشتر است اول کار ایشان
برداریم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد
خرچنگ که این خبر شنید برفور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهیخوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما
رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سر از پای مهم می‌نگریم   پرگار صفت
ز عجز سرگشته‌تریم   حالا با تو مشورت میکنیم اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ خردمندان اگر چه دشمن بود چون با
او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود
این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور با آئینه گیتی نمای مسابقت میکند و دانه
ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه غواص فهم بقعرش نتواند رسید
و نه ملاح وهم بساحل آن تواند رسید و دیده دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهیان آن غدیر جز

جز به تجربه آب قیدی ننهد **بیت** اگر بگیری بسیار در یابی نشست لیک دریای بی سر و پا نیست اگر به اینجا تحویل نمایید
کرو بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رأیست اما بی معاونت و یاری تو
نقل ما ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است تا
بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بعد بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز
چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بر داشتی و بر بالای آن پشته که در
آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی و بچشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زبان حال با ایشان میگفت و هر آینه هر که بباید دشمن
فریفته شود و بخسیس جاهل اعتماد دارد سزای او اینست چون روز چند بگذشت خرچنگ نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده
خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی نکنی تر از او نیست اولی آنکه
او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بدان جایگاه نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام
مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد **قطعه** چو
خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش از بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت یگانه کسی وگر بهم نرسد
آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار
پیر و ضعیف بود باندک علتی اثنا ری بیهوش شد و از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردن او
فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت
حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی
بی اندازه شمردند **نظم** دمی حیات پس از مردن چنین دشمن بکام دل بهم که نه صد سال زندگانی بی برگ
خصم شماتت میکنم لیکن دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانید بسیار کس بمکر و حیله
خود هلاک شده و بال کید و نقض و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بهم دو عاید گردد اما من ترا وجهی بنمایم که اگر بر
آن کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از نهایت

نتوان کرد بیت هوا بگیرد و ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت چنان
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بالای صحرا نظر افکنی هر جا پیرایهٔ بینی که بودن آن میسر باشد فرود آمده
برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میبری و شک نیست که بعضی مردم بطلب
پیرایه در عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد مار را اول
او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت
مشغول گشته زاغ آن زیور ربوده بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار بکوفتند و زاغ باز رست مصراع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و
شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکری سازی
او بفکر دریابد و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مکر و دستان آن خرگوش ب
تو رسیده که واقعهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ از غنیمت شگرف شکر و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت
بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از بیچارگی
شد و آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس او در
طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه سیر شود و چه کشاید در این نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و تازگی همانا چشمهٔ
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید و دام آرم و امیر چون ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل
شود فبها والا من خود امیر را مستعدم مصراع دیگران را دگر آید که ما خود بسته ایم گرگ بافسون و فسانهٔ او

فریفته شده بود خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس فریب گفتی

سازی رنگ‌بازی و هم خیال را سبق دادی **نظم** روبهکی چست و حیله‌پیشه بود یا نکه مثل چون آن بیشه بود

لعبت بازیگر صحرا بوده وز دو دکان برده به بازی گرو **مصرع** در همه صحرا بفغان بوده او هم ساکن ده [illegible]

بود او در که جستن شد او را دیده کم [illegible] نغمه بجا رب دم خرگوش با او سابقهٔ آشنایی از قدیم داشت در

این وقت فرصت یافته و خواست انتقام گرگ را به در سوراخ کنده نشسته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت

بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت **بیت** خوش آمدی بیا که سپهری بیا نشین بالله نشین

بر دو دیده جا نشین خرگوش گفت از مدت دیرباز آرزوی شرف ملاقات می‌داشتم و بواسطهٔ موانع روزگار

غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا این یار باز از آن سعادت محروم می‌ماندم در این ولا عزیزی که به هنر آراسته است بجاه و مال

سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مریدنواز از مزار متبرک چین و یا تشریف آورده و آوازهٔ زهد و پرهیزکاری

و گوشه‌نشینی آنجناب شنیده و بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بکحل جمال آن مقتدا روشن و مشام جان

بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعم و اگر وقت تمنای آن مقتضی

نوبتی دیگر میتوان نمود **بیت** یا از این ره باز گرد و چون بلای ناگهان یا فرود آ همچو چون دعای مستجاب

روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت

صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و بسلسلهٔ شربت ایشان را در حلق ایشان بریزم **مصراع**

کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه نیز خوش‌آمدی چند بکار کرد و گفت اگرچه مدت مسافرت بسبب

آن بربسته‌ایم و در دیده بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انعکاس با جمال ایشان بهره‌ور

باشیم خصوصاً چنین عزیزی که نشان میدهی و بدین نوع صاحب‌کمالی که تعریف میفرمایی من در تعظیم او

چه تقصیر کنم و در خدمتگاری او کدام دقیقه فرو گذارم که انزلوا الناس منازلهم بر رقم و بزرگان گفته‌اند **قطعه**

هرکرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر زخوان تست ناکس گر زخوان خویشتن پس ترا منت زدن بر هیچکس ناید

بلکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن اما توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جای

نشستن و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو است بگسترم خرگوش تصور کرد که دم روباه

گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی‌تکلف و درویش خصیص است

در آرامش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی باید در آن نیز مضایقه نیست این گفت و
بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بتقریب شدن روباه مژدگانی داد و با یکدیگر بتجدید بکشتن چند لقمه تعبیه
لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و
خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی باخود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمانها
در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده
و راهی پنهانی برداشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش آنکسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک
آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد و پس بر سر راه بنهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه
فرمایید و مقارن دخول ایشان از سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک
در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد و دمنه
گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بجود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افکند
چو سهم غدری از کمین دوستی گشایند جای گیر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد
چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک
سرگردان **نظم** روان آب در سبزه آبجو رو ۞ چو سیماب در سبز لاجورد ۞ ریاحین و سپید و زرد اطراف
جوی ۞ صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ۞ و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و
دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار بخوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منغص کردی
روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ملک ما رعیت و حشم
توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از نهیب تو در

کشاکش بلا باشیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا آلوده نباشی اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری هنگام چاشت
وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داده وحوش هر روز
قرعه افکندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زهره او را بحضرت شیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن
با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار رهائی دهم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی
توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم و جوش دندان بر هم میسود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت گرسنگی یافت آتش گرسنگی او را برافروخته و فروغ
خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بیت ز شور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را آماده ... آهسته پیش
آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی
در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در این راه بازرسید و او را بستد
چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه ایشانست سخن بی التفات نمود و گفت این شکارگاه
منست و صید آن بمن میرسد مصرع نشنیده مگر تو که بیشه ... ای ملک چندان لاف
و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و آن ... وی قرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای ملک گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد گفت نظم من آنم
که در بیشه طعن و ضرب بشیران نیاموزم آداب حرب کدامین شیر این دلیری کند که صید مرا پنجه
من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل توانم ستد و انتقام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسه سر او را
ابخوردان صحرا ساختمی بیت تا از خدا امیدوارم که را درحیات تو بینم بمراد دل خویش این بگفت
و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی برد
آورد که آبش بصفا چون آئینه چینی صورتها درست نمودی و بخطا صفت حلیه و چهره هرکس از ناظرا

را به شیر بردی بیت · دو روی کسی نگاه کردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی گفت
ای ملک خصم تو بیچاره درین چاه است و من از مهابت او نمی‌یارم اگر ملک دریابد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر
گرفت بسر چاه برد و نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود
در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نقش خونخوار را بر باد داد و زخ سپرد و خرگوش بسلامت
برگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بچریدند
و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پی بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و دمنه این داستان تمثیل
معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد و در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر کار را بی‌آنکه توانی کرد
چنانچه به شیر رسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زنهار که گرد اینکار
نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک
ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و متحیری
باد ان رئیس و سر جای از پیش بایستاد و شیر گفت روزها است ترا ندیده‌ام خیر است گفت انشاء الله که عافیت خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت در اخلوتی و فراغتی باید شیر گفت
این ساعت وقت است زود تر باز نمای که مهمات کلی تأخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت
مکن تأخیر در هر کار پیش آر که در تأخیر آفتهاست بسیار دمنه گفت هر سخنی که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن هم باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از طول سخن
تفضیل رای و فرط خردمندی تو گشته‌ام و در استماع کلمات بی‌تمیز مکائد را پیشنهاد ضمیر خود میسازم تو بی‌تکلف
آنچه میخواهی بگوی و بی‌تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز فرصت جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل
و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبت
وشبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و چون نیک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را میشناسد بیت نکته‌ای گفتن
شد تحکیمت که قلب و خالص را بشناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق

سخن تو بر شفقت و نصیحت مقرون می‌نماید و ریبت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ حشم
بر دوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه‌نهادی و صفت حلال‌زادگی موصوف و
موسوم است باید که در ادای حق تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هولناکی و کم‌سخنی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا گوی که
چه حادث شده است تا بعد از توقف کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون فریب
شیفته و فریفته کرد و استماع زبان برگشاد و گفت **بیت** گر شاها خرد مضمون نژاد ظفر یار باد دشمن
زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته‌ام و در هر یک خللی بسیار و ضعفی بی‌شمار دیده‌ام
بیت ندانی بود آنکه ما را گمان بود خیالی و تشکیم و فی جهان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر
نعمت غدار تمام افراط نموده و در حکمرانی و فرمان‌روائی او را نائب خود گردانیده و در مقابل آن نعمت بیحد
از وی در وجود آمده باز آن جنایت عارفه چنین رهای عصیان نهاد و سر برزده و به آیه بحکم ان الانسان لیطغی ان
رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور بقبضهٔ قدرت او دهند
باید دید که در آشیانهٔ دماغ او بیضهٔ خوابدید نهاده و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر زده **نظم**
کسی که لئیمی ز جا مجهول برآورد سازد اوج قبول عجب که سر زند دعوی شاهی کند سر سرکشان بکند که
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگویی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و دیگر چنانچه
گر از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت زحمت این ملاحظه که مرتبه او بر سر
و چون پادشاه یکی از خدمتگاران را بمرتبهٔ حرمت و مال و حشمت رساند و مقابل خود بنشاند روزگار پیش پاید
اگر نه فی الفور دست بر دوش او بر آید و چاره آن کار بیرون جوید که شمشیر سلطنت بیا هی قضا نه خاطر
خاطر رو درین قاصر یاران کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل در تدارک این مهم کار باید کرد و اگر ملک
کارها بجائی رسد که قدم تدبیر از مساحت و مساعدت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو که مورچهٔ بادی است

مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث واقعه
سراسیمه و پریشان و متردد حال سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیشه کرده همیشه
اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل
کرده **مصراع** اول الفکر آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه
ندهد و هر آینه بر یکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال
این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری با هم
افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض راهگذران مخفی دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشابه آبش چون زلال
چشمهٔ حیات زلال ذکا فی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در او سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک
ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حازم بود و
دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ
آراسته و باغبان صنع پیرامن چمن را بگلهای گوناگون پیراسته **نظم** چمن از نسیم صبا مشکبار سمن زلف
چون خضاب یار زباد سحر کل بهی کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو صیادی ماهی گیر را گذر بران آبگیر
افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر آگاهی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام
آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد
ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دستبرد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر
آورد **نظم** خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای
معیشش بود سخت سست پس بیگری بکار آورده دلی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجا بسوی که آب روان

متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل هم بپیرایهٔ خرد متحلی
بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشته چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و
سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایده
بیشتر نمیدهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب شنا میرفت صیاد وی را برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در
آب افکنده جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی که بیرون نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و
پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و حکمت دانا که از این مثل
مقرر شود که در کار دشمن شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در
جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید بیت
چو قدرت یافتی بر خصم غدار بیک زخم مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما من نمی
پذیرم که شتربه خیانتی اندیشیده و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام و منزلت بهیچ بیش نیست تا نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی چه سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمنزلهٔ
امیدوار نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها کند که شایستگی آن ندارد و از غرایز خیانتش سر
بزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امیدست چون از خطر خوف ایمن گردد
سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود دست کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر آورد شیر گفت
پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که از کفران نعمت ایشان خاطر فارغ گردد و سینه
تمتع ایشان را از حظ وافر خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضول از ایشان
سر برزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همت ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید
باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بجود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان
مکن که نومید شوم شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفی است و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و معرّی و من او را پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او
ساخته و بعید ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد **بیت**
چو دل به دوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از
کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلّف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء
یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که درو ست و ملک را اگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مسکنی دیگر
شدند قضا را گذار ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت انداخته عبور
بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که زنده
همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **بیت**
ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکنده
روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این
چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جیب

جوشن وجود تو آزمایشی میکنم سنگ‌پشت برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را فدای تو کرده و بخطر
انداخته‌ام و به کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایتی نمیکنی
باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت ایذایی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش تو را
در پشت خاراسان من تأثیری نخواهد بود بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که با آهن و سنگ
جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی در هیچ اوقات بذکای چراغ ضمیر
گذر کرده باشد بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه
بر سینهٔ دشمن بیت هر کرا عادت و سرشت بود لابد از وی شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بر وی نمیشود قادر سنگ‌پشت با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن
و سررشتهٔ کار خود گم کردن بیت در خاک ریختن بذر و نیز دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسبت خبیث نبوده هیچ نصیب نیست چه مراعات بر نطفهٔ خبیث
کرا ترو نیا انتقال کند به ناکرده‌ها بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
کس دیده دون خار چرا مار پرورد حنظل بتربیت نه چو طعم شکر کل بچه نشاید آنکه همه خار پرورد و با مراد این سخن
بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه چشمت ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت
دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا بگوید التفات نماید
عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر
استخفاف نگرد و در غذا و شربت بحسب آرزو خورد و هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بدو روی آرد بیت
بیت ناصح از روی دشمنی سخن ار گفت جیدبک بس تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که
عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد
حزم و احتیاط بر طرف نهد و چندانکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم کرده
و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدیگری رها باید کرد
و آنکه بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از بهر
دوست بجای نیکو روی دوستان ناصح بدشتی نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید

و او عجب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن واگر ستاره با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با چتر چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال پذیرد **نظم** تهی دست کو پایه داری کند لنگیست کو راهواری کند من آن صیدم اگر دام سربلند مثل از دو گردون آرم کمند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ تست یا من بر و غلبه نتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او هم موافقت کنند و کین اگر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که دروست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما حضور ت دستگیر من است که او را بر داشته‌ام و علم تقویت و تشیید او را بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ناتوانی ز پا در اندازی دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده نمایند فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشتی یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آنکه مصاحب قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج و شغل نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد مادهٔ حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت **بیت** زان کس که دل غمزده‌ات شاد نگردد گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

و مدهش و متحیر شد شیر اثر کرد و گفت من کار بشنوم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست
همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود
دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال بر اداء حجت خود پیش شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانهٔ
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و دانم که سخن گفته نشده بهیچ محل اظهار نباید
و پس از اظهار نباید که آن از حوزهٔ اقتدار خارج است **بیت** سخن تا نگفتی توانش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت
سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان
آید بزیان آید و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ
وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین
سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در شکستن آید و بلبل فصاحت
ترنم آغاز کند بود که را آنچه گل از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام
و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و دهانهای سرگشاده
بیک اشارت مهمل کردن گوینده را ببندهای گران بسته **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی
که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناگفته نکته کس را بدود دل کند آزرده یا بجان آرد ولی بس است که
گوینده را که بی لفظی دهد بباد و هماندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال
خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آید و حیلت آغازد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه
عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بهوس ضیع یقین در
تضییع حقوق ایشان سعی نمودن چیست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و
منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی تجربه شاه فرمان دهد که
بیمن مضای قضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از
فراست ایشان نیست چون آن مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در ظلمت
ناصیه او روشن بیند و صورت ناخوش و اثر خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط باید نمود و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
واگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد چهرهٔ آینه غبار شبهت از رخ حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل
خواهد یافت دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند
و از طرف وی نیز شعلهٔ فسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم
کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور رفته گفت ای
ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط
سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصراع**
یاد مسید که از مات نمی آید یاد روزهاست که دیدهٔ دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را
بازیارت نال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده **بیت** بهر نفسی یاد دوستی نکنی کی یاد تو نتواند که یکنفس کند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت
داشته‌ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچه‌ها ساخته‌ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان
نباشد و یکسخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه در نبندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای کسی تحمل خواری تا کی
دستی بزن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشنتر باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرما
تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن نیست مال
دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی فتنت و طمع لئیمان بی ذلت و مصاحبت بدان
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از حق نه دنیا جرعه ندهند که مست و بیباک نشود و سر عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی دنبال هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که با نعم[illegible]

قضا ابتلا کرد و شخصی با مردم شریر دغا اختلاط ورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار آرد و کسی با مردم دون و سفله توقع
کند که غدار و بیوفا نگردد و هیچ فروی صحبت سلطان خشمناک نکند که بسلامت از آن ورطه خونخوار بیرون آید نظم
صحبت شاه را بدریا قیاس — همچو دریای بیکرانه شناس — همچنین بحر پر ز خوف و خطر — هرکه نزدیک تر پریشان تر
دور بهتر ز آب گرداند بیت بدریا در منافع بیشمار است — وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه گفت سخن تو دلیل
بر آن میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت آن دهشتی و حیرتی بر تو مستولی شده دمنه گفت من
این سخن بتبعیت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب
خویش ترجیح مینهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت
میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون در این مدت بوفا آنجا رسیده و من چاره ندارم
از آنکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشریف اعلام تو رسانم شنزبه پرسید که چه خبر است دمنه گفت ای یار
مشفق و دوست موافق نزد من مرا از حقیقت حال خبر داده راستگوی که هیچ وقیعه از دقایق هواداری و مخلصی فرو
نگذارد و میگفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه
هیچ احتیاجی نیست بعدم و وجود او علی السویه است و وحوش را گوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر گرسنگان
طاقت گرسنگی ندارند بشیران طعام از بدن او خواهیم ساخت من چون این سخن بشنیدم و تهور و تجبر او شناختم آمده ام تا ترا خبر
نموده حسن عهد خود را بر تو ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب بود ادا سازم
بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا صلاح وقت در آن میبینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مستم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه
ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی نلغزیده
و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و
فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکار بهم رسیده اند که در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دناءت
چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن
در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه نتیجه صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید

و بدین گمان خطا را صواب پوشیده شود و قضیهٔ خطای او در تجربت بر ناصحی دلیلیست کافی و بدین معنی
اشارتیست وافی و مرا نرسد چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید
پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن
از آن صیادی بجز حاصل تشنه نیست از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفتیح منزلهای
خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنائی ماهست قصد آن کردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی گفتی **مصراع** من جرب المجرب
حلت به الندامة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من سمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش
همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من با دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و دوری از منظر
علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو گون
زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد سرگین
و زان دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج
سازند **نظم** شاه بی موزه‌ام ندید و بمن صد لطف کرد شاه دیروزم بدید و بخشش کم دید و هیچم نداد کار
شاهان چنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتربه گفت اگر این تغیر
که از شیر من رسانیدی بعلت نیست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد بالتماس رضا و معذرت از آن رفع توان کرد و اگر عیاذ بالله
آنرا موجبی نبود و بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن
عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر
واقعست خود را جرمی نمیشناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده‌ام و جهت
زیب و تشیید مهمات گاهگاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ جنایت از اینجا که از من صادر شده معلوم

از فایده کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده هرچه عجمی گستاخی نموده ام و شرط تعظیم
و توقیر به تمام بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه
موجب عداوت گردد **بیت** دارم سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه صحت بکجا
اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای ملک او را بر این باعث شده باشد که از من برنجد چه
مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد گویان را
بقربت اختصاص دهند و از حکمات که علما گفته اند یکی آنست که در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک بایمنی و فراغت جستن
بیشتر من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و خطر مباشرت عمال ایشان
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را باتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبه تاریک
امیدواران را روشن میسازد ولی بشعله سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و عقل کامل
برین متفق است که هرکه باتش نزدیکتر ضررش بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نورش کرده اند از احراق تحرز
نموده لذتی دیگر و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی دیده
و هیبت پادشاهی در یافته بایشان روشن گردد که هزار سال عنایت با یکساعت عقاب برابر نباشد
مصداق این قصه مناظره بازیست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت
وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بی حمیت
و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و بانکه وفا بحضرت آن حسن العهد من الایمان دلیل
کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفات احوال خود را بسمت بیوفائی مردم
ننماید **بیت** سگیست که وفائی بود بپایه اش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از
من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که
آدمیان درباره تو چندین لطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات است از آن ممر
بی جهت میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان
توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل شوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه

صیدی **بیت** حق نگه نشناسی و شتم خویش میبری با من باآنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با
ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته
باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند باز با شاه
بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی
بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن صید دیدی هرگز گرد ایشان
نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
مبتلی اند بسیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری
بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت تنها که شیر بجهت عظمت
جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین
از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب
تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر هنر عیب من شد وگرنه مرا نه از خاک بگذر بودی افسر و هر آینه چون
بی‌هنران از هنرمندان بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت
و نکبت گردانند **بیت** چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب
فرموده است **بیت** گر هنری سر ز میان برزند بی‌هنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان
آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی‌انصافی عیب‌جویان گفته‌اند **نظم** دیدهٔ انصاف
چو بینا بود در شمرد گرچه که مینا بود رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار وانگه
دل جمعیت پذیر همت پیشه بود بر خیره دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر این تقدیر
کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرتی از آن بمجرد جور ستمگر نخواهد آمد و اگر قضای ربانی

و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد شد و هیچ حیله دفع آن نکند و مقدور نخواهد بود مصراع
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال بباید که فکر و اندیشه را پیشرو کار
خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید
که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نکرده باشد و چون مقتضای
قضا نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچکس با زبند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی نتواند یافت
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی
حکمی نفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت عقلا را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر
ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور
گردند و کر و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمائم ریاحین روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم
گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و بر یک طرف گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی
گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا
عشقبازی آغاز نمودی و گفتی بیت گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز بلبلان بی نوا را در فغان می آرد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل میمالید و شیرازه جلد
زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل دراز کرد دست شود سر رشته غنچه اش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده و گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال دست داد و شعله فراق گل مصراع
داغ دگرش به سر آن داغ نهاد روز سیوم باز بحرکت منقار بلبل مصراع گل بتاراج رفت و خار بماند
خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه حیله او را صید کرده
بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در
بوستان تست و هر صبح طربخانه من اطراف گلستان تو واگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر
خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب تعالی ای رقیب تا کی پوشی خشم یا رب
براحتی ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که از یار دور باز مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در
گوشه زندان میزاری و من نیز هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام درگذر و بیاندیش که من بدین قدر
جریمه که گل را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دل را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود
نظم کنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هر که نکویی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن در دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاد و گفت چون با من نیکویی کردی
هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده ای آفتابه
ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را کاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابه در زیر زمین میبینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اذا نزل القدر بطل
الحذر مصراع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی بشرف نزول پیوندد دیده بصیرت را روشنی
نماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند نظم ببر پنجه دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد
حذر با قدر سودمند جز آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهت آن یاد کردم تا معلوم شود که من حریف
دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست و دیگر گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و
علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگویی حاسدان یا بسیاری هنر تو یا ملال
ملوکست بلکه کمال بیوفایی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداری بدمزاج و مکار و اول صحبت
او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدعتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک
بیرونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد و اگر

بجهه رنگ و نیرنگ و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت علم خوش کردم چشیده‌ام اکنون
هنگام نعم عیش سپری شده و محل طرب و راحت گذشته‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت ای لب
شربت وصل چشیدی بچشید اکنون الم فراق هم بباید دید تحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بمن بیشترا و بود و اگر
من چون لایق خدمت شیر بودم شخصی که بر من طامع است و من طعمه او میباشم با کسی که بخون تشنه من است سبحان
او تشنه بخون من کشید و بصد هزار حیله و بهانه مرا دوام مخالفت و دشمنی میکنند بیت من کیم تا دولت وصلش بمن
یار شد مرا اینکه از دور بیش بمی بینم بس باشد مرا اما تقدیر الهی و وعده قوای دشمن مرا درین ورطه هلاک انداخت
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و چاره ندانست بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بود فی
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته‌ام و هنوز دودی پیش من
از تنفس آمده و آب زلال سوخته‌ام مصراع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست و بزرگان
گفته‌اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و از غایت حرص بطلب فزونی تا به جائی کسی رسد که کمو والا
رسد و هر ساعت نظر بر حوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر میرود تا بجائی رسد که بسطوت
جست آید اما بازآمدن متعذر خواهد بود چنانچه پای الماس بپای او در آمده و فرا شده و باشد و آن
غافل و راندیشه حرص مستغرق شده و از انتقال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام بدان گرداب هلاک شد و بحوصله
مرغان مقام گیرد بیت اندیادت طلبی گاه تو آید بزبان سود اگر خواهی از اندازه زیادت طلب
الحق این نصایح سپند دیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد نشاه آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذار طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا ذلیل و بی منفعت گردد ای که بسلسله حرص بسته شده
به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام هم بخاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و بهوس منفعت در مهلکه مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ و مار از پا درآورد شتربه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی
او خوش آمده بهای تمام اورا فروختن تصور کرد و قوت عاقبت او را بدین داشت که در پی روباه بشتافت

سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره‌ای بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود
و خود کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان طلب
آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطرست اما بوی بلائی نیز بمشام عزم میرسد
و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن
متصور بوده ننموده **بیت** هرکجا خط مشکلی بکشند چه کنی بر درون خط باشی و اگرچه ممکنست که اینجا
جانوری مرده باشد اما احتمال نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی **قطعه**
مرد را چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطرست اجتنابش تمام باید کرد و آنکه بیخوف و بیخطر باشد
بمهمات قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت ناگاه پلنگی گرسنه از بالای کوه
درآمد و بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره بشنید تصور کرد
که روباهست از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار
منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ
بلا نجات یافت و این مثل با فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سرافکنده
سازد **بیت** زیاده از سرت ار یک کله بدست آری بخاک پای عزیزان که دردسر باشد شتربه گفت من
غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسی که قدر
آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهست بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراکنده کند یا در گوش کر با وی از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد
یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از کرهٔ بادوشند قطرهٔ باران توقع کند **قطعه**
ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید تو دانی که بر نخواهد داد هزار
بار گر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره
انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر
و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل
شاه من تا از وی زندگانی من که وفا نایل ترست که به تیغ بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم

پشت شده و دست در دامن گرفته دیگر روی قصد کسی نگشتند پس حال خود را و ایشان بازنمودند چنانکه گرگ و زاغ و
شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است
آن **حکایت** شتربه گفت آورده‌اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری
شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بمانده و بعد از مدتی قوت گرفته
بهر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاده و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع
چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کار و احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و عزیمت
سوال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت و آنچه ملک فرماید هرآینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصرع** صلاح ما تو پسندی
رضا شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می‌برد تا مدتی
بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیل مست با او دو چار شده
و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمده نالان و مجروح
در گوشهٔ بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که طفیل خوان احسان او لقمه پسندی بی برگ و نوا مانده بودند ازانکه
کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متأثر شد
و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار
شما را ساخته کرده‌ام ایشان از خدمت شیر بیرون آمده گوشهٔ نشستند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان
آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز نصیبی
نقصی نرسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بعهد خویش آورده و هرکه ملک را
بر نقض عهد تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن همه حال مردود است و مذموم و خلق ازو
ناخشنود **نظم** هرکه در طرح خیانت کوشید دین وی از عهد و امانت بریست سنگ مردی
ندو یافت بود خلقی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیلهٔ توان اندیشید و شیر را از عهده
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید که من بروم و بازآیم پس پیش رفته بایستاد و شیر پرسید که هیچ

شکاری نشان کرده و از صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را فراغتی تمام و نعمتی مستوفی
بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بکیفیت آن اطلاع یابم زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است
وارد و در مصاحبت نفعی متصور نه علی الوقت را صیدی بدست آمده و شکاری بدام افتاده شیر
در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت
و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست با ایشان مطلب وفا که غیر جفا نیست
کار ایشان سگ به ز آدمیان خموشی که از جبل خر به که مسخره باشد شکار ایشان شکستن عهد در کدام
مذهب جایز است و بر پیمان روا داشتن قصد کردن در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پا بند که از پست
سربلند مشکن بدست خویش که آنهم شکستنیست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که
یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را
فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر
شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه
و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و با یاران را گفت قضیه بر شیر عرض
کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو
رسیده تازه کرده اسم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کام گاه روزگار بتجربه میگذرانیم
امروز که این حادثه پیش آمده مروت تقاضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا کفران
نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب درآنست که جمله پیش شیر رویم و
شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر کنیم که از دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای
خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران او را دفعی گویند بعلتی که کشتن
بر شتر مقرر کردند پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را بادی باز راندند از آنجا که ساده دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر قصد
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**

شما در جهان کامرانی باد ، بزم طرب شاد و مانی باد ، راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون
که ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا
بکار برد و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **مصراع** تو کیستی که
در این شمار آیی ، زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ، ز تیغ تو برد روزنامهٔ آجال ، مدتی متواری شد که در سایهٔ دولت روز افزون
از تاب آفتاب حوادث این گزند ندیده‌ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم
که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان
کار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و زبان بگشاد گفت
بیت که شاه و خداوندگار تو باد ، عدو بروز هیجا شکار تو باد ، من نیز خود را فدای ملک ساخته
آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض
اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا چهار رکن طویل احمق گسسته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت
بیت ایا شهی که کشاده است چرخ فیروزه ، بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ، من پروردهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا راتبهٔ خوان او رسانیم بجان مضایقه نیست
بیت برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم ، ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ، دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو
یادگار گذاشتی **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار ، کار چو با جان فتد آنجاست کار ، پس همه
یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم
تا دانی که ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع
می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال

و حرب و قتال جایز نمیدانم که هرکه برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخلست
و فیض من قُتِلَ دون نفسه فهو شهید مراد و ریشامل و دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیّت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام
باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا
ندارد که آنبادی ظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود بسیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا
و ملاطفت کرد مهم خصم بپایان برند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خویش از خشم
ناخوش بیاب برافشاندن آب آتش بتاب مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای
او از شرح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدو را
خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از
مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند جفتی از آن برکنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان کرد نر
گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همینجا بنه ماده گفت اینجا جای
تأمل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان
کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر
چنین بیحرمتی اندیشد و یکبارگی بچگان ما غرق شوند انصاف از وی توان ستد **بیت** چرخ برهم
زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است
و زیاده از طور خود لاف زدن بل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را با انتقام خود تهدید میکنی و بچه
شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او میآئی **بیت** با زنج خود ترکتازی کنی چو گنجشک باشی چه بازی کنی
ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود

حکایت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی گفت که چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت
از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان
بصفا وقت کشیده بود و همسایگی بیگانگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت
خوش هست عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار
بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت
ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وای تغییر لا یکدره الدهر نظم خوش هست از جام وصل دلبران
ولی مستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان که سنگی نایدش در زیر دندان آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پیدا آمد و تفاوت فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت تغیر
وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا با تصمیم دادند نظم سفر بهتر آن کو بر جای
خویش دلش از غم این و آن ابتر است که هر چند پیچ سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دلی پر غم
و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهادند و گفتند بیت بدار از تو چشم جدایم جدا
کرد چشم بد ایام چگوئیم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای غم
حرام زندگانی خود بیکدم زندگانی هر زندگی که بی تو باشد مرگیست نام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت و زور
نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت هنوز سیر رویت نم چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید
لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را با التهاب زبانهٔ
آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما ترا نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد و لا جرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل نگوئی یار رفت کسی ز دوست جدا
باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها
نگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیچاره چه کند گفتند ای دوست یگانه

و هم فردا تیغ هجران تو ما را از جلای وطن نیاز دست و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت ما چنا
که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره بود و دیدهٔ بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن تو بر روی زمین و قطع مسافت دور
و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند
بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این هم
هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت**
در هر کاری دلی بباید بنخست تا پید دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و
تهتکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات ننمائی سنگ پشت گفت
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سعی کوشید و من خلاف آن اندیشم او چه خود که تخریب
مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی
در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کار خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی
را جواب نگوئی و مهر سکوت بر زبان کشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب
نهاده معترض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم
آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر ز هر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاوردند و
سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج
هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و تفرج
بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت
در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی
خموش بود و آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت **مصراع** تا کور شود هر آنکه نتواند
دید لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند فما علی الرسول الا البلاغ
بر دوستان نصیحت نمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکو دان دهند پند ولیک نیکبختان

شوند پند پذیر چند من در پی نیکخواهی تو ام در تو بدبخت کی کند تأثیر وفایده این مثل آنست که هر که موعظه
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت ز چهره وقاحت خود گشوده
بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاهدار که مردم چو دل ترسنده هرگز بجایی
نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضها نهاد و چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک
گرفت ماده بعد از مشاهده این واقعه در اضطراب آمده با نر گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی
نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جراحت
ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون
آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام
که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل مبتلا بیست هنگام دستگیری یار
وقت عنایتست اگر عزیزان همه در این واقعه هم پشت و یکدل باشند و باتفاق داد من از وکیل دریا
نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این
رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن بدرود باید کرد **بیت** یا بصد خواری
بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان از این واقعه خسته حال و شکسته بال
شده بر در سیمرغ رفتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
مرغان از صفحه دولت تو سترده و منشور ایالت ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیر دستان
بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از روی تلطف
متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا
آوردند چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف

ایشانرا میزان کمان و مکان سنجیدی **قطعه** همه پا بر زده تیر و بیرون خون آشام همه دلاور و در رزم آزمای و کینه گذار
گفته و در بر خود و درع و جوشن از پر و بال کشیده و نیزه و خنجر ز چنگ و منقار بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان تاج است
آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام
اعتذار آمده و بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه دراز قد از آن عاجز باشد و جزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **بیت** دوستی
هزار شخص کم است دشمنی از یکی بود بسیار شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم
نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس بجا داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک
شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش از چشمش افروخته بنظر آید بدانکه
قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود پرده حجاب ظن از چهرهٔ یقین برداشته میشود و بر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** بجز دی که شادیش از غم
دیگران بود صدق و وفا مجو از او گر همه برکران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد
مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بتحویل و آسانی ساخته شد و منادی میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو در اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه بکار آمد و شیر
نعره زدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم میسود شنزبه یقین کرد که
شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بیجاست
مار و همسایهٔ شیر میماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بگشاید **بیت**
مکن ملازمت پادشه گران ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را اسباب ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند و خروش و فریاد در عرصهٔ زمین
و فضای زمان افکندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع در آن دشت و بیشه پریشان شدند یکی زین شکاف کمر

شتر وی کی زیر خاشاک پنهان شد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ع تا با عجز خصم چیره گشت
بو به آمیخته وانگه زمیان کار بگریخته بامان دو صد ساله فرو نشانده این گرد بلا که تو برانگیخته ای نادان وخامت
عاقبت کار خود را می‌بینی و شآمت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت
این عمل که تو کرده و درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی‌ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
بدو روا داشتی سوم بیجهتی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیچاره که
بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف او
ترک وطن کرده و بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند
ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هرآینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد شد
هفتم عجز و ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و لطف پردازم بپایان نرسانیدی
و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو بباید
کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بهشیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از
پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بود و آخر نشنیده که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت
مقدم است مصراع الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کار باراست کند عاقل کامل بفن
کر بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و باویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت آنست که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی بازگویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریا قطره و از کوهی ذره خواهد بود برشمارم نظم تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا
خطا کرده از همه در هیچ شماری هنوز در همه هستند تو یاری هنوز دمنه گفت ای برادر از بدایت

این غایت کمال هنر علم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هرآینه
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است
و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان یابد و اهل عالم همگی در قول و
فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت
آزادمردان و جوانمردانست سیوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دوست چهارم آنکه نگوید و نکند
و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و نکنند گفتار خود را بر بود کردار نهاده
و من همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافته‌ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و
اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در
گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در افتد و وبال این همه بگردن تو باشد قطعه
هرکه بد کار را بداندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هرکه شاخ مشرقی کارد میوه منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت
نهالی که ثمره آن عمل نباشد که مشاهده میوه از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که منظر می‌آید ناگفته
و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه به حلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون
موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن نشاید نظم
علم را اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص زبهر
ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم
کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی
بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش
عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض او قصه پر غصه مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین جایی که در وی صورت نهنگ معاینه
بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن نهاد بیت
رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمه آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود

جز بشرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم‌شناس بسبب
قربت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز
و بهیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت بمثابه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند
عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او در ظهور زیادت بود و سلطانرا نیز هر چند خادم و ملازم پیدا آید میل
بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما
گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره جهل
تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو
نصایح من منتفی نخواهد گشت **بیت** باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند
ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند
قضارا در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن
آورد و از صدمت صرصر زمهریر آن خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما در تنا شیر گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون بپیکان مرغ را نعل اندر آتش که خوش بر آب زن گردد بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه
بر طرف راه پاره یخ روشن افکنده دیدند و پنداشتند که آتش است هیزم جمع آورده و گرد آن
چیده دم میدمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان نکنید
و ایشان از کار بیهوده باز نمی ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار

توقع میشوند و تو رنجور میگردی بیت هر که با او بارها تو ام گشت در آغاز کار ترک او گیرید که منقبل نمیگردد بجهد و تهذیب
و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب
نمودن قطعه هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی از و امید مدار زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ
سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشانرا از دادن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد مرغ در آمده سرش از تن جدا
کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود
مرا بیم مضرتی نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق
سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل از رنج و از رهی نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت
ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از سبیل وصایت احتراز نموده اند اهل فضل را
ادامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی اگرچه ناظر
مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران بکوه وا نگرفت وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت بر تو مسدود نمیکردم
ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد و الاستبداد وقتی که پشیمان
شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبنی
بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را
افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل بسبب راستی و ساده دلی بمراد
رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل
و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری
از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشانرا داعیهٔ بازرگانی
شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت
شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر
قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید نظم چند گردی گرد عالم بهر زر
بیش گردد از سود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد بس بار [illegible]

نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه
خلاص یافته هریک حصه خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی در ودیعت
نهیم و هرچند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میداریم تا از آفت دوران
وبسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده فسانه او را بقبول تلقی نموده بدین وجه که گفته
شد نقدی بسنده برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را بسته باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت
رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام امروز زیرک تجاهل کرد و گفت نیکو باشد پس هردو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه
سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بجائی کشید و از منازعه بمرافعه
انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی
رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله
تعالی **بیت** برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدوامی مسجل است مرا گواه آن درخت که زر در زیر آن
مدفون بوده گواهی میدهد و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این
خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم کرده شهادت اداء کند قاضی از این سخن متعجب شده
بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز
گفت پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باستظهار تو نهال حیله
در گلزار قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم
و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه در این مهم بمن متعلق است کدام است گفت تو باید بود

میان آن درخت کشاده بیخ است بشاید که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید شب باید نشستن و در میان درخت
بیرون تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از مکر و حیله
در گذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سر رشته چو دارای فلک میداند کو موی بموی و
رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با وحکمی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش
وبال گردد و جزای آن بهم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار
آن ظالم خونخوار جای گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بچه خوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی
و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و هوای دلکش مرغزاریست که سواد دیبا رنگش چون روضهٔ مینو
فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **نظم** صد هزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب
خفته دراو هر گلی گونه از رنگی بوی خوش گل رسیده و فرسنگی صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته
ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز گشته اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و
دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد **بیت** جای من دیر مغانست و چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان
ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
افکند **بیت** اگر دانهٔ حیله باشد بسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب
حیل چه مسئله حل کردهٔ و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا
راسویست جنگجوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان میخورد
و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت
آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و چنان تصور کرد که بدان عادت کرده بود اعادت نماید به
دیگر بجستن ماهی جهان را که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود دوان شد و چون ماهی نیافت غوک را

با عاقبت‌بینان نخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در دوستی مکر و حیله کام
که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک
مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین بجادهٔ جور و خیانت
کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی تیره
در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی
انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال
از او استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر
میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از نهاد
برآورد تدبیر حریص ساعتی صبر نمود و چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده
و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع
گشت صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق بازگفت و مقارن این
حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه او سبب طمع دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده بشهر
آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی دو یافت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و
نکوهیده **نظم** هر که بنیاد مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو بسر دارد
هر کجا کو بود کمان خطر دارد آن سر از خصم با که دل ریش این رساند ضرر بصاحب خویش و مثل گفت

تو رای را که نام نهاده تدبیر چه رسید و چه در عقب داد و من این همه تدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری
برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در
خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان و ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم
و ولی نعمت ما این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعه آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دو زبانی
تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت اند دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و از دو
زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دوروست و دو زبان بر فرق خویش جای نهند
ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آدمی بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در تماشای جمال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلتست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری
و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید
چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر
دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و یکجهتی
تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و یا تشی از مقوله مستحیلات اول آب
چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون ببحر پیوست دیگر آن عذوبت و لطافت چشمه سار
دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد
دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت
و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی دو
زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری وحشتی خواهد بود بیت
چون رشته گسست میتوان بست / لیکن گره در میان هست
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از جفای دست تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مصاحبت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او بیش سعی نماید آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خیر و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

نظم
باش چو عطار که پهلوی او / جامه معطر شود از بوی او
چند چو آتشکده انگیزان / دود سیه کاری و بی از گران

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی کرده باشد که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهادی مجاملت روا نداشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی

بیت
نه از حق نه از خود ترا شرم بود / نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است / کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت / از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بیغایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بینهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش نیکوکار و خوشخوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بدگوی و فاسق اجتناب نماید

نظم
چو خواهی در بروی خلق بستن / بخلوتگاه تنها نشستن
رفیقی نیک باید کرد حاصل / که صحبت را نشاید هر سیه دل

مرادست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که با بیدانشان هر کس که نشیند ز نادانیشان آخر شد
گرفتار و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود تنها بانواع زراعت مشغول بودی
و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت
اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینه بوستان
خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طاوسی خطا پرواز گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی بهره
زلفش چون رخسار رشا بحله پوش منور نسیم هوا بنفشش چون کلبه استاد عنبر فروشش معطر درخت جوانها
بکشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت
آتش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بیمانندش چون ذقن
دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در عقب آورده **قطعه**
سیب را با ذقن یار مشابه کردند رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ **سیب** مانند چراغیست
درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیدهست چراغ امرود از هر شاخ کوزهای آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بیدود میل کاهلان بیسرمایه و سودا برانگیخته
نظم وصف امرود چه گویم که بشیرینی لطف کوزه چند نبات است معلق بر بار و به پشمینه پوش چون
صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از حجره خانقاه ابلاج بیرون آورده و روی گرد آلودش دل دردآلوده
عاشقان را از مهر ماه وشان تاب داده **بیت** به زرد زر مهرست زمن از مهرم زرد او از مه و مهر گشته
ز مهر مه خویش کوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب از نور سپهر خضر تابان و مجمر مثلا
ترنج با نکهت دلارای و رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان **نظم** انارش چون لب دلدار خندان
حریفان را حریف آب دندان برای امتحان کردن زر کان فکنده جوهر یاقوت در نار چو نظم وصف شفتالو
سراید سخن در وی تر و شیرین نماید هنوزش لب بسوی لب نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده
در کجا نسب انجیری نظر کرده دست قدرت وصف جمالش بطبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پرنور که خانه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریف فانبتنا فیها حبا وعنبا

کشیده و چون آفتاب بر کف برگ خضر رسیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزه به سبز خط طرف عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده **نظم** خربزه گوئی که دران سبزکشت گوی ببرد ز کرات بهشت سبزخطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیره باغبان را بجز درختی چند پیوند نبود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری بتنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمد و از وحشت انفراد دل یاری بغایت ملول شد **مصرع** گل و بنفشه بهم دست و پا زنند چه سود القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بشت بیرون شده در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری میفرمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده دل روستائی با انس و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند صاف را هم صافیان طالب شوند دُرد را هم تیرگان جاذب شوند باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را میکشند باغیان از باغیان هم سرخوشند خرس بحکم روستائی را اشاره نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی درمیان ایشان مؤکد شد و بیخ نهال محبت در سرزمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ میوه یکجهت ز وصل یکدگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت مستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع** مگسی نیز نخواهم که نشیند بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته‌اند که بیحال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو
دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود
از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه‌ای
اما غایت غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هرآ
توجیه نا موجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شتربه اینهمه غدر بر انگیخته و هنوز خود
پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد
من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه سفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی
ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن را
فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را
بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در خولهٔ نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از
آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران لقمهٔ
چرب و نرم قدرتی تمام هست **بیت** موش را لقمه‌های آهن هست همچو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راستگو بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تاکیدی پیدا آید پس خواجه را صلای مهمانی در داد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا نهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضرور پیش آمده شرط کردم
که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح
بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که دیگاه

بازپسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافتم
بیت یعقوب صفت نالکنان میکنم افغان ؛ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد ؛ بازرگان گفت که من دیدم
که از منزل تو بیرون می‌آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز
کرده در روی هوا میبرد و مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای
چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او شمین نباشد کودکی را که وزن ده من باشد چگونه بردارد و چون
میبرد بازرگان بخندید و گفت ازین تعجب مدار در شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک
ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه
جوابا داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اگر رواست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق‌گذاری نماند و بر من روشن شد که از ظلمت بد
کرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آمد چون
تو نی بریدن ، سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ؛ چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو
فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده ؛ چون سورت سیاست کار شتربه را بساخت و غرقهٔ بحر ندامت شده
از وجود او بپرداخت قوت خشم کمتر شد و سورت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ
از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در این کار ره بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در
ادای این رسانیدن حق امانت گذارد یا طریق خیانت سپرد من باری بگفتهٔ خود را مصیبت زده کردم
و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاکت چشانیدم بیت یار با یار خود آزار این کند ، کافرم گر هیچ
کافر این کند ؛ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خجلت و شتاب‌زدگی خود را
نکوهش میکرد و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی که بی‌سبب
یار کشد ، وانکه چو منی یار وفادار کشد ؛ تو دوست مکن دشمن خود کیمرا ، کس دشمن خویش را چنین زار کشد ؛
خندهٔ دائمی شیر از آن واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ، تا ازین خار غمت دیگر چو گل برا نشکفت ؛ دمنه که از دور

آثار پشیمانی در جبین شتربه ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرد و پیش رفت و گفت

نظم شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سرکشت از شادی افروخته سر خصم در پایت انداخته

موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشید ببین روز عدو بشام هلاکت رسید ببین شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار روابط دانش و صحبت و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه بدستش کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملکت استوار ازو دمنه گفت ملکا بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست بلکه بر این ظفر که روی نمود چنانچه بشکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید برآمد اصحاب غرض را شب سود بسر آمد این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال پایمرد امید ضعیف ماست روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها بر کسی پوشیده نماند که از آن بجان ایمن نتوان بود و خطا و خصم ملکت را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند بیت دشمن چه گریه کند کزو یاد کنی آن به که بفوت او دل شاد کنی شیر بدین سخنان اندک تسلی یافت اما روزگار انصاف کار و بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و بال کردار بد و تخم گفتار دروغش در برابرش آمد و بقصاص کار و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک

نظم بداندیش هم در سر خود رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود اگر بدکنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار

پنداری ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل این سخن گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار

کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت
خود را از طریق مروّت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و بسخنان فریب آمیز شهریار
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح‌دان بیند عاقبت کار دمنه بازنماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بکیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود در تخلص خود و کدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملکت و دین درپناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن کند
که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیل روشن و برهان ساطع بحقیقت مهمی اطلاع نیابند
و درباره آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از آنکه سخن اهل غرض درمعرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چینان صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از
اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی برین فعل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک حذر باید فرمود نظم
برانداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بغدر او وقوف یافت و بر مکر واقف شد و مطلع گشت
او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد و آیت فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار
ورد زبان ساختند و صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که در آن
کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بزانوی حیرت نهاده بیت
میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار
شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که اینهم چرا از روی تأمل و تدبیر نجستم قطعه عنان نفس
بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون ندانم و دانستنم ندارد سود چه سود
گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر مدتی بسیار بدین منوال در غصه و ملال گذرانید و بچهرهٔ اندوه خاطر و توزع

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده النّاس علی دین ملوکهم و اهل آن بیشه
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند **بیت** دل بسی پر ز آلاله سوخت و ز سوز آه من
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست و اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت
زیاده شده و دهشت و پریشانی بر وی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود
بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم از این مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد و
پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بکلفت
و طلب تدارک چیزی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته‌اند **بیت**
انداخته تیر را بشست آوردن نتوان نتوان ترا بدست آوردن ؛ هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن
متعذر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده و هر جانبی سیر
میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود
بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوستش را
رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی
پدید آمد **بیت** مرده بودم ز بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان ز تن رفته باز آمد بمن روباه آن پوست
پاره را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت بهتر
در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
بنگهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بذوق خیال متعرض
ایشان از پوست پاره فراموش کرده در اثنای این حال شغالی را گذر بدان موضع افتاد و پرسید که ای برادر
می بینم که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز
آن مرغان را می‌بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَیْرٍ مِمَّا یَشْتَهُونَ جاریست و سرآیت وَلَکُمْ فِیهَا

تشتهیه الانفس در سراپای ایشان ساری **بیت** سرتاپای او همه روح مجسم است / روحی بدین لطافت
و پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست
پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت
گوشت او که لذت حیات داده شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست وگر باز لب شکر فشانت
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و مترصد صیدی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرکست که نگاهبان ایشانست طریق محافظت
بنوعی مرعی میدارد که صبا و شمال از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دوام تفکر نتوانند کشید و نقاش متفکره
از نسیم نگاهبانی او نقش ایشانرا بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال روز
بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت**
دلا ساعی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند / روباه گفت ای برادر تا بر اوج همت بکام
دل ترقی توان کرد در حضیض خست دونانت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش / از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش / مرا همت عالی نمیگذارد که باین
پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ترا بسند دیده
همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و از معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان
بدرویشی و خرسندی / برادر آن نیست که نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شو
و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بدان مترتب است نگردی **بیت** رزق مقسوم است
و وقت آن مقرر کرده اند / بیش از آن و پیش از آن حاصل نگردد و جهد / و من میترسم که بواسطه این فضولی
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقصه
آن درازگوش که دم مطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت آورده اند خری دم نبود و همت بر آن مقصور داشت که دم شود روزی غم بیدمی فرو دوش . در دم طلبی قدم بیرون نهاد و دم مطلب

ودمم نمی‌برد اگر نه زراه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان نگرش زگوشه دید برجست و از دو
دو گوش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که زحد برون نهد گام این است
سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال تو بدادم ره
کسی یاد در دلست گر خیال او شوم خالی خیال باطلست تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و بپیچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده و او را
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب ماوای خود
شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده منقار طمع
تمام او را در حوزهٔ تملک آورده و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از
ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد و چون بموضع
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود کا
رساند که بالا نگریست و دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میرود و میگفت **بیت** برده بودی و داد
آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست میزد و با
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده و در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو گذاشته
شنزبه کشته هیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب
من جهة تلافی آنست کلیله گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب
وقوع یابد **بیت** چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک
سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی متهم شنزبه و تحقیق احوال او بوجهی در آید که غث
وسمین آن نزد خاطر دقایق روشن گردد و اگر تهمتی که از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران رسیده و اگر درباره او خاطر ملک لغزیده است و سخنان لا واقع بازنموده تمام و صاحب غرض سعایت

تیر انتقام باید گردانید مصرع آنرا که بدست دفع کردن نکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مراد
اینست برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته‌ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای صواب نما باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب
بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه جلوه آرم و کیفیت دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای تو من برون آرم از پرده یکسو یکان
شیر ازین وعده بتسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذر او
بر مسکن کلیله و دمنه افتاده که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید داعیه تجسس
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان گشود کلیله میگفت ای دمنه
بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشتی و بخیانتی تمام منسوب ساختی و دایره
فتنه و آشوب در میان سباع در جوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بعقوبت
و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون
اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت
کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو همخانگی کردن بعد ازین صلاح نیست که گفته‌اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره‌ای ابر ناپدید کند برخیز و یاری دیگر گیر و من بعد
با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دلیل از من دوستی و مصاحبت نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر بگیریم
دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت میندازد و مرا از صحبت خود محروم
و مرا در کار گذشته زیادت ملامت مکن که گذشته را یاد آوردن سبب ملالت است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال و سودای فاسد است از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال
بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نوید شکفته بیت ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن شد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را

بتهمت غداری خلل پذیر گردانید و هنوز در بیشهٔ فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و عافیت
گذرد مصراع سودای خامی بخت فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت
مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و نزاهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه
و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد و الحال چون اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
تدبیری نمیتوانم مصراع چارهٔ اینکار بیرونست ز امکان چون کنم ملک این فصل سخن استماع کرده
و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید
که بهیچ روی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه
واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان
تو چرا شد خلال آینه اندوده تو از بهر چیست وینهمه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از
دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم مگو
بطنز که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک تاملی و در مخلصی مشفق و ناصحی
مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعدهٔ خدمت
آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین
برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه
چون کشتن او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی
وا نموده هر ساعت آتش تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
امروز هم در دوام ندم نبایستی افتاد و در قصر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد نظم باهستگی کار عالم برآ
که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را

کس پشیمان نشد شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غالب گردید و آتش غضب بنای حلم را
بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تعقل چاره نیست فاما بدترین
حالات آن تواند بود که رعیت مرا بدین تقریر ملامت ساخته‌اند و قوم به بیوفائی و ستمکاری بمن نسبت کنند
چنانکه کار گاو دیگر از خیانتی ظاهر نبود و نسبت تهمت و جرمی واقع نبود ثابت نشد هم مگر در کشتن او تعجیل کرده
و دیگران معذور باشم و از شفقت آشنا و تعصب بیگانه دور به هیچ چیز معتبر و معتمد نیست و هرچند تأمل زیاده
کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود چاره چه بهم رسانم ای مادر من داشتم
سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع
شفقت و مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشه شدی
و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه تمام نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و تحسرت اگرچه منفعتی
نباشد و آن ملامت بدین قضیه تدارک نپذیرد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فضیحت آنکه سخن چینان گوشمال یابند
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده بیان کن تا
ارزانی دارد مادر شیر گفت بیت دلی پرگوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم متحقق شوده‌ام
اظهار آن جایز نیست و نکته در یافته‌ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قطعه قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت چه پرسی که گفتم
چیست راه نجات بگو بست تمام می‌گفت راز پوشیدن و ملک میداند که از فاش کردن
مردم بازگفتن مقتضی الکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکیدات کرده‌اند والا تمامی آنچه
گفتنی و خاکی شنوده‌ام از ساحت سینه فرزند دلبند ارجمند برفتی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
بنا بر مصلحت کلی که نفع عام بدان منوط باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده
و این سر را بکلی در میان آورده و بایان ضلالت و شقاوت و بدبختی رود و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و وی را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود

براینده بشرع موافقه نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهادشتن راز در مثل بصورت مشارکت با اهل
ذلت نماید و ممکن که رساننده این خبر خواسته باشد که با ظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن
بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من بیگمانی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار
سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که با محرم رازیم مگذار که
تا زکه بار از حسل بنیازیم داد شیر گفت این اشارت که فرمودی بعنایت مقرون و در معنی که بانمودی بسیار پسندیده
اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** نهان
کردن رازم جگر چندانکه میسوزد نیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما وارد است که
من کتم سره کان الخیرة بیده هرکه سر خود را در حقهٔ عدم مخفی سازد در حراست آن سر بمقصد خود ظفر
یافته باشد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد بر اثر آن سر بنهد **مصرع** خواهی که سر نگاه داری سر نگاه دار
مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با فشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** داد شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل زیب و بها یافت
و اشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و رابطهٔ مهمی
که در عهده داد بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از حقیقت باز مرا
این آرزوست که بدانم که این اسب که من سوارم بهتر است یا گلگون آن اسبی که تو سواری رکابدار بنابر
فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز بر عقب رکابدار تاخت و چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که
در این ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم
رکابدار بشرط خدمت بجا آورده گفت **بیت** خسروا محرم اسرار تو بادا دل من رو بکار [illegible] و ظفر [illegible] اگرچه این ذره حقیر خود را

این قدر منظور نما تا چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بیمار است ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه غرامت این نقد خواهد بود لی بسمر حقد و وقف آن عهد
زانکه مرکز جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه در استحسان فرموده گفت من ابراز
خود عنایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصه و ضمیر از مضمون حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیدم
که او هلاک من کمر بسته است و من هم برادر روز [illegible] کرده ام که پیش از آنکه از دو آسیب این مسکنت وجود ویش را
از دریا و بر دارم و چمن ملک را از خار او پاک سازم بیت [illegible] روا باشد که شیر تا [illegible]
کرده تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من پیش از احتیاط بجای آری رکابدار
خدمت کرده و مهم مراقبت ارکان آن حضرت بر عهده خود گرفت و با نواع تاکیدات مؤکد ساخت و چون
بمنزل رسید رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشیده و از طریق هواداری و خیرخواهی بر طرف شده قدم در
بادیه غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه کز ده دهر بوی یاری و وفا [illegible] همدم [illegible]
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی و نستمی اول که همدم با [illegible] نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر جمیع که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا سخنان ازو
تلقی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و چند بیرای مصاحب خود از حضرت پادشاه
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و رای ثباتی اوضاع دوران باشد بنا دولت آن
برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام بادیه است که [illegible]
کز باد و عقش نکهت خزانی نیست دوام پرورش از [illegible] طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بر سر کامکاری سرافرازی داد بیت [illegible] ملک [illegible] شادی بشکفت بوستان
سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون باد و حضرت
فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصراع جزای آنچه من کردم نه این است
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است [illegible] تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادر مرا که از ان

عوض ملازمان تو را بجمعیت آن اختصاص داد و نگاه داشتن سرّ او برتو چه اعتماد خواهد بود مصرع راز همدم بود تا
جدائی خوشتر چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر
افشای سرّ کرد بیت گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل
آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مضمون بآن
آنکه سرّ خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سرّ خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با
دیگری آشکارا کرد اگر او افشا نماید با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی با خود نتوانست نگاه داشت اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب مدان بیت راز خود را چون تو خود محرم نه‌ای دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر
آنکه چون از کشف سرّی آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سرّ عیب شمارند لیکن چون ظاهر شد آن حق پرده پوشیدن آن
عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی
بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری بطریق اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت سزاوار آن کسی که این کار کرده
که کردار این فتنه برانگیخته بسزا و جزای بد رسانی و جمال عفو از دیدهٔ خیانت او که از دیدن راه صدق و صواب نا
بینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها
نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در دلها و عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابلهٔ این گناه که بحضرت آن
نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را ملوث غدر و خیانت آلوده اگر اغماض پدید آید
موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری
آن را دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی
القصاص حیوة تدارک آن از لوازم باید شناخت بیت بر آن کس که آزار خلق فرماید عدو مملکت
او کشتنش فرمای غرض از این مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را بدین کار روا شمرده غدار و نمام و شریر
و فتانست شیر گفت دانستم باز بایست تا آنچه بسزا گردد شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار
باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس عام مادرش را
اظهار نمود و بعد از اجتماع جموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند

وازوی اعراض نموده خود را بتفکر و وسوسه مشغول کرد و چون دمنه آنجا رسید ملک را شکسته دل دید و مراد خلاص

بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و از جهت وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث

شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده و دمنه بشیر رسید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون حیات

تو معلوم و قضا و فتنه تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان انگیختی باطرح افتاد و پرده و از روی حیلها

و مکرهای تو مرتفع شد شاید که ترا ظهر قرة العین زند و کنار نه و چنین منظر مشتری را در عرصه الوجود خیر محض

بجا پارند و منگفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته و ناکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن

پیدا ساخته یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه نزدیکتر باشد در معرض تعرض

رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه

و منزلت و دشمنان بواسطه ناصحت وی در مصالح ملک و دولت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه

خطر وی عظیم تر باشد المخلصون فی خطر عظیم و ازینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز

نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که

در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بدی و پاداش طاعت عقوبت صورت

نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از صفت عدالت هیچ چیز کم نباشد تعالی آن عدل الهیست که بر

یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گاه سخط است آنجا سخن نیست که زیاده و کم است اینجا غلط نیست که بی غلط

اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق ملاحظه استحقاق

بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را

بجانب ذلت خاینان مؤاخذه میفرمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر

غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع

و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بکسان سازد و سپارد و یک جو منت از وی ندارند و دیگری را

بدشنامی سر زمینت باوج عزت برانند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و گوشه خلوت تمام عمر بذات تنها دمی بوق

ملاطفات که نمودار انس بود نسبت قبول کردمی که هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار

گذر وی بآن مسکن زاهد گوشه‌نشین رسید پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت
آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده و گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش
بکشکینه و پشمینه قناعت نموده نظم شد ز گریبان کسی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه تن ز نعیم جهان بجای
نهاد دل ز قناعت بکیانی نهاد و آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی باطراف و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون انوار عبادت از جبین مبین او و آثار
فلاح مشاهده می‌نمودند اعتقاد ایشان افزوده تردد بیشتر می‌نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بافضل و دانش
دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و قصد جز باخلاق انبیا و سیر
اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
چون خبر این گوشه‌نشین بوی رسید گفته‌اند فنعم الامیر و نعم الفقیر اکابیسته بملازمت پیر شتافت و از انفاس متبرکه
او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاه را بکار آید استدعا نمود پیر گفت ای ملک خدایرا دو سرا است یکی فانی
که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی مقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو
گذاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود ذره‌ای زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذره‌ای زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر بود
زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد نظم کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبند از او مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد
از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک
ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده همواره شرف صحبت وی دریافتی و برکت استماع
سخنان دلنشانش هوای پیروی نفس و هوا بیافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک
استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر متهم مرحمت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه را آن صورت بغایت
مستحسن گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم را بنظر مبارک او در نشسته آید زاهد چنانکه عادت زهاد

بزودی دخولی تحصیل یابد و ادرا سبب دلالت بخیر ثوابی بینهایت حاصل آید اجابت فرمود و در پی تحصیل
مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان جا
کرا کثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده
گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل سپید نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات
افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت مرد درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت
بیت کیست کاین جادوی افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنی است
فریبنده و بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و ذات العیب غدار که بسیار متقیان زاهد را در چاه ضلالت انداخته
نظم رستم او دو در کف زال ستم بیژن او در رکت چاه الم مصرعهای از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او چو سرابی فراق موعد او چو سرکوی نفاق قصر وی از کلهٔ سر تاجدار سجدهٔ وی از خون سر اسفندیار
و چون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوشش کرد ذوق عبادت بیکبار
دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت
شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک
دید زمام مهمات بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال
تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان در آمد و سبزی بباد یغما
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بسر بردی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان
تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد چون شب در آمد و غوغای
خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده
میکنم بیت مجموع روزگار تو در دور بسته بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چند آنچه زبان
اعتذار بکار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ
نفس است مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر
اشرف بتقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ

همتی که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار برفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله
زهرآلود دنیا را بکام آرزومندان **بیت** بخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده‌اند
بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق در آمد و شد مردم چندان تفاوتی در
حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میلی بهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهة آنکه غرض نفس
چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** همچنین کرده‌ای آخر کار
چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ بلا
افتاد زاهد گفت چگونه بود آن داستان **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها
بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما
فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم‌تر و
نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و آن تازیانهٔ گم‌شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه
کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده‌ای ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بدان تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من **مصراع**
چکنم کار دولت و بخت است من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشت
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حال من از آنکه نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من
بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه کردم سخن
بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد چه می‌بری
این جمله کوشش ار که روزی مقدر است بتازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون
بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده **ع**
افسوسی که کند خصم بما نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد سوگند خورد هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
نکنی و بصورت او که چون حیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دست نگیری که خشن

بفتحت دو زهر پیش نابالی **نظم** شربت انگبین مجوی از دهر که بر آمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که این عسل است وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع بر اندیشید والودگی تعلقات که دامن حوصلش را بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دیده دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز نهاد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آتش شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ واللیل اذا عسعس قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را باد استغنا بر داد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاه دگر

القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی بقتل یکی از رعایا که بسبب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد دادخواه شدند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و مال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بدرگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم **مصرع** بهر بلا که تصور کنی سزاوارم

چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر جهان سر تامل در پیش افکند و نمیدانست که درین مهم چگونه حکم نماید و دمنه را چه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه فصاحت ملازمت تو که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان العادل

ظلّ الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه چندان بود مگر نه آنست که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت
پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهد و طاعت
و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهة کارسازی
ستم رسیدگان و سازکاری بخت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بخیال
شاه پری عدلست و منه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه‌گوش گفت آورده اند که درویشی با
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی برین چوگان
ابد باخته

و او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ
مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر ظرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط حکمش
نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی
از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجنت بیا از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانید و هرانیه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید

بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان
بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و طبق آداب آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از
تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد از این محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و
تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و طایل طاعت و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد همه امید بیکباره دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری
بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیر اعتراض ناموجه مینمود **بیت** ای مدعی که منکری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از
زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و حبس با عتاب بسیار کرده در پیچید اگر دزد نیابد دست

بریدن او مبالغه بنهایت رسانید و بحضور درویش باو دیگر بکیفیت تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چنانچه

بعادت ذوق خود بازمینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان مترتب نبود و عزم دست بریدن مصمم

و دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کار را آماده ساخت درویش نهاد و میخواست که قطع کند ناگاه پیری

روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار حکم نمود و بر حالت درویش مطلع شد شیخ گفت

این یکی از درویشان آستانه ماست و بخصوص تهمتی که او را بدزدی متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی بازدارید

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواست و از تهمت خود آزرده و بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شده در اثنای راه حضرت شیخ

دست بر دوش درویش نهاد و آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان

نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بود

و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده

پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او گرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد

بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا درنیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست

صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او گر کسی را سر برد

صد هزاران سر برآرد در زمان کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض از بیان این مثل آن بود که

بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصرع** نوکر باشی که در دلی

بشماری زبی درمنکر گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته‌اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده بلی

اعلام الهی و دران شروع نموده‌اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که درین سیرت با

هرچه کند دیگری کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه اتفاق نماید

و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهیست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق

نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمحض عقوبت فرماید و سیرت پسندیده ترین اسلاف

ملوک آنست که ملازمان مستوره خصال را عزیز دارند و خدمتکاران سوء فعال را ذلیل گردانند **قطعه** گلبن جان کرم را

تازه دارد باغبان جهت خویش وانگه چون خار مردم آزار است کندش از بیخ و فکن بجهت خویش تا درنشیب گفت

این سخن. اگر تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن
امیدواری او سوخته شد و بشآمت اغوای تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتشی بر فروختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من وگاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه
خیال توان بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد وحقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو بدیده
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تفحص فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و به
مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بوده حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق مر سخن راست تلخ بود
بیت هر که را راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و همانا
اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بقای من ملک را متفکر و متحیر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت
او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح بینت و الزام حجت **مصراع** نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم را بیدارتر
از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه ایست با صفا بلکه جام جهان نمای صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار و یقین میدانم که دست
نقاب شبهت در رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز را بر فراست ملک و بصیرت او نیست و در
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست دانم که اگر تفحص بسزا رود همه حال براءت ذمت

من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر غالبان روشن شود مصراع راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد رسانید و تحقیق آن
بروجهی کرده آید که ازان تصور نتوان کرد که وقوع خواهد یافت قطعه همی خواهم که گردانند کار و این سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان بصر جملگی از پرتو ضمیر آرم
برون دمنه گفت من بواسطه سکنایی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که درین تفحص صدق و نقاء
من ظاهر گردد و اگر من درانجا رجوعی و ترسی داشتمی درگاه ملک ما را لازم گرفتی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی که
مضمون فسیروا فی الارض بر خود خواندمی با قلیمی دیگر رفتمی مصراع که میدان زمین جای وسیع است
باد شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از غرضی نباید و تو برمیگی میخواهی که خود را انجا بر دلش
آدمی ولی آنکه متهم تو در پرسش باید ازین نفس خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است و صاحب غرض بی نسبت من بسیار هستم آن میدانم که کار مرا بامینی حوالت کنند که از غرض و شبهت بری
باشد و آنچه از گفت و شنود و توقع باید ازین بسامع جلال رساند و ملک آن را برای جهان آرای خود که آینه
فتح و ظفر است عرض باید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عنایی بیران خون ناحق مترتب شود و
من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون تو را دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و تمکین نیست که بیرون منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید مصراع در مزرع دهر آنچه کاری دروی دمنه گفت من به سبب این خیانت آمده ام
و چه وسیله طمع کارهای بزرگ و بوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار
انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و دست مرا از میامن داد
گستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید بروجه تعظیم ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب
داد که کیست برمن از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در
نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگری از او چه امید باید بیت ز انجس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و دور جهل و غوایت و تا کلام تو بگو

گر این صورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی تمییز یگانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد
شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را پیش تدبیر کند و لشکرهای گران را بلشکری منصور سازد بیت
فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سر هیچ
مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آدمی تو در مجال و بیان مواعظ و حکایات و امثال دمنه گفت
آری جای موعظت اگر در محل قبول نشیند و بمقام منزلت اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای
غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش
روا دارد من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و عهده نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائنی
پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد مضرت آنهم بدو باز گردد و اگر در کار من
تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت
هر که در کارها شتاب کند خانه عقل خود خراب کند وانکس که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند
بدان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ابروی مشکین
موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و دست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان
و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان نرگس
نیمخواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته شیرین‌تر از کاسه شکر تر بزمی که گل ناز
آغوش تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی
دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع
رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیه حیرت سرگردان نظم بچابک دستی آن فرزانه استاد کشیدی
نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دلفروز ببستی نقش شب بر تخته روز چو او بر لوح صورت
کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد
و نقاش را با آن زن بنای محبتی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا

یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجودش تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق مملکت دل و دین فرو گرفت
چشم جوان عاشق چون دل نادیدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز
کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بگریم تا سحرگاهی گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان
نیز چون او را دیده دل از دست داده بود و رخت شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت
سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر از کرانه بیا که جای تست جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بوسیلت
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو
هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری مرا او به بار اجلال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشک
توقفی میافتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن حبیب مسلم زمان و سرآمد دورانی
فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از نیک و بد نسبت و مصلحت
نزدیکتر نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آسمان تابان باشد
و سیاهی به روی مانند موی نگاران بر بناگوش نگاران و رخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون
خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه میکنند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشائی
اگرت نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعده آمد و شد بوفا
انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا شبانگاه نیامد غلام آن چادر را بهانه آنکه طریق رنگ آمیزی آن
معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه درآمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در وادی
بصحبت و در عیش نه دیدیم و دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرده پس از
فراغت چادر را باز نهاد قضا را همان وقت نقاش برسید و از آن روی و چادر معشوق لباس صبر چاک زده
چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که در همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر
کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نکردی بعوض ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جدا

محروم نشدی **بیت** چون نهال شتاب نشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی و آیت مثل جان آدم تا ملک معلوم گرداند
که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم اگرچه مرگ طبیعی خوا
نامرغوب و آسایش ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای اوران از دست او سرگردان شده و نشسته اند
که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشیدن
و لباس هلاکش باید پوشید **قطعه** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کآخر چو صبح اولش از کف نیاکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد واگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری کردن
آنها ملک را فایده ایست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **بیت** جان
شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجای باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک بالای تیغ نگاه توان داشت و سر گناهکاران کافی را بجای باطل قصد توان کرد و **ع**
تنها مانی چو بار بسیار کشی و بهمه وقت بندهٔ که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع نیافت اندیشه
مند و ملول شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و زرقهای زیب ماند و در دروغهای دلپذیر او باور دارد
و کرم حقی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که سخن دمنه راستست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش و هوش
بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بند برنهادند و بزندان بداشتند
تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس سلطان بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است
آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در
کشتن او ملک و جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و از وی فرصت

سخن و مهلت جواب ندهد. مصراع ع تعجیل مکن که هست در عمل خیر. شیر گفت کارشناسان و بیگانگان بکثرت حسد و منازعت
و چشمداشت ارکان دولت بدسگال و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر بتفتیش و تحقیق باز جویند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت تهمت کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی‌هنری حسد
نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که قصد او را دفع کنند و باز شیر گفت مشهد چنین است که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود و شیر
گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی منصب خود نیکو نتواند
دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن. حکایت شیر گفت آورده‌اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم‌داستان گشته روی براه آوردند. آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلای وطن چیست که مشقت مسافرت بر راحت حضر
مجاورت اختیار نمودید. یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم همسایه‌ای واقع شده که نیکوئی نتوانستم
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم. با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که تا دیدنیها دیده نشود. رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده و جلای وطن اختیار کرده‌ام
مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده‌ام. بیت سخن راست بگویم
نتوانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم. چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش
برآمده میرفتند. روزی در میان راه بدره زری افتاده بود. هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این
زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوستی روزی بفراغت گذرانیم. هر یک را آتش
حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد. متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر
بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند. یکشبانه‌روز در میان بیابان تشنه
و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت. قطعه
کار دنیا را که سامانیش نیست هست دریائی که پایانیش نیست بهر آن دون‌همتان افتاده‌اند
اندر آن سودی که درمانیش نیست. روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص
و انعام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید. از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه بی کم

بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان گشته‌ایم
اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار تو ما مضطرب و مضطر را انجامید و حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم
فرماید **مصراع** شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هریک صفت حسد خود را بیان کنید
تا بنگرم که استحقاق هریک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه‌ایست
که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو
بوده و از حسد بهره نداشته‌ای حسد من بیشتر است که نمیخواهم و نه که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بحال خود کی را
بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان
لایح بود متعجب شد و گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هریک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش همین که از دولت مکافات بی‌بهره ماند و در هر دو جهان [illegible]
زده و محروم باشد و آنکه متحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار
محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که
با نوع عذاب و نکال معذب گردد و مدتی مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب چشیده
تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه
بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند **قطعه** آنکه نیکوئی
نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه از تبر میبایدش پیراستن و آن حسود دوم را
امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را بقطران مالیده در آفتاب
افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته‌اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسدست آئین حسد قاعده دیو و ددست گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو دنگری خصم خودست هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مردکی که عصفور چه دارد و جو

آن یکی و بخیل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بجایی میرسد که کسی منفعت خود نیکویی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که منفعت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه انگیزه حسودان باشد شیر گفت همین
از مقربان این درگاه شیوه حسد قسم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکو بسیار نبرده و غالب آنست که
اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر دفع او بمقتضای آنست محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه
شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خون او و کشتن او مقصود در
نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم از آن پشیمانی بباید خورد و صواب آنست که بحزم کار اهل بصیرت
ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا حال یقین از پس پرده گمان سر بر نزند هیچ حکمی بامضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم نظم چو خشم
آیدت بر گناه کسی تأمل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست
به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید
هر کدام بارامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان بردند بند گران بر پای وی نهادند کلیله را
سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او در رود فی الحال بزندان در آمد چشمش بر وی
افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون تو نباشی
در کنارم شادمانی چون کنم گفته با هجر من در ساز و بی من گذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم دمنه هم
بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و
بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت
بیت شب نیست کز مفارقت شمع عارضت بر آتش غم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان تو
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید دانستم که بمرتبه اینجا رسید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و از
التفات نمینمودی و برای ضعیف تدبیر اصحاب خرد مستظهر نبودی آخر همان شد که گفته بودم بیت

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظت
تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان
گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیرید چیست
مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه بحثی پیش آید که حیات را منغص گرداند
و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت**
چنین که هست دلت را غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بحد نهایت است یعنی
تمام است مریض بودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگر چه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات
ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید
از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بیت** من ناله ز بیگانه ندارم که مرا
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ
آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چه
پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو اول خطا
کردی دمنه گفت ای برادر مخصم بودن صفت مردم دون همتست و ایمن نشستن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بیخردست هر کجا علو همتی بود و از از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت**
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا درین میدان بنه اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی
و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت** از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه
تلخ کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پرتو التفات بر نهال دولت و جاه و بنا نمی‌افکندی تا در چاه
رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **بیت** ز نیکی نیک میزاید
بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم و من نهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار

از دست رفته و سررشته کار باز مانده نه سرگشته تدبیر که تقدیر میگشاید و نه آئینه اندیشه چهره صواب
مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که بر بساط هوا و هوس بناطره کرد باخت بخت می اندازد
بیت من آن نیم که اول نخورد با بیروی سود غلط گفتم که این طوفان چه سرکوهی برد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود
چه دیده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت **بیت** در تنگنای عشق نوجستن خلاص مشکل توان که رشته به پیوسته
چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهالک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی
نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در دفع تهمت بهم رسانم اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاکت افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف کنند
تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آنزمان شفقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت
من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز
گرفتن گواهی بسبب امثال تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که
من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پس اگر از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی
چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو بهلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوائب عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تامل کنم
و آنچه بخاطر رسد بعد ازین ترا باز نمایم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده
پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد نفس فرو شد **مصراع** رفت
و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان
محبوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید **مصراع** هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
از بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و منهزمه روی سیاه از نشیب و گوشه زندان خفا متواری گشت **بیت**

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرو رفت چو بهمن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شب عید
وطن را تازه گردانید گفت بنده که بهشتن ستمکاران بازگشتن به پرهیزکارانست و نیکوئی با بدنفسان شایبهٔ بدی
با نیکویان **بیت** نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هرکه با وجود قدرت ظالم را
زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَن اَعانَ ظالماً فقد سلّطه علیه
درو رسد **بیت** بدکن و یار بدان هم مشو در بدکس خوشدل و خرم مشو پس قضات را الزام کرد که در کار
روضه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر چه در آنچه کرده بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجلس خاص و محفل عام حاضر شدند وکیل قاضی بر وی بحضا مجلس کرد و گفت ملک
از بازجستن کار روضه و تفحص حال که بدو حواله میکند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت
خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ
انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هر یک از شما آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن آن
گفتن سه فایدهٔ کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت
قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن
و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق
سوم بازرستن از اصحاب مکر و فساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار روضه یقینی حاصل نبوده نخواستند که بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون روضه آنجا ایشان بدید و دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید آنگاه چون غمگینان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای پیشوایان ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی ولیکن بنام
و هرکه جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند میدهم شما را
که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد و بر راستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هرکه سخن بدروغ ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی شایبهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هرکه بگمان و شبهت ملازم عرض نقصی نکند بدو آن رسد

که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** در مملکت آورده‌اند
که مردی بی‌بصیرتی و دانش و بی پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
داروها بدان مثابه جاهل بود که چون زهر هندی را از مهرهٔ تریاک باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیگانه
بود که میان رعد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن
نسخه‌ها از کمیت کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** بعلاجی که هر که چهره‌ها و دیده دیگر ندیده روی حیات
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم‌کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور
و بحسن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزا
قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار زایل شدی ز گشت بیمار تبها یمن قدم چنانکه بباغ ار دهاد
دادی ترنج ریشهٔ سفید آرد انجا چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان فنا
او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد فواید او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند **بیت**
هنر نمیخرد ایام و زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کاتب این علامهٔ عصر را دورهٔ دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان‌بین آن عزیز که دیدهٔ مردم
دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را بمشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا حقی
که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی یاد
از معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
بالجمله فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن
شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروشش صبا چون چین زلف مشکبارش
نافه گشوده **بیت** با هر دلی ز شکر لب دلکشی جانفزائی دلفریبی بهوشی اورا برادرزادهٔ خود داده بود
عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجه گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری
قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل
عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را پیچی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد که وقت معالجهٔ این بیماری داروئی میسر شود که آنرا

مهران خوانند و انگه ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی با مویز و با طبرزد شربت
ساخته به بیمار دهند فی الحال بیخ درد زایل گردد و گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من
در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام ساده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در آنحال آن طبیب مدّعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست
و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک ورا پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن دارو که بدان احتیاج است بیرون
آورد و آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود طلبید
و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروهای مذکور فرو ماند بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقه ها برداشته
بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خوانده می شود نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بود در آن
حقه محفوظ بود و آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته منتظر و چشیدن آن بیمار بود
و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا
بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید بیت نیکو مثلیست آنکه هر کس بد کرد / بد با دگری کرد و هم با خود کرد / و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاریکه بگمان و شبهت سازند متضمن خطری
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دستور زمان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام
ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیأت و هیکل تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و براین قول چه حجت داری
علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کس که
ابرو کج و چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ
میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات در دستور موجود است دستور گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
احتمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من روا بود / بر جهان آفرین غلط نرود / اگر اینها
علامتهایی که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا توان کرد پس عالمیان را از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین

هیچکس را بر نیکوئی شناختن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صحن
آفرینش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب
شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویید نعوذ بالله مباشرت کرده باشم بواسطهٔ آن
بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن از حیز امکان بیرون است باید که بعقوبت آن ماخوذ
نگردم **بیت** مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی — چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس کن
بقول تو از بنده بلا رستم و تو بر بان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بگفتهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل دعوی بی‌معنی
و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو — دانست که
تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش
از آن کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل پیش شیر عرض کردند تا
چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی
خبر کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او بسیار امید دارم **بیت** دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان
حالی و درماندگی تو از چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر می‌آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک
از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل بشد از دست و دوست
بکه جویم — نطق فرو بست حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود کیفیت
حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانهای ما سوخته هجران همدمی — مجروح سینه‌ایم
و ندارم مرهمی — چون شمع سوخته رشتهٔ جانم ز سوز دل — وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه
آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و دوستان نهاد **بیت**
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم — در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد
از زمانی از بیهوشی باز آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت **قطعه** دردا که هیچ گلبن شادی
بر دیده گشت — واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند — ای دل فغان برآر که آرام جان برفت — وی دیده خون ببار
که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک
مالیدی و جزعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنیاد میکرد روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی

که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صورت موجودات نقش حیات
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی
بی طراز عدم ندوخته و فراش بارگاه قدرت شمع طرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این
معموره است بنیاد غم یک گل شادی ز باغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری ایمن
از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **بیت** صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوا
ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای درایت و شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل و خزانه بود که هر نقد اسرار که داشتم ودیعت نهادمی و روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من بگرفت و مرا در گوشهٔ
کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم گذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه
سود خواهد رسید و اگر دانستمی که در این محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی و خود را باری از کشتی و
از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست **بیت** امیدم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا رفت و نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه
و سرسبز است **بیت** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خلل و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا بجای آن دوست
و برادری که کلیله بوده است دست بار ده مرا برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش
آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی
ولی وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شاکری من شکر این
نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند و شغال گفت فلا تتجاوزن من و کلیله و دمنه آیست اگر بسیج بزرگی داری
حاضر کرده ای سعی تو بی اجری نخواهد بود چه دیده بیشتر شده و مقصد ما بیاورده و نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصه کلیله بود برده داده و التماس نمود که پیوسته برده بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میکرد
معدوم فرموده و را آگاهی دهد بر این نکته ما را روز و وفات و منکا چه است مصرع شرط است که
شرط ما بپایان ببرند روز دیگر علی الصباح در شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت تقصیر را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود در شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر
سخن دوست ترا نم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند نیز
گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی تهمت از شایبه شک مصفا است چه
نزد تو بمحل قبول رسیده بیار تا چه داری در شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت خود
از مضرت باز میشناسد و هر فرصت یافته فتنه خواهد تا جهت که رایهای روشن در تدارک آن فرو ماند در
بر ان انتقام آن تا صبر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو که مهم وی فیصل بایدش فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار وی را تازه سازند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از تقصیر حال
وی گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و تحیر و تشویر گرد در میان بیامد مقدم قضات روی بدو آورد
و گفت اگر چه حاضران تو را بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و حمل بر بلاهت
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا مصلاح حال تو آن است که
خود اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت حاصل
یکی آنکه بانه باقی و دیگر آنکه بازرهی قطعه زیرکان گویند که مرگ نوعی راحت است و بیان این سخن
خلق منت ننهند گفته اند آنکس که بمیرد و بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او گردند
یا کم آزاری که خلقی که ایل روزگار مهرا و ورزند و او را در دل خود جا دهند گر نکو کار است از این زندان محنت
در بداندیش است خلق از محنت او وا رهند ای ... اگر کنا اقرار کنی تو را دو فضیلت حاصل آید و دیگر
آن بروی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا

برادر خفا و نکبت دوم صحبت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل روزگار کفایت و جلادت تو
معلوم کرده است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کسی به نیک و رجای بهتر از زندگی در
بدنامی دمنه گفت قاضی بگمان خود و سخنهٔ دیگران بی تحقیق روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید کرد و از فرمودهٔ
ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز در این شبهه افتاده است و طمع در کشتن من قرار گرفته است
من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه طریق فتوی و رخصت و نه بنا عده
تقوی مستحسن دارد و جود آنکه شما بمجرد گمانی که دیگری را در خون شست سعی بوده باشم گفتگو میکنید و اعتقاد باید حق کنید
فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و موجب قتل خود راضی شوم بچه تاویل عذر در پیش نهم
و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات با من
آن حق نیست که ذات من است پس آنچه در حق کمتری آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ندهم
در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نیشایم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی این
سخن که گفتی اگر نصیحت است جز این باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم است
و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و من در آنکه تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از انصاف
طالع و نکبت حال من در اینجا و شد طریق احتیاط بر طرف گذاری و بطمع خود و دیگران از باب غرض دیده را
بر دهٔ غفلت مبتلا ساختی **قطعه** ای به سبزی دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل از سیه وار من باشی گلی چون
تو شگفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات حکمت دانش که قبالهٔ بهره پروری منوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی بدین گونه داده اند که نقد شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دارالضرب قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید
قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و
بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد دیگران
با هنر مشتمل و این مرزبان زنی داشت که آفت جان و لطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تازه تر

دو دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات **نظم** بچهره چو آتش لبش آب‌ریز فروزان‌تر از ماه و روز آفتاب ابرو
کمان کرده و غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
در رخسارهٔ فتنه انگیز تا بجمال دیده پرهیز پاسبان **نظم** دیده فروبسته ز نظارگیان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آئینه نادیده جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور و الحق مرزبان غلام عجمی داشت بغایت ناحافظ و بی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه جوارح سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و آن غلام در ملازمت
مرزبان بجانداری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی آن غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام
عشق و مقید گشت **بیت** باز این دل رمیده بدام تو در افتاد پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام
دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بکار برد مفید
نیفتاد **بیت** در مسکین و نیاز و نازها با حسن دوست ای خوش آنکه از خیال بخت برخوردار شد بازوار بطمع
صید کردن آن طاوس باغ جمال میان امید بسته چندانکه بال فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه باشیان
مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از نا امیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس آن
صیادی دو طوطی بچه بدو بزبان بلخی یکی از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم
دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و بر رسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوش آوازی
و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره تیز زبان مرغان ندانست و بهیات تمام بپرورش
سعی مشید و دو دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از او من چه دانستم
که خصم خویش را می‌پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات لطف
ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش
فرا نبستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان

حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و از غم
سر خجالت در پیش افکندند از آن حالت متعجب فرو ماند مرزبان و دیگر آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان
بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چند آنچه مهمانان عذر آوردند بمحل قبول نرسید یکی از
ایشان که جرأت زیادت داشت گفت ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت
معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل پیدا میشود و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید
بیت من ندیدم شبی سلیمان را ❊ چه شناسم زبان مرغان را ❊ ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و چون
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب بازکشید گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر این معنی وقوفی
نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال واقف شدم دیگر عذری نماند در شهر ما رسمی نیست که در خانه‌ای که زن پریشان کار باشد مهمانان با
چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز آمد و آواز داد که من یار او دیده‌ام گواهی میدهم مرزبان از جای برجست
و بکشتن زن امر فرمود زن کسی نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار **بیت** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت ❊ اما در اینکار اندیشه بکار بر و تعجیل منمای **مصرع** شتاب با عقل نمی‌کند درست توام
ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل
نموده بیگناهی بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن
تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تأمل مکوش در آن کار ❊ تا پشیمان نگردی آخر کار ❊ مرزبان فرمود تا زن را بجوال آن مجلس
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با
غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بانداز هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بر آن
آمدی عذر آن توان خواست **مصرع** گر گناه است تو آن کرد استغفار آن ❊ زن جواب داد که تدارک حال من از
فرایض است و هر وقتی که صورت حال راستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان
گفت که این مهم را چگونه بتحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرس که این مرغان چرا این دو کلمه بلغت بلخ چیزی می
سرایند و چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگویند بخاطر خواهد رسید که آن را حافظ نبیشته‌ام که
مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان
چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر تو حرام مرزبان بشرط احتیاط بجا آورده و صد روز

همان تفحص فرمود تا از زبان طوطیان هر این دو کلمه استماع نمود و چون مقرر شد که زن از آن بری است صورت آن
سر قتل او درگذشت و فرمود تا زن را با یاریه با بواره بازی به دست گرفته بشغل تمام در آمد که تشریف خواهی یافت لیکن
چه سبب این سخن نگاه نمودی که من کاری بخلاف رضای خدا میکرده‌ام گفت آری امن دیده‌ام چنانکه این کلمه بر زبان
ما در بازی که در دست داشت قصه میکرد و بنظاره چشمش بود و برکنده زن گفت جزای چشمی که نادیده را دیده
پندارد این است وجزاء سیئة سیئة مثلها **بیت** برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین بهمه جا دغدغه
نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت
دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد نام سخن بار خدایانی نوشته نزدیک شیر فرستادند
او ماجرا بجا در نمود و با در شیر را آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیش از آن نباید
نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر ملک ملک منتشر خواهد بود و کار پادشاه
در عیب او بر همه خواهد بود و اوران زیادت که در حق شنزبه کرده بر مخلص و مهربان مشفق بوده و اوست
در حق سایر ارکان دولت بجای خود آورد چه از نفس چون فعل بد نیاید و از طبیعت ناپاک غیر از فساد و جنایتی برآ
قطعه ز بوم شوم توقع مدار بین همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مقصود در رسیده عجب
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی
شد گفت یاد در بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی
که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بنزد او دیعت سپرده باشند محافظت آن از
اوصاف کرام من معذورم که آن کس را ناگفته ام و اگر اجازت دهد بتفصیل بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد
وی بیرون آمده به درگاه خود نزول جلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت
بیت ای شده چون روزگار قدر تو مروازمای وی شده چون آفتاب هیبت تو کشورگشای امضای
تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در باره تو بر چه ندیده
ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او در شکرگزاری بر تو واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز
عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در
باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکران بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد سپاس

یکی از هزاران که از بسیار بیچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا زعهدهٔ تقریر آن شوم آزاد ومن بغایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا که
بهرچه ملک زمان اشارت عالی ارزانی فرماید فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود ماده شیر گفت بیت بنیاد
بنا دهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان وما الانعام الا بالاتمام شیر روا اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان
آورده و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصراع
امروز بدان وعده وفا باید کرد وصلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا قریب
دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر دو کاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اگر
فرصتی را با فسونهای مکر آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هرکه در عهم او خوض نموده و در قتل او سعی
فرموده تمامی غرض پردازی معرض تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کلمات
شهادت میکردم و این گواهی راست از شنفته میپنداشتم چه آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و اندک تأملی حیل و کردار
او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت
ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم
موئی هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم پس در ملازمت ماده شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله
و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که
در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر
آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا چندان روز تعریض نرسانید
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بمنفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او در پسندیده
بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل
او بقصاص کاو اتفاق کردند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت
شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و طعام و آب از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب

گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر و رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هرکه در راه خلق دام نهاد

عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی بسعادت آرد بار

گل نچیند کسی که کارد خار چون یقین شد جزای نیک و شر

نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستانی که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بتباهی و قتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر و فتنه انگیزی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مروت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که از روی منزلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده با ابلق سپهر رام تو از ظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده چنانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران مخلص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر و هر آینه جنسی که بسکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آراسته یافت و نهال مودتشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس نیکویست هرکه مر او را بجهان یار نیست زینت نعمت که در این عالم است هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثل روشن و قصه شیرین است رای پرسید که

چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر
بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطربیزش پر زاغ
چون دم طاوس نمودی **نظم** ز هر سو چشمه‌ای چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان · بنفشه
رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و
قید طیور دام حیل گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن
نهال نکتهٔ حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِیمَانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و براست
و چپ نظری می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی بر دست بتعجیل هرچه تمامتر
روی بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب
می‌آید هیچ معلوم نیست کز چه سبب اینچنین با شتاب می‌آید و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر
تدبیر در کمان تزویر پیوسته و علی الحزم مقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می‌نگرم **مصراع** تا ببینم
که چه از پرده برون می‌آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ نظاره بر گماشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسید
و سرور ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن
کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار بر در خدمت او که موجب
صلاح و وسیلهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان
اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تناول
دانه میل داد و گفت **بیت** نداء حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر دانه جواب
دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و معدهٔ ما بنهایت اضطراب انجامیده و با چو صدمتی از دوانه عقل پرانیده
مجال استماع نصیحت و تحمل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بند گل حرص افتاد مشکل آید

بر تقدیر بسته و رای تدبیر قضا کردن و دانه بیرون رود بگوشهٔ کرده کناره از ایشان تا خواست او شود آزاد

بجانب دام کشید   مصراع   ای بی بصر بیا ببین مرغ و بشکسته قلاب را   القصه مجموع آن کبوتران بیکبار

احتیاط را بطرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که

نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری نا ستوده است و بی تامل در کارها شروع نمودن ناپسندیده   بیت

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود   حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد و دام

برکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل

خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشش

پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل

میورزید   مصراع   ورنه چنینها نه شرط یاریست   در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از

خلاص خود مقدم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی

بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل

کردی فریاد برآوردی   بیت   کای پیر اندرین گرداب تشویر   مرا بگذار و دست یار من گیر   و اگر شما را قوت

آن نیست که حیات یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق تعاون

و موافقت قوت کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران

فرمان بجای آوردند همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود آن حال در پی ایشان

میدوید و با امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که تماشای میباید

تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته مطالعه

کردهام که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم   بیت

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر   که بهر دفع حوادث ترا بکار آید   زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را

برداشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی

ایشانست و وقت طامع در حرکت آمده یاران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران

کرد و گفت این ستیزه روی جهد تمام بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد

صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید
و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او را وبتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات
شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کارکرده
باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود بردارد هرچه دانست کز آن
نفع رسد بستاند وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از غدر صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود
بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند است تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمدد
یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **مصراع** بی همرهی این ره بسر نتوان برد درین نزدیکی
موشی هست زیرک نام از دوستان من بمزید وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و همکاران
برسر آمده **بیت** رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار یکی که بود کاری یار ایشان
بند را بی رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته
باوج سپهر رسانید و گفت **نظم** چه حالست اینکه می‌بینم چه حالست بدین حالت شکیبائی محالست من ای
یاران چسان فارغ نشینم چو یار خویش را دربند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتاد
و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا
و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست
که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد **بیت** قلم تلخی و شیرینی بسر رفت
اگر ترش نشینی ور رضا چه غم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افکند و دانه را بر من
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و برهنمونی ترک احتیاط ملامت
مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور
بین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی با این زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک این سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت درجنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را با امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ　　با قضای ایزدی هیچ اند هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون　　دام گیرد مرغ پران را زبون

این قضا بادیست سخت و تندخو　　خلق چون خس عاجز اندر پیش او

و باید دانست که دانا را در سبب جریان قضا بر او همان حکم نافذست و در عقیدت حقیر و در خطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت**

هنرورزی نشاید نزد احکام قضا کردن　　نمی‌شاید کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوهر دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن مندرج است بینا نیست و درین معنی گفته اند **بیت**

بیداد و جفا فتراکانیست دم درکش　　که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

و آنچه تو را پیش آمده چون بنگری صلاح حال بدان بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید **مصراع** بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننمود و بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رها دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت این سخن را مکرر ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را بر خود حقی نمیشناسی و از نکتهٔ ابقای نفس خود تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفتم ایشان را آرزوی که رعیت مستند بر من حقی ثابت است و مرا
ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد از آنکه ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دست صیاد بجسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق‌گذاری بیرون باید آمد و شرائط مشفقی بواجبی
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت گذارد بسی بر نیاید که مشرب عیش
تیره دیده و دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال اعضای
باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا
هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم — از سر شه مباد موئی کم — مطوقه گفت میترسم
که اگر در گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من دربند باشند و چون من بسته
باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت
نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی را بشاد — کو بود اندر غم و شادیت یار — دوست
که در شادی و غم مثبت دوست — زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست — موش گفت عادت اهل کرمست
و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی
تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید — کز او کار بیکسان
پس زیرک بجدی تمام و رغبتی ملا کلام بندهای ایشان را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش
و بریدن بند ایشان بدید کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی بزرگ دانست
و با خود گفت من از این قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه پیموده‌ام — لیک از آن گونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود — هر که شد یار تو یار آن بود — پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز
داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار

دیده و تنگ و بدانام مشابه کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بجای دیگر
راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع ساخته و تیار رهگذاری بحسب حکمت و از خود مصلحت پدید داشته
چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و بهای
و جمال فتوت و حق گزاری معلوم شد و دانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو ایشان را از ورطه بلا خلاصی یافتند همت بر دوستی تو مقصور کرده و شنیده‌ام و
آمده‌ام تا شرط استفتاح در مخالصت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دلنگرانی حال دل
خود با تو بگفتیم و تو دانی (دانستنی) موش جواب داد که میان من و تو را مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت
ممنوع **بیت** بازار تو سودی بجز زیان جان نمی‌بینیم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا
بیرون آمدن سر در کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه
در حیز امکان نباشد همانا کشتی بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که جستجوی محال تکاپوی
کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت** این دام ببر قصد شکار دگری کن
کان صید که جویی بکمند تو نیاید زاغ گفت از آئین مروت دور است که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند
و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان
پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجاء و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان
توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم
گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجوی دیگر نیایم و بجانب جائی دیگر نشتابم
بیت گر بشمشیر سیاست بنوازی حاکمی ور بتشریف غلامی بپذیری بنده‌ام موش گفت
ای زاغ حیله بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون
تو جنس من نیستی از صحبت تو میپرهیزم **مصراع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان
کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده‌اند که کبکی در

در دامن کوهی مینوا امید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهری می‌پیچید قضارا بازی شکاری در آن
هوا میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود
دل باز بصحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین
عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد
و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه
و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید
یاری که گره ز کار من بگشاید هرگه که جمال خویشتن بنماید ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید پس آهسته بجانب
کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد و حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا درآمد و بر پیش
آن سوراخ نشست و آغاز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من
ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع
میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت
نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادمی آرد **بیت** نخلیست محبت که ازو میوهٔ مقصود
هر چند کسی بیش برد بیش برآرد کبک آواز داد که ای تهمتن کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز
دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت** من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو
معاذ الله چه خیالیست محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد
و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر درگذر
که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بلطف
سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و
قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بس نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و
موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون
ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته

حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی و دیگر آنکه تو را بآشیانه خود رسانم تا بمنع
رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود بمزید رفعت و جاه ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت
که در رغبت تو مناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت ناز از زمانه جفا و مدار سپهر ملال امید حاصل و کام مراد با اقبال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان
اختیار حل و عقد بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل یکسان از منزلت و منقصتی حال نباشد
دور آن وقت که من بالتفات مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع
نباشد و سر پنجه غضب خداوندی در بازنهادن بیارد چنان به که با گوشه خلوت درسازم و رایت
که متضمن خطرات کلیست بیفرازم **بیت** تماشای رخ خورشید عزت خود نمی خواهم همان بهتر که چون سایه بدیوار
بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر چیزی که از دوست
در وجود آید بغایت زیبا بنماید **بیت** ز هر تو را دوست چه دانی گر عیب ترا دوست چه بیند هنر است
چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده نمایم در قم اقوال و احوال تو بر دفتر مودت ثبت مینمایم چگونه خطا
در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **مصراع** دیده دوست عیب بین نبود
کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز نمود و در آخر عهد و پیمان کبک را
نه سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را بر داشت
بآشیانه خود آورده و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت کبک
از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز
عالی را تا نشنیده می پنداشت از سر انتقام در گذشتی اما کینه وی در سینه آن جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی
شده بود چنانچه بطلب حرکت نتوانست نمود همه روز در آشیانه غریب میبود چون شب در آمد حوصله از غذائی که
داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود
باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول در آن
نمی نگریست و برای شکستن عهد خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده و برای
هلاکت خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد برآورده گفت **بیت** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد   دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نکردم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگان را **مصراع** که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید   فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم
بگرداب فنا افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر آن گم گشته   تفکر
در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید   نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر هر ستم آماده بهانه جوئی
پیشنهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت از هیچ
بهانهٔ که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای میر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سیاه ظلمت
فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان این
مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار
گذراند مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه ام
و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست
بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد
و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده متقرر است و صد هزار منفعت متصور
و نسزد که من در طلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید
من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید
باز گردد **بیت** نیاز غریبان سبب ذکر جمیل است   چه نیست که این قاعده در شهر شما نیست   و من از مکارم
اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از نسیم روح
ملاطفت معطر نگردانی **مصراع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری   موش گفت هیچ دشمنی
آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پیدا آید باندک وسیله رفع آن میسر گردد
و اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر متمکن شده باشد آن عداوت قدیم خصوصیت مجدد

گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن با انعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود مصراع

تا سر نرود خیالش از سر نرود

و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر به جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمار از شیر برآرد و این نوع عداوت بدان مرتبه نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانب او بود و کینه او برآید دلش تسلی خواهد بود دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف مخصوص است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تأکید یافته که بگردش چرخ آنرا تغییر نتوان داد و باختلاف ازمنه عقدهٔ آنرا نتوان گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم است بی آنکه از جانبی دیگر آزار مدخلی سابقه بوده باشد یا در مستقبل بشری صورت بندد آشتی مصالحه بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوسته
یا رشتهٔ دهر دو تا بر هم بسته
من با تو نشسته ام دران حالت نیز
ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بجاست که عداوت من با تو اصلی فطرتی نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی ذاتی است آینهٔ دل من باری از غبار مخالفت صافی است و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقرر است چنان داریم که دل بیکل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصراع

تو چندانکه دلبری دانی

موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر دران تکلف کنم و تو نیز خود را بران داری که تکلف کنی با همگنان جنس سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی بماند در آتش و طبعش ازان متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی عقلا روا نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت

امید دوستی از دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن گل از گلخن · وهرکه بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و فسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از
رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از وی جسته بهر طرف
از اطراف بیابان در خس و خار افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری
عظیم وافعی بزرگ مانده و در هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان کرد و چون آن سوار را
بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی · گرهٔ از کار فروبستهٔ ما بکشائی · سوار مردی
بود خداترس مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیقراری او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست
اما حالا درمانده و متحیر است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر ندهد درین محل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره
رفت و سوار آنرا چیزی پنداشته ویرا از میان آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هرکجا خواهی
و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است
و در آخرت دشمن کام **بیت** بترس از خدا و میازار کس · رهی رستگاری همین است و بس · مار گفت
ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آئین جفاکاری چیست · مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود کرمت چراکه تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در
خلاص من سعی کردی و با کسی که بدی جا بایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الحال بتو عقوبت
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **نظم** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن · بجای دون صفتان که مردم آزارند · همیچو بد نکوئی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند

که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار از گشتن
تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و در حکم پیش آمده‌ی دشمن چرا سینه تو را زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد
سوار گفت بیا تا انصاف در میان آریم که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست
و من هم باقتدای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم مصراع یک لحظه
بخر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست تا زخم
زنم یا آهسته ابتدا کنم جوان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی مکن مار جواب داد که این شیوهٔ
آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده گفت اگر ببینه ثابت گردانی و بر وفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری کنم
و هلاک خود را رضا دهم مار نگاه کرد و از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی پرسیم
پس هر دو بنزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد و گفت ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان میپرسی
جزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی
و مایهٔ کدخدائی و اساس معیشت او من بودم چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز
صاحب من بجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بوی فروخت و امروز مرا بجهة ذبح میبرند و داعیهٔ
کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من بشنو و یاد آر کرم
حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای
نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی‌ام درین بیابان رسته و خدمت آینده
و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زادگر مانده و درمانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی بخواب
فراغت آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایقست و فلان وصله پای بیل را مناسب و موافق از تنهٔ

چندین تخته خوب توان برید و از آن چند زنبیل توان ساخت و اگر آنرا با تبر و تیشه باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه بهبا
خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند زخم محنت بمن پیشه **بیت** من درین اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او داران غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن درده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایشان ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک این روباه بپرس
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه مرد از وی سؤال کند روباه بانگ برآورد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در
حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز نمود روباه گفت تو مردی عاقل
مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را بخلاف اعتراف گفتن
مار گفت راست میگوید و اینک توبره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه در شگفت
که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز
درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق مقالات مرا
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد
و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره را بست و بر
زمین میزد تا مار کشته شد و شر او از سر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند **مصراع** آنچنان بد نکالی کشته به
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ حیله او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی** هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا
کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت
و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد

واز بیگانگی بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رسانیده و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
دیرینه بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم** دوستی باید
از آنکو نجیب است که تا با بالد بهر پاینده است خانه کاساسش بود از خشت خام نیست ستوار و دو سه باران کم
و من از آنجا ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب
باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** و من چون تو نگاری
نگف آسان ندهم کز تو بجان خریدهام زین همه بسیار بدست آمده موش گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و ا
دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزدیک عقل عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان
و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه با دوستی تو در دل خود می یافتم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می
بینم **قطعه** چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو که نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد و زاغ گفت چه مانع است از آنکه
بیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت
هر گاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای او نماید او را محب صادق و برادر حقیقی
توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی موافقتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی
باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و کمتر از آنکه با دوست برای مراعات وقت مصلحت نان
بمال و جاه و مهیا نست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکند و سازد نه از برای سیری مرغ و چون
این دوستی بغرضها آمیخته است یکی که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز
شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود بر خیزد یار بیست که بدل
ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از رتبت کسیست که مال دریابد **مصراع** الجود بالنفس
اقصی غایة الجود **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار و دیده
نماند که در قبول موالات تو گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصرع کو رسد کار بجان از سر جان برخیزم واگر بدگمانی صورت بستی هرگز اختیار نیفتادی وازگوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی وبدوستی تو من واثق گشته‌ام وصدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک وشبهه درگذشته واز جانب من نیز باضعاف والاف آن خلوص وخصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست ورای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند وقصدی اندیشد زاغ گفت میان من ویاران شرطیست که با دوست من دوست باشند ودشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن صحبت ورزد وبا دشمن دوست درآمیزد او را در عداد اعداء دشمن لایقتر باشد **بیت** روی دل ازدو طایفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن واز دشمنان دوست واز اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص ودوست دوست ودشمن دشمن ودشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر ودشمن دوست ودوست دشمن **بیت** از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار ویار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم وامروز بحکم التماس اساس مودت وقواعد محبت میان من وتو چنان تاکیدی یافته واستحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد ودوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد وهر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است اگرچه همه خصم باشد وهر که از تو ببرد بریدن من ازوی لازم است اگرچه همه خویش وتبار بود **بیت** برنج هر کس که نشست آنخ تست غلام حق یار گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست وعزیمت من در خلوص محبت ونیت من در صدق جنان تا که اگر چشم وزبان که دیده بان تن وترجمان دلند خلاف تو ورزند باهم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل گشت پیشتر آمد وزاغ را گرم بپرسید ویکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **مصرع** میان بندید عشرت را که یار آمد کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت موش بمقداری که مقدور او بود مراسم ضیافت وشرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا بیک اقامت بسازی واهل وفرزندانرا بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد ومنتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما دران واقع شده موضعی نزه ومقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع وبسیاری فضا ولطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیکست وراه جادهٔ متصل بوی

از آمد و شد راه گذریان توقع ایمنی دارم و هجوم مسافران انتظار نکرده ای واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم** سبزها نودمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه عنبر بوی زلف سنبل بحلقها بکمند کرده جعد بنفشه را در بند سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **بیت** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ اجل نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **بیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگرچه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید شمه **مصرع** اندکی بازگویم از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی میکرد چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر و مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید **قطعه** یار غایب شده ام مست بسلامت برسید بخت برگشته من باز بسامان آمد خسته خار عنا چند توان بود آخر وقت شد وقت که نوبت بگل خندان آمد پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که دراین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ما ترا بدین جانب کشید و قوت طالع ما کوکب حال ترا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر الطافی که

میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول
دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده   بیت   این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم   وین سعادت
ابدی گشت که رویت دیدم   چون از رنج راه بیاسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر
فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بسنگ پشت آورده التماس نمود که اگر مصلحت
بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی
پذیرد و مکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید   بیت   بگشا لب و زان حدیث شیرین   کام دل ما
پر از شکر کن   موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است
از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او
چند خورکاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از ان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکندمی
و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت
مفید نیفتاد و بقصد جان چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم
سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث
سفر و موجب انتقال پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده   بیت   سفر کرده
در بحر و بر سالها   شده مطلع بر بسی حالها   جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار
و غرایب بر و بحر بدیدهٔ مشهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت
دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشان بیحرمتی
داشت منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست برهم کوفتن گوینده را مسخره کردن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم
و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم   قطعه   باستهزا و سخریت
مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست   کسی کو هزل و بازی پیشه سازد   از و بی آبروتر در جهان نیست   زاهد گفت

حاشا که هرگز غبار تنزل بدامن من آویخته باشد و غبار استهزا بهوای صفای حال من آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت با نبودن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هرچه ذخیره میسازم
دست غارت و تاراج دراز کرده اند از هجوم ایشان نانی در سفره نمی یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی
در خانه محفوظ میماند **بیت** صد هجوم مور نتوانند منع کرد آن لحظه که دست یغما بر آورند
مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بشانه
دلیر است که در بروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت
او را سببی خواهد بود و حکایت او بدان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که
کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با من بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت در این راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیدم بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفته بودم مرد
میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت انچه میگفتند
میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه از
اکابر ده بخوانم و ایشان را بدیدن این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال
خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر
یک درم که میسری و نکهت توان خرید دست رس نداری و با چنین تنگدستی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی
در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره
بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت
که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان
ندامت نباید برد که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پا
بیشه بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و بند وی سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده و ددی پرهیزی

تیز هوش   حیله گری سخت ولی سخت کوش   دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد
و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری که
کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی بخانهٔ خود روان
شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم نیش دندان خود بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد شده و ببسیاری نعمت و
رفاهیت مستظهر شده با خود گفت   **بیت**   که بسی روزگار میباید   که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانم و کمان تلفکاری و بیچارگی بزه بکشم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند   **نظم**
مخور جمله ترسم که در واپسی   به پیرانه سر بد بود تنگدستی   بخور چیزی از مال و چیزی بنه   تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان حلق او دریدن همان و فی الحال جان دادن همان   **مصراع**
آن نیز بشد و آن همه ناخورده بماند   و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل [illegible]
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد   **بیت**   آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور   چون بفردا
برسی روزی فردا برسد   زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشتر
بگذارند   **قطعه**   تا کی ای خواجه مال جمع کنی   که برکت از تو باز خواهد ماند   گنج قارون اگر ذخیره کنی
همچنان حرص و آز خواهد ماند   بر میفروز آتشی که از او   بتو سوز و گداز خواهد ماند   چون زن میزبان این سخن
سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز
نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که اوقات را
مبارکست باری طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بآن حاجت بیشتر است

بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فروشست از دیده گرد خواب   زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب
نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار
دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان در آن کنجد نهاد زن آن صورت را دیده کراهیت
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز همراه برد تا در حین ضرورتی بود بر عقب او
می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد
که ای زن آخر در اینجا نکته‌ای هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست دار برابر سودا میکنی و اینجا حیث تعقل
آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود
غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر منال حالش با خزان
افلاس در یافته بود این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند آنکس که بی زر است
چون مرغ بی بال و پر است   رباعی   بی زر شمن که کار زر دارد زر   پیش همه هست باز زر دارد زر
گویند که هستیا از زر بهتر   مشنو که هستیا زر دارد زر   و مرا یقین هست که زر در این موش نقوت
زر متولد بود تبری بیارید تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار کجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن
من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می‌افزود حاصل که
شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من
ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پیدا آمدی مهمان من بشکافت تا بزر رسید چه دید   نظم

درستی چند خندان رخ چو خورشید   درخشان از صفا چون جام جمشید   وجیهی سرخ روی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری   کهی گرفته خوبان را سر دست   دمی بیهین بران اگر دوبالست
فرح بخش درونهای پریشان   کلید قفل مشکلهای دوران   زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت

و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست و من بعد ازین بنگر که دلیری نتواند کرد
و مشرف میهمان و خوان نتواند شد من آن سخن میشنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و نقصان
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بسوراخ دیگر کردم همان زمان که این بلای ناگهان

بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ بلید بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان بوجهی انحطاط
یافته و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمده آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر و گیاهی
نماند تا صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند موشان که ببقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه‌چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی
برتافته و از جانب داری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته
بدشمنان و معاندان من پیوستند **نظم** کوری من گر فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
کاسه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهورست که من قل ماله قل اصدقاؤه
هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاریکه کند بانجام نرسد و آرزوئی که از سویدای
دل و سر برآرد بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد و در زمینها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند که هرکه برادر ندارد
هرجا که افتد غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بی‌چیز بود از دانش
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی محتاج شد جمعی که چون ثریا عقد
صحبت و دوام انتظام داشتندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی مفلسان و دون همتان
بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **نظم** تا طعامی که هست میخورند همچو زنبور بر تو میشورند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
سیرت گویم سگکان بازارند که استخوان از تو دوستتر دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و سامان و حال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف یکتائی
و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبالم تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت**
هرکرا روزگار ازو برگشت زن و فرزند و یار ازو برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل را سؤال کردند که چگونه است آنکه مردم به دوستی کسی رغبت ننمایند که مال ندارد چه چیز است بود جواب
داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر
پرستش نکنند **رباعی** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و ستایش بستود و که
که باد رفت برگش که بود کس نام گل اندر زبان بلبل نشنود در تحمل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی
و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری یاران وفاداری حقیقت کار
بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یکرو دیدم کز تیغم نزنی پس بوقت امتحان شمع چو شمع
ایستاده پا برجا بیگانه وار برمن بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم سروی التفات
می بخشی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده و آنهمه عزازی و لطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آتش روی در هم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت ای شخص بودهٔ مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند
و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم میورزیدی ما هم ملازم تو بودیم حالا محتاج شده
گویند مرد چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی
از وجه نامشروع کند و نتیجهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس
درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصراع** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او
افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست هست درویشی چو
بالا تین طبق از همه بردند درویشان سبق **بیت** الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء
و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر مینمایی موش جواب
داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه
نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول کند

یعنی از سر همه بگذرد تا همه برسد لا یَصِلُ اِلَی الکُلِّ اِلّا مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الکُلِّ مظهر آن فقر درویش است و
صاحب این فقر گدا اگدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه و بی ترک ادا
باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد و نه فقر حق
پیش نفس مرده کم نه طبق الفقرُ کنزٌ من کنوز الله سرّ توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ
تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آن را در جان
مطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فکونست و سرّ فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقیر سر باختن است
سر از همه اغیار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخته شد بیسر و دو سر کار دگر ساختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج اهل حد بلا است و واسطهٔ دشمنی خلق و برندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و رقم الحیاءُ مِنَ الایمان از ورق حال او محو شده و زندگانی منغص گردد و بانواع
و آثار ابتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع
خردش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت
دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری
گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد و هرچه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد
فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف
نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان بفصاحت
ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمأمن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی
نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلف کند
تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد مسکین و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خانه
سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در تجرد روی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا
گردد گویند بندهٔ نفس و شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با کسی
حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده از وی بگریزند

و هر خواری که با آدمی برسد منشأ آن طمع است من طمع ذلّ **مصراع** خاری ز طمع خیزد و عزّت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند مرو وجهی که
اسباب صحت از و منقطع کرده یا بفراق دوستی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن
دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخنان
جمع حکمت صادر شده و قایل آن بعضی از روی تجربه باز نموده **رباعی** از احتیاج تیره جهان طاقی نیست
بیهوده تهی دست با نوا نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج و تعب بگو بمیر که این درد را دوائی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و جهت معاش از چون خودی سؤال باید کرد و مرگ به
حال از درویشی و سؤال مردمان که گفته اند دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل
برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذلّ سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواهش نیرزد و لذت عمل بشدّت عزل گرانکند و یکی از
بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع است و منال نیرزد آن بچهار دگر باخر حال بقا بتلخی مرگ و
اصل بخجلت عزل کرم بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
نشستم دیدم که زر را با مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده در زیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و دیده بر کار در آن محل بیدار بود
و ترصّد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان
توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من
کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و درد آن زخم مال دنیا بر من منغّص گردانید
و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بی قیاس است تندرستی و بتحقیق
دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبیند در حلقه تکلّف دام بسته نگردد
و تا آدمی طمع بر سینه و لباس عزت نفس به پلاس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند با آنکه طمع چهار چندان بیند بیشتر

طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می‌نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ
اعتبار میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از حکیم ادیب
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانیکه جیفهٔ
بسیاری مال طلبند و نه دانسته‌اند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک
آن بدرجهٔ بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان حشمت آنکه بگردانید رخ از دست طمع باز
پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت چیدم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از
خصایص و معایب خود خبر میدهد به عاشقش آنکه دیدهٔ عقل که بر مرض حرص مبتلاست لغتهای او نماید
هیچ دولتی نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کنارهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او نیست که از
برداشت که نیفکند و کی نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی کرد که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت بر
او نیاورد **قطعه** زنی ناخلف است دنیای دون که هرگز از و شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد
که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفائی جان نبرد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود
او خورند **بیت** دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین با کلاغ
از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بحسب مودت او و تقریب مصاحبت من و زاغ
آمیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید
و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی مرمی شود و در دنیا
هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و شکر خدا
تعالی که از غبار دل آن زنگ کلفت رفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن با مهر جانان آرامی راحت مبدل شد
نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ
غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد آن همه سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
دیگری امید یار میباشم **بیت** در تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ پشت چون این فصول ممتع و مواعظ لطائف گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت **بیت**
کجا شاید که چنین مهمان فرود آید * همای سعادت بر آن آشیان فرود آید کدام سعادت و شرف بکار است تو
موازنه تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله تواند آمد و چنانچه تو با ما داد و شفاعت مرا
من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با
جمال تو عشق میبازم **بیت** چون ذره بخورشید جست مهر بستم * گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و در این فصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحکم این کلمات روشن
شد که عاقل را از حطام جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دفع حاجت میکند بسنده داشت تا
نبود که هرکه زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد بدان سگ بدان گربه حریص
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و
هر روز مقداری گوشت که آتش مجاعت او فرونشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از صفت [illegible]
آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت نکردی **بیت** هر که زمین در دو رویش و قناعت زند
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد * روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت نظر او بر کبوتران
افتاد دانه میچیدند و هم بدان تماشای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و هنوز آن برج نگهبان
منزل فی الحال او را گرفته از کشش حیات بکلی فرو خواست رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ خود را
معطر سازد پوست از وی کشیده و پرکاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا مادر گربه او را دید بگفت و زاری
افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت کردی
پوست از تو نکشیدندی **نظم** قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * غلام است
قارون صفت پرست * که گنج سلامت بکنج اندر است * که مرد از نفس آمد خوار * اگر هوشمندی عنان
مدار * دو صد دام و مرغ هوا را بدام * نپنداشت حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل را فایده آنست که من چه خوش که سند و مال تو اند شد و سود
که مضرت کرما در سر باز توان داشت قناعت کنی دانه بعمر دل بضایع شده خود را عناکت نداری **بیت**

غم مخور جان من از رفتن شود مال و منال — شاد مباش که این مرده نیرزد بشیون — و بدانکه شرف هر کس بکمالست
نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و گرامی است چون شیر
که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگی
که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **نظم** هر که بزدان جهالت کم است
هست گدا ور چه زرش صد خم است — مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر زر و گوهر بود — و دیگر آنکه غربت
غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن یاد مکن که عاقل بهر جا رود و بعقل خود مستظهر باشد
و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مصرع** صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست — و اندوه مال
مباش بدانچه کوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال
و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که
تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان
که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان
نرساند **بیت** بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون — مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد
و از مردم خردمند نزیبد که بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با
متاع آن بیکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود
بیکجو غصه نباید خورد و آنان که از سر لِکَیلا تَأسَوا عَلی ما فاتَکُم وَلا تَفرَحوا بِما آتیکُم آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست — عالمی گر بدست آید — هم مشو شادمان که چیزی نیست — بد و نیک جهان چو در گذر است — در گذرنده جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند که در بازار نیک و کعاب
مالیست که از کس نتوان ستد و حادثه روزگار در گردش لیل و نهار از آن تصرف نتوان برد و فایده اموال دنیوی و متاع او آنست که
آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم اخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت

دروغ را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد **بیت** یار کی از خواب ناز آن نرگس شبرنگ عمر میرود چون دولت
تا چشم بر هم میزنی و اگر چه تو از موعظت من بی‌نیازی و بنصایح خود از نصایح بیگانه مستغنی لیکن بحکم
آنکه حقوق دوستی ادا کنم و ترا باخلاق ستوده و عادات پسندیده معروفی قایم و قوام مرد دوست و برادر دانی
و دانی که با تو مرا ساختگی و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو
آثار بی اتفاقی بظهور پیوندد ازین طرف بجز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ‌پشت این سخنان
ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان آنست که هر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او
روزگار گذرانیده باشند و در های مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در انجاح مقاصد و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی چیزی از بار خود باز گیرد دوستی را نشاید و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست تو
در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود بعد از تأمل فراوان
کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرد و در پیش روان شد و چون
با دوست رسید بمصافحه و معانقه پرداخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کردم یکی آنکه
حادثهٔ واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد
و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این
هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میطلبی اینک من با شمشیر آبدار
حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصراع** هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از وی عذر خواست و بخشش آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه**
چو کار دوست از تو بر آید چنان کن که یار دوست از تو کاری بر آید نظر در مراعات یاران همان به که بی جست
تقاضای بر آید و گویی که دیگر داد حوادث افتد و شکر او جزا در باب کرم مقرر شد بود چنانچه پیش اگر جلا

افتد جز پیلان دیگر لهو را سپیر دون نتواند آورد و اگر تو با وجود تعهد حال موش زحمتی بسد هم باید خورد و نظر بکرم
و مروت اندیشه آن باید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر بنای اندوختن
نام نیک مثلا سرمایه باخت از آن چه تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکی را ببسیار فروخته
بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او
محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد
نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند
زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی ایستاد
و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان
در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبایی زد
گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو گفت من درین صحرا تنها
بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از این گوشه بدان گوشه
راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که
صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته باینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که
هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آوریم
و بنای مصاحبت را بر سنن برکن چهارم که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **بیت** در دوستی
هزار کس نشاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد **مصراع** با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو را مرغزار مقام گرفت

و پای پشت بر پشت کردند که ازین چراخور که در نواحی وست قدم بیرون ننهد و اتفاق کنند از این سرچشمه که حصار
امن و امانست دور نشود آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر رفاقت میکردند و نشیمنی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بر جمع بود
آمدند و انتظار آهو بردند چندانکه بپاییدند نیامد آن تأخیر موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر ایشانرا
استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر خود نهد و در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان **بیت**
صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار — زاغ بانگ فرستی خبر رسانید که او را
بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درینجا جز بتو امید نتوان داشت و دریاب نجات آهو بحیله
تو منوطست **مصراع** بشتاب که وقت کار درمیگذرد — آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در مکث اندک
نزد آهو آمد و گفت ای یار مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با چنین خرد و کیاست چسان گرفتار بند حیله در
دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان **بیت**
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند — موش گفت راست میگوئی **بیت** آنجا
که قضا خیمه تقدیر زند — کس نتواند که لاف تدبیر زند — پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ‌پشت
از گرد فرا رسید و یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه من است
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیکپا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری
گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا
بدینگونه جرأت نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاب و توان توقف نمودمی در دوستی
زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**
بیخبر نشده بودم وزین سبب عجب است — روز فراق را که نهد در شمار عمر — و من درین آمدن معذورم چه مرا اشتیاق
بحال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من دور بود و بمقتضای دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رفیق متحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعنی ای آنکه مرا از تو شکیبائی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست — و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و مرا این عقده

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی ودر همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجبست که جمعی
بتن وگزندی بجان نرسیده والا تدارک آن درخیال نگنجیدی وتلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پیدا شد وموش از بریدن فارغ شده بود آهو بجست وزاغ بپرید وموش بسوراخ فرو رفت
وسنگ پشت هم آنجا باند صیاد دررسید ودام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
وبچپ وراست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واینکار ز چه دست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته ودام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی باز گشتن
نامزد صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت ودر توبره افکنده بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند وبرایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد
وناله ونفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما زجمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند
اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود وچه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند
شد هرکه از دیدار یاری محروم ماند واز وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق در پای حیرت
درگلست وتنها نشینان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت** تو راکه درد نباشد زحال ما چه خبر
تو قدر تشنه چه دانی که درکناره جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند ومناسب حال دستانی شور انگیز
ودرد آمیز ترتیب میدادند ومضمون سخنان ایشان با جمع بهمین یک معنی بود **بیت** دل خار وبی لب شیرین جانان
لذتی بجز زیان نیست عمر نازنین را الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت
واشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد وناله وزاری وگریه وبیقراری ما در حق
او نفعی نبخشد بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم وتدبیری پیش آریم که متضمن خلاص ومتکفل نجات او باشد وبزرگان
گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست ودیانت
ارباب امانت را هنگام داد وستد توان شناخت ومهر ووفای زن وفرزند را هنگام فاقه معلوم توان کرد
وحقیقت دوستان را در زمان نکبت ومشقت تحقیق توان فرمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم بشادی
نباید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآئی وخود را چون
ملول ومجروحی بوی نمائی وزاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صیاد

بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را رخصت بهترین نهاده و روی بیاورد و هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از وی دور میشو و نه چندانکه طمع از تو بریده گرداند ساعتی بگذار او را بحال و مشغول میدار و طریق مماطلت و
اهمال فرو مگذار تا یکدم سنگ‌پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند
آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان
و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد پیش میکند گرفتن آهو بیکبار بدست آورده توبره را از پشت نهاده بطلب وی
دوید و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ‌پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمد
تنگ آمده و شد بر سر توبره آمده سنگ‌پشت را ندید و بند های توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود
اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس را نگفته اولا بریدن بند آهو و بار دیگر ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد
و از تماشای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا اینجا مکان پریان و آرامگاه دیو است زود باز باید گشت و طمع از
جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشته و روی بگریز نهاد
و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذارد و صیادان دیگر را
نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید **مصراع** کانجا همیشه باد بدست دام را و چون صیاد برگشت
یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مال ایشان خراشید و همین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشتهٔ صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بود آخر خشک گردد زود زود ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت نایدت جان و دل
قوت جان را و دل را گلشکر باید شکر اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاونت هم پشتی مصاحبان
صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت
که در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام بیکدیگر نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ
هایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ‌البال
متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأمل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع
مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان
رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال بچه کیفیت ظاهر شده چنانچه
برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **نظم** هر کو ز صحبت یاران حق‌شناس   عمر عزیز اندوه ایشان شتاب   یار چه
در کار نباشد غم است   کار که بی یار برآید کم است   صحبت کسی که بصدق و صفاست   دامن او گیر که اهل
وفاست   میل کسی کن که وفا پیشه کند   جان سپر تیر بلا
کند   بهر چنان دوست که جانی بود   دوستی
جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان
معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود   هر کرا یار نباشد دل خرم نبود   اکنون
اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون و
چهارم حکمت که عاقل دوراندیش باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ جز از دشمن دوستی نیاید **بیت**
ز دشمن دوستی جستن چنانست   که یکجا جمع کردن آب و آتش   بیدپای فرمود که هرآینه مرد خردمند بسخن دشمن
التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور
میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و دشمن آن مکرها
کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی
و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر بغفلتی
در و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد اینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کامگی سود ندارد و بدان رسد که
از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود در بلندی بغایتی که عنقا بصد جهد چند جای در راه آسایش کردی تا بنزدیک قلّه‌اش رسیدی و دیدهٔ
وهم جز بنیروی بال خیال پای بر گوشهٔ بام قلّه‌اش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته
نشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پیشکوهی که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک
بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از
بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة
المنتهی ورا اوصاف او اصلها ثابت فرع خوانده و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ
زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و او امر و نواهی او را در حلّ و عقد امور
امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرّار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی
برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب آشیانهٔ زاغان سیه‌کردار را بآتش کینه
بسوخت و رقم اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و شوید
و مسرور از آن مقام مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل بینایان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت پست
شد ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پرکنده و مجروح و بال شکسته هست و از این دشوارتر جرأت
و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوی ما و مطّلع شدن
بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و ازین
نوبت دیگر باز آیند و کرّت دیگر دست بردی بر کار از بار اوّل بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از
شربت شکست بچشانند و یکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند در این کار تأمّل
و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اولین حملهٔ دشمن است دگر باره
آغاز کردن فن است که این سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم کنید که فردا
نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا

و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و
صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آینه روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بمشورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک نیز ایشان را مبارک داشتی و در تدبیر
مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بنوع لطف ملوکانه
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری
در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر
معیار عیار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوب است و آنچه از ضمیر انور گذرد اولی و انسب بندگان حکم شم که هزار چندان بمرآت خرد
خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانسته ایم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المأمور معذور
و بهر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصراع**
آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع
میکنی گفت ای ملک دانا پیش از ما بوده اند جمعی که امثال این نوع واقعه را آزموده اند و فرموده که چون کسی از
مقاومت دشمن قوی عاجز آید به از ترک مال و منال و مولد و منشا نباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پا افشردن عظیم احمقی خاصه که از خصم دانش با قتال شدید
و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام مقاومت آمده با چنان خصمان که اثر ضرب جرح
ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتاده چه شمشیر دو روی دارد و با و نصرت را از
هر دو جانب امکان ورزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی
ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن برای من موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نیست
بمجرد صدمت و صولت اول این خواری بخود راه دادن و صولت دشمن را بدرود کردن موجب بدنامی و سبب سبکی
باشد مصراع نشاید شیر مردان را بهر ترسی ز جا رفتن صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکت
و اهبتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم نظم اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیاید نام چو ننگ را
بهمواری کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه که
وقتی با مخدره ملک دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار او خصم بداندیش را لوح حیات
بشوید و شهنشاه نامدار آنگاه از ساغر راحت بحسب مراد تواند ساخت که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر
درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بگشائیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پای داری کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان ظفر
امید در آید یا در عرصه جنگ و نام و ناموس خود را با خاک معرکه آمیخته گردد مصراع با نام نکو گر کشته شوم رواست و سلاطین
باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و
قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه چنین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی
نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا
میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف برکار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را به صلح میلی هست
یا نه اگر باج و خراج از ما خشنود شوند بملاطفت ایشان قبول استقبال نمائیم و قرار بر صلح نهاده با خزانه خطا
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت بیرون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم نظم
بسی نامبرده به تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
چو خواهی که باشد خصومت بگزند بتعوید احسان زبانش ببند و حرکت یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست
که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و در
در معرض هلاک و ورطه تلف اندازد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز دارد و ایشان را از شدت عنا
خلاص داده تا ایشان را اسیر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن

و نزد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دست یاختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد
مصراع نه زانکه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه خاطر تو اقتضا
بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و پیش دشمنی
از ما کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت بازیچهٔ تیهو را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار
اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور
ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از و روا شود و در آن باب
بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و رای عالم آرای تو و توفیق بسیار قطعه
در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید جز بتدبیرهای تو دست مرادی
کس نیافت جز بیمن همت فرمانی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام
اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون
شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرترند و ما در جنگ ایشان
بیرون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که
مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم
برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال این
بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر قضا
داعیهٔ جنگ داشته باشد ما را انکار نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه
در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک

من صلح بهتر از جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیتی میدارند پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و در فراز و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بلشکر انبوه و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری را بشکنی پشت و حصل درینجا بواسطهٔ رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمترین فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از مقیاس عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان شعار خود سازد اقبال او پاینده و دولت او مدام باشد و امروز معلوم است که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم** ای در پناه عدل تو ملک بهره‌وری وی پرتو رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو زهره را چه وقع بود پیش مشتری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی ممتاز داشت میخواهم که بعضی از دقایق جواب گویم و برخی از وجوه را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز نپسندم که بهم و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم **بیت** خصم را گردن نهم بی‌اعتباری آورد مردن اولی تر که در بی‌اعتباری زیستن مرد بلند همت نام نیکو را از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح دهد **مصراع** نکونام را عار کز مردن بد نیست و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن و هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت** همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ بر چاره زبون تربیت بدان چیره تر شود و باقی فصول خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید تا نتیجهٔ فکر هر یکی از ایشان بر حسب مراد وا آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مدخل و مخارج آن بنیکوترین وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بنفوذ بر نهج خیر خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود در نکوتر ز ابستگیر بجائی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت و انگه سخن را حوالت بکنی چه چیز بهتر ازین بود کار ساز

گفته‌اند هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن
توان نمود گفته‌اند که فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که در
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد و حاضر نیست تا هر چه بشنود زودتر خبر آن بخصم رساند و در مبادی و خواتیم آن
تا طلاق بسیار کرده رخنهای فتنه را در بسته و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن
آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسد و اندک زمانی آن راز کاهی شهرت در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند **بیت** چه زیبا گفت است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر نگهدار و هر که سر
خود را با دیگری یک سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را
در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصور است **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای و دانش بباید گریست و بسیار بوده
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر
ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب
نمود شیرویه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهان را خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرد تیر اندازی آه و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پرده
عشرت محبوبه داشت که زلف عنبر کمش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چارده
سبق بردی ماه شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش
گریبان خرقه پرهیز چاک زدی **نظم** بدین همایون جمال بلند بابرو کمانکش بگیسو کمند چو سروی که
پیدا کند در چمن ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات
دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب

خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود میروم
از قفای او || گیسوی چون کمند اوی برده مرا کشان کشان || وان شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه در آن قید
دام زلف دلاویز صید دید کمان ابروان تا بناگوش کشیده و خدنگ غمزه بر هدف سینه‌اش میکشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد **بیت** رسم عاشق کشی و شیوهٔ
شهرآشوبی || جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود || وازآنجا که اقتضای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود
واز اطراف و جوانب دیگران را نیز مستعد مباحثت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت
در آن روزگار جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند
خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد
لعل لب دمیده سبزهٔ خط || چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه || سر و کار وی آن نازنین افتاده و آن جوان نیز بعلت
عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نماند **بیت**
هر که با عشق آشنا شد نیست جان بیگانه‌اش || درد پرورد محبت یار درمان برنتافت || پیوسته میان عاشق و معشوق
بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند
نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آنجوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهم آماده
آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه میزد ناگاه
از تنگ ملک در وی نگریست و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرد و دامن روزگار از آن پر شکر شد بلطفی دلربا
مصراع بزن یک خنده و دامان چشم پرشکر گردان || جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمهٔ که
هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس باز بدزدید ... || نیمی از غمزه و کرشمه نیز
پادشاه بدان حال مطلع شد و آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و وابستگی ایشان دانسته یکبارگی دل از صحبت
دلارام برداشت **بیت** اهل تحقیق برآنند که بر خوان خورد || از درختی که بر سایه بباغ دگری || پس با
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند
تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **مصراع** صبر بهتر در امور هر چه هست || پس آن قصه
نادیده گذاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود بپای برد و شب را بپروانگی شمع جمال دلدار

بروز رعنا نیدی اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و مست و
زان سان دلبری — چون تواند دید او را ملتفت با دیگری — القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبّهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفّهٔ سپهر میناگون برداشت
نظم چار زوجهای سرو صبح تمام — بکوفتم طشت مهر افتاد از بام — عروس آفتاب خوب رخسار — ازین نیلی
تتق بنمود دیدار — پادشاه بر تخت دولت برآمد و صلای عدل درداد و قضیهٔ دادخواهان را بنحو تفصیل داد
بیت شهی که با عدل آشنا باشد — سایهٔ رحمت خدا باشد — و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز
پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر وجود او بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شاهزاده را با وزیر در میان
آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست چشاند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دارد که حکم
دولت میخواهد با مصاحبان عاقبت جانب خشم غالب آمد و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در این
باب از وی مشاورت جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت به هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند اینکار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس
بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود — آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود — وزیر از نزد
پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید و چنین معلوم شد که
دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در
میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متألم گشت جهت مراعات خاطر دختر فرمود
بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد — غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تأکید این خیال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمهٔ
از آنچه میان وی و ملک گذشته بود بازنمود و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بهیچ وجهی مرا نمینوازد اما عنقریب بسزا
و جزا خواهد رسید **مصراع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر — خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت و

وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما راز خفا و اسرار را باخلاص بروی نماید و دختر وزیر گفت
اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از آن احوال آگاهی داد و خاتون چون ما
شکایت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او
آمده سفینهٔ حیاتش را بگرداب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه
از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگرچه ملوک با وزرا مشاورت
نمایند در تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود
با وجود فرزانگی و دانائی و آگاهی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانستند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل
و هنر از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پیش
دیگری گر آن را دیگری افشا کند گله کجا کارشناس چون این حکایت بگفت و جوهری این لطافت بالماس عبارت
سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض گشود که بدین سخنان که تو فرمودی طلب مشاورت بر پادشاه
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کتب و شاورهم فی الامر
دلالت دارد بر آنکه بمشاورت در مهمی شروع باید نمود **بیت** بنای کار خود را بر مشاورت نهی
شرع کرده بدین راه عقل و بس و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت یاران عشیرت امر کرده
دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی فرض و حکمی حقیقی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریق
باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه و آله بمشاورت نه برای آنست که وی را
از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید بود
و بعون عنایت پادشاهی مقرون آینه‌ایست جهان‌نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و مرتسم میشود بلکه برای تعیین منافع
مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده مشغول گردند و از خودرائی و خودپسندی که بجای
تدبیر تامل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بامداد روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می‌پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید در رای بر آن قرار گیرد و پنهان باید داشت چه کتمان سر و خفای آن از تقصیر

دو فایده کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه
بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بدان مترتب نگردد **بیت** آنکه وصل تو میسر نشود چندان
نیست که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند پیرو گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد
تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از روی
نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت**
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهر خدمتکاری واجب که
چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد و
فساد آنرا روشن ساخته بصواب راه نماید تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید آید دست باز ندارد و هرکه
که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد و او را دشمن باید
پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور
دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری و جزای
شر و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پاینده و دولت او
برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مذهب بخت را از وی بغدر نخواهد ربود **نظم** تا توانی ملک
و داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت و جود تا ز خوش باشی و خدا خوشنود ملک گفت
که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت است
بعضی آنست که پادشاه را اسرار خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه چنان کند یا بنماید که گویا خود محرم آن
نتواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است بدل
دل خویش دار پنهان چنان بپا که دل اگرش دق زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر
آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است
اما سری که در باب تفتیش بود آن بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی

و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بوده و بومان بدان جهت کینه در دل کرده‌اند
و می‌سمت خصومت بسته‌اند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار رای او در دفع و منع او کوشیم پس یکبارگی
ایشان رقم امارت بر نام یکی از ملوک میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید
جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در تمشیت این خصوص نموده و تن
و قبول شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بگذشت و جدال کشید بعضی هواداری
بوم لوای تعصب می‌افراشتند و برخی دیگر سکهٔ تفرقه در معرکه می‌انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را
که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور
پیدا آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و از اعیان
و اکابر هیچ صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نبندد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که اینها
چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را باستحقاق ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت و بدکردار را چه
اعتبار و قیمت در چه کار **بیت** این کس نه سیمرغ نه جولاگرست عرش نبود سیری و جست مبادی باز
پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند پیدا نمانده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان
زینت و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین
نامدار نهد کجاست و عقاب با قدر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاح حسن در لرزه و هیبت چرا باید
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار سلطنت او را بخود راه ندادندی که او را با وجود منظر
کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بیار و مغالبت صفت تکبر نیز فرو میگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که
منبع و مظهر انوار معاش است پیرایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پیرایهٔ دیده‌ها سراج
چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال و مخالفت و تنگ زمانکار

و دافع ضرر این جفا جز از راه اندیشهٔ صواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد بر نسق
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود
امیری باید تعیین کرد که به عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تام باشد تا هر صورتیکه سانح شود
و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ملک ساخت و
بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و ابر در سحاب از ریزش آن مرحمت قطرهٔ در
کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمه‌ها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و دریاها
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش نالیدند ملک مثال داد
تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص هر چشمه که زیاده داران بشتابند بیکجای آیند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمه ماهتاب گفتندی جایی شریف بود و با
نهایت دلکش ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان با آبخوردن سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشان
چند جای گرفته بودند هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هرکدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و ماشی دیدی که مآل آنرا بغیر رجوع بعرصهٔ فنا تاویل نشایستی کرد **بیت**
آهسته ران بجانب میدان که میشود — سرها بزیر سم سمند تو پایمال — بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند
مصرع که زیاد کرد پشیمان و دست باز خواهی آمد — روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد و داد است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آدمی بر سر انجمن
گرامی تر کان را شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرما
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند ما که نیم کشته زیر پای ایشان جسته اند این نوبت بر پای سپرند **بیت**
یکبار رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش — این بار جان برکه متاع دگر نماند — ملک گفت این جزئی کاری نیست که
سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای
عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت** هر کرا دانش است بسیار نکند
بی مشاورت کاری — و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بنور خرد و کمال کیاست

و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک را بستگی این مهم وارد پیش آمد گفت نظم شاها بشکر آنکه
بیچاره چیزی نیست رسم و قاعده داد گستری از حال بیکسان نظر لطف وا مدار گر تاج و تخت و دولت دنیا
بر خوری اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را ناظر گرداند با من همراه بفرستد تا آنچه
گویم و کنم ببیند و بشنود ملک فرمود که ما در صدق و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و ترا چه بود گفتار
و کردار تو دیده و شنیده ایم بیت سنگ کار تو این بس که آزموده ام بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم
پیامی که باید گفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال اقتضا کند بجای آورده و بدانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر چه
خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس باشد از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد و چون اگر او در هنر
و فضیلتی ظاهر کرده و آثار پسندیده و عمل ستوده مشاهده نماید بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند
و اگر سهوی و غفلتی پیدا آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند
مبالغه بی شمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین
ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس
نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر پادشه که شیران شکارند پیام خود بپای خود گذارند و نظامی در باب
فرستادن رسولان گفته است نظم فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب
چنین که باشد طریق صواب سخنهای خویش استوار کند بد انسان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم بر زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو دشمن طریق یاری افکند بهر گفتهای ملک اگر چه
قواعد معرفت رسالت بقدر حال تفصیلی هست اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده اند درج حکمت جوهر
چند قیمتی در رشته انتظام و بدمحض آن زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته
هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بیانات دستور العمل کار را بجا آرم بهم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار
آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی با هر دو صبح
بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سخن
بلند بیست آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سکونت بجوئی مهر انگیز و نکته ولا دوز اکیا ده بیت

لطایف سخن از سینه تخم کین برد   زبان رفق ز ابروی خشم چین برد   حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که جامع
لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دیدن
و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده
باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم ما در باب رسالت وصایا فرمودن
تحصیل حاصل است **مصرع** فَأَرْسِلْ حَكِيماً وَلَا تُوصِهِ   پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو
گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت**
چون نافه گشاد گیسوی شام   مه جلوه کنان در آمد از بام   بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار
نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع
شبستان روشن شد بهروز روی بچشمه پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن
ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای
آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد چه آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای
فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان میسر گردد غباری از زمین بر چهرهٔ
جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** مور از حال پریشان ما چه غم دارد   اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالای کوه روم و رسالتی که دارم ادا کنم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز
داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و
سخن اگر چه بیجا و درشت باید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان
تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف
اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان
بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و
شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور

و ستم در پای آورد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت و بال او در ورطهٔ هلاک افکند نظم تکبر
مغیلان است سینه را جای مده در دل خود کبر را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین فرس چابک چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست
بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر جانوران ترجیح می‌شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال است
حسابی گرفته کار بدان رسید و همت بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و
خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدی آیا تو ندانستی که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت
پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش
بر دوزد نظم دیو که اینجا رسید سر بنهد مرغ که اینجا پرید پر بنهد نزدم جز ستیزه قهر بیرون از هوا
او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع
جرأت باز ایستی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری ترا زار بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین
ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین سزای خود ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نگردی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید پیروز او را گفت ای ملک قدری آب
بردار و روی را بشسته سجده شکر بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم
در آب کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز
داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد پیروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد
پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نگذارد
پیروز خبر به شاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که
میان شما زیرکی باید که پیش خصمی باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر در این وقت عاقلی زیرک
مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شآمت شوم او را
بچو ما ندیده که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در ویست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او
سرشته گشت و هیچ عیبی مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنائی نیست سینه را گشت زنگ دل رونق اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را

هیچ علتی چو بیوفائی نیست و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه ولی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور
نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز
بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد گردگون
نبودی چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بمید و عدل و احسان
که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
قضای نازل در مجاری حل و عقد امور بسیار بتمام ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر
ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگ کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که میان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار و آن مرغان بیچاره
که حکیم بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل
بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال
کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **مصرع** کی چون برود دیگر آید بجای یکچندی برین حال
بگذشت و قافلهٔ سرگردان دوری چند بگشت کبک بازآمد و چون دیگری را بجای خویش دید آغاز مخاصمت کرد و
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشانرا بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می‌نوازند تا وقتیکه بساط
مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها میگسترانند نقش نفس خود را در بوتهٔ ریاضت میتابد

جرعه میکشید و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر جولان می‌آیند تا وقتیکه فراش
قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان
اقطار زمین مینماید چون شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده و اشک حیا

نظم
باب دیده دست از کون شسته ز گنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پائی نخورده جز بکام باقی
هستانی افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی آزاد
ها و کسر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و دست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بفیصل
رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را
که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را
بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته مشغول تبدیل ادای مراسم نماز شد و خانهٔ
دو رو دراز در پیوست و بیاتی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید

نظم
کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم
مردم گذاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار تیهو از کردار او متعجب
کبک از احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس نمودند
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان
پیری در من اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق
من فشانده است و دست برد خزان روزگار رخسار آب طراوت و آب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده و شب شباب که سرمایهٔ قوت با بست بصبح شیب که مجمع عیب است مبدل شده

نظم
آه که ایام جوانی گذشت عمر بافسوس گذرانی گذشت وای که کم گشت و ندامت فزون رخت سفر بار در عوض شد
نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته تکرار دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بقضیه آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیا
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم

بیت
گر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید
اگر بگوش دل استماع سخنان من نمودید و بسمع قبول آوردید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر با

از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط
نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف
نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل موهوم
چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم
عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی
احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده
میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلاست صورت راستی بنظر ایشان در نمی
آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آیینه دیده او نگشته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت شنوده ام
قاضی بنشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تست وقت
شادی و مبارکباد تست گفت وه چون حکم راند بیدلی درمیان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از
واقعه خود عالم اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود
در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان
نور شد بی علتی در دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض
آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی
اسیر و بنده چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض
آیینه دل مصفای تو را تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب
یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر چه از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را پیروی نگذاری
مصراع هر که گردن کشد از حکم تو بر دارش سر گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی حقیقت آنست که هر یک از شما
نهال غرض از زمین دل برکشید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر بظاهر مدعای او عاجل حاصل نشود
و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا

چنانکه گفته‌اند مثنوی گر امروز بر من روانی پسند بفردا چسان بگسلانی کمند بصورت تغلب کی
کنند بی معنی نکه کن که بس اثری . و من شما را میگویم که کردار نیکت را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بشاید
ابر تابستان است و نزهت گلستان زود زود زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک
آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید مصرع کسی
چیند آنچه از خویشتن آید پسند . از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و چون
وقایع بی اعراض و اعتراض سابقا پیش آمد بنیاد حقد پدرور را گرفت و مطبخ سعد را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نواتی ارزانی داشت و اثر شما در روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر عکس
ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر عذار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار دوم غدر و
نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی‌نهایت و مقابح او بی‌غایت است و آنچه که بتقریر در آمد
قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن بگویم صفت یکی
از صد هزار گفته نیاید مکرری . و مبادا که شما این کار دشمن را کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر کار با فرمان
بفرق نامیمون او رسد بر شبه سپهر ستیزه کار رشک او را بدیران خواهند و هر وقت که پای نحوست
بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و سبب آنکه طینت
ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک باید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود . مرغان بجمله از استماع این سخنان یکبار از آن کار با نمودند و عزم
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه‌ای دبا متحیر و متاسف بماند و زاغ را گفت
که ای سیاه روی بی‌شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام
کینه و جدال آمدی که درختی که تخمی که در دو روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی
که تاب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتوان نشاند مصرع رود دل ز تو صورت جفای تو از دل نمیدانم
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی دریغ
داشتی و بدانکه اگر درختی را بر تبر از بیخ از شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که
بآرهٔ جفا بریده باشد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد

بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع
ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون
کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند
نمی آید برون و هر چاره از مضرتی توان تصور کرد و بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ
چیز و حیله امکان نیابد مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد
باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بتریاک از بدن بیرون توان برد
زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد
که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او باوج ثریا درگذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانده شود
مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خواند و آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور
و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر
نبودم اگر این مرغان زیرکتر معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر میشناختند
لیکن از روی خرد در عواقب آن اندیشه و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند
و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ بچگانه است و مردان
شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل صلح بریدن
و سر در باختن است نظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست چون صورت زبان کردند و سواد تر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک
حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند
اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر قوت
و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در خزانهٔ تصرف داشته باشد

باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هرچند که تریاق بدست است ترا زنهار که تا زهر بلا
نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مرتبه کردار بر گفتار ثابت و از فعل نیکو در عاقبت
کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال با سعادت مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گرد دنیا را بحسن
عبارت می‌آراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می‌آید باندک زمانی عواقب امورش بندامت
و ملامت انجامد و نتیجه قول جمیل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها
تامل شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی
نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل
بدان نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخته ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم چون با اشارت
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی ننمودم و بر بدیهه کلمه چند درشت از سر خشم
انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب
شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر تباین
میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بیهوده را بمراتب از ایشان فروتر میشمرند و زبان بستگان
از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم
سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش صد مکن زادان دو مرده گوی چو دانا
یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و سبب بدین بود
مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در
ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود
ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک
کز نسیمش معطر جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد
از آنکه خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس هزاران سوانح بود افروخته
گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه‌وار سوخته آتش ظلم بومان شده‌اند بر چه وجه باید اندیشید
و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد

صدکار فروبسته بیکدم بسازد   کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت   **بیت**   شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد   نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد   آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسند من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی
پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن   **حکایت**   کارشناس گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آن
گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را
قوت سعی در حرکت آمده نخواستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از پیش او
در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری و دیگری بدو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته ای دیگر از عقب رسید و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که زاهد
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که تا این سگ را میبرد
تا برای خانه تربیت کند و بخواند هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند   **بیت**
چشمش بعشوه دم زده لب خوانده افسونی دگر   دل میبرد از عاشقان هر یک بقانونی دگر   از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا فروشنده این جانور جادو بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند
نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ بازدارم و از پلیدی او دامن درکشم که بهای گوسفند بوده داده ام
از بستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آنجماعت بز را
گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و من

بدست نیاید و دفع این مشکل بدان آورده‌ام که ما نیز طریق حیله پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه**
چون بقوت حریف خصم نه‌ئی حیله و مکر باز دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز
گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات
و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص
و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بود
بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه
ایشان اندازم و انگه خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت
بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب
رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم
کنده و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا همینکه باساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده پوشیده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شاه جنگ
ملک بومان با ندما در اندیشه آن بود که چون ما بر ماوای زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را خسته و پامال
شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه
در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب بکر و
با کمال شوکت و قوت بر ماه بست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و
لشکر زنگبار در خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبرآلود شد زوایای
گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورده مجموع ایشان برین عزیمت
گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند **نظم** گروهی رزمجوی و فتنه‌انگیز همه پر کینه و دل پاک و خونریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته دلی چون سنگ خارا در جنگ بسته و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند
از ایشان اثری پیدا نبود نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت
از خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شاه بنگت با بومی چند که مقرب بارگاه

و محرم اسرار شاه بوده بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود را و از آن پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام الحق
بازگوی که زاغان کجایند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای من بیکبار
در معرض عدم افتاد **بیت** بیهوده بود و رفت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید و فرمود که چارهٔ این ضرورت که افتاده است
و در دفع این غایله حیله چیست گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت برترین پایهای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال پنجهٔ
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوندبخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت
نظم ستیزندگی با خداوندبخت ستیزنده را سر برد چون درخت کوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند خانمان ما
بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج
هرچه داعیه کنند قبول کرده منت داشته باشیم **بیت** چو سر بادست متاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند
نه تاج ملک متغیر شد و گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی صلابت جنگ بوم
بترسانی لشکر را در پیش چشم او دونی مینهی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت دادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل
خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و وسیه

سرکش ایمارا ولایت ودوام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست · با دوستان مروت
با دشمنان مدارا · و مثل زغال چون با صعبت گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از باد بسلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود **بیت** مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش · ستیزه
جو بیند ستیزه کارانرا · زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو طرف بوم میل داری و جانب ما
که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میفرمائید
عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بوم ان
چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هرچند زودتر روی زمین از خبث عقیدهٔ او پاک باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن نیست نگاه باید داشت و فوت نباید نمود و من درحق این اخگر نیم افسرده آتشی
می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید **مصراع** نعوذ بالله ازین آتش ار برآرد دود · و هر که فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها
یافت اول آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام
خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نرهی · ور بند تو چون رست تو از وی نرهی · خواهی که امان
باشدت از آفت او · در دست تو چون فتد امانش ندهی · زنهار تا ملک بسخن او التفات نکند و افسون چرب زبانی
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد
بیت بدین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست · چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن · کارشناس چون این سخنان
شنید بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود دل دردمندست و ریش · تو نیزم مزن بر سر ریش نیش · این
سخن در دل ملک بوم اثر کرده روی از ان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هراسان یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر · چو استاده دست افتاده گیر
و بعضی کارها مردم را با دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بشوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال امّا بغایت بدخوی
و زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان و بخیل و نامهربان **نظم** چو دیو دوزخ از عفونت روئی چو زاغ
گلخن از بیهوده گوئی اندرین شکل ولی پولاد جانی چو حیوان دل گرفته زی جا ستانی و همسری خوش طلعت
زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو اقتباس لمعهٔ رخسار شب تیره را چنان
تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان فروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او
تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست
ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمّه
از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر
ازان ساخته‌اند هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند شوهر بصد
هزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسون کسی
فریفته شدی و مرد با هر لحظه از جفای او بجهد بوفائی پدید آمدی و هر نفس از گسستن او بنازکی مهری طلب کردی
مصراع مهر فزون نمیشود تا تو کمین نمیشوی غیر پریشانی دل دست نداد از کمند زلفش هر سیه روزی
خار محنت از گلستان وصلش گل مراد نشکفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد دیوانهٔ
زلفی که کشیدن نگذارد شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار و از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد و دولت را در کنار یافت از غایت
شادی خروش برکشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نمی‌دیدم به پیش دیدهٔ
بیدار می‌آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
مصراع مهری که نبوده است زکجا پیدا شد چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شبرو مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شده فایدهٔ این مثل
آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بشاید که آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال من با
ازانجمله است **مصراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است **ملک** وزیر سوم را پرسید
که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی درکشد که خلعت امان

از روی پوشیده و اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده
ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دوران کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن برون
آرند و شکاف تفرقه در مجمع ایشان افکنده بحسب کار وانمود دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک از وی پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی پاک‌طینت و متورع پاکیزه‌سیرت
در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و
آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغل و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که
نوش مسرت این نیش مضرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **نظم** یک گل
بیخار درین باغ نیست لالهٔ او بی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو که گوئی خور است زود کند روی تو گوئی زرد است
در زاویهٔ قناعت سر در گریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت**
ما طرح قناعت و رضا افکندیم و ز دوست بهرچه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بفقر و فاقهٔ
زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاو شیرده فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بنزد
شیخ آورد دزدی آنرا مشاهده کرده و قوت خاصیتش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت
آدمیان با وی همراه شده پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و
بدین نقش برآمده و بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند
و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده و میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال ای یار بزرگ شنیدی
اکنون بگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه‌ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی
بر بایم (؟) و اکنون بدل دارم هم حالا میروم که زاهد گاو شیرده را برآورده دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت
مصراع ای جان جهان تو یار مائی بحمدالله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما محکم است و رابطهٔ اتحاد چون مستحکم
مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادات
پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که
بیدار شده فریاد برکشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اند فتنه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز

در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که ناچار از آواز در از خواب بیدار
و کشتن با وی دشوار افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر و دزد گفت تو
توقف کن که تا من گاو را ببندم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو
بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا
دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد
خلاف   چرا تیغ باید کشید از غلاف   چون وزیر سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول باز آشفت و گفت
من بر آن می ترسم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گرداند زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و از عاقلان باید
التفات نمودن باندک تملق ملایمت پیش آمده دشمنیهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل با
آشتی خوش کنند و بدانند که دشمن اگر هزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت**
زلف چنبری تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود   و نادره تر آنکه از دل
طرار بتصره و حسن شما طرفه تغافل مینماید و مهرهٔ او در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که بشهر سراندیب درودگری بود در جلاهت بسمت کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال چهره
که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **نظم** نگاری دلفریبی
جان گدازی   پری پیکری عاشق نوازی   ز زلفش سنبل اندر تاب میشد   ز رشک عارضش گل آب میشد
درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت
جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته
و چهره مانند تازه گل رخسار ز آب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد   زن را با او نظری افتاده و دل او نیز وابستهٔ عقدهٔ محبت او شده که

میان ایشان از هر سلک مخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از
حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم
شمع صحبت چرا درگیرد دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هر که حسد برد و من بری
الی الا بر آنکه وارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه
چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که
بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فرقت تو
چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای یار ناکام مرا
از رنج تو مهجوری آن که باشد که بکام از تو کنند دوری زن نیز از روی تکلف تملق کرد و گریه ساز داد
قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند
و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق
فرستاد **مصراع** بیا بیا که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد
طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت**
زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبه من بیخانمان فرود آید درودگر بیگاه بان از راه نهانی بخانه درآمد
قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی
جوان زیبا روی بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن صنم زدی و گاهی زن ماه سیما بناز جان
افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد **نظم** دو مست نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و
زیب این مه رخ شمع شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف کرد
که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای
وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را بزیرکی آواز داد و گفت بآواز
بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم
که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایده

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دست زن گرفت زن گفت راست گویم ناگزیر از روی سهو و
غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه با افتد و از بهر جنس دوستان گیرند که حسب و نسب ایشان التفات
ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت
شهوت بروی یکی نهاد و نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود مجو و پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد **مصراع** از جان بود گزیر
و ز ایشان گزیر نیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را برابر یار از نفس خود گرامی
تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت ما و مال او نخواهد **بیت** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود رأفتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی
غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم شوم آخر این
چه گمان بد بود که من در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و
روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علما
اندوی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **مصراع** کس
کجاست که او دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه تیغ بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح
آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این
عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او باید فروبست **بیت**
گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و
دم نزد تا آنگاه که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد **بیت** چو دست از سیاهی شب آید پدید
دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درودگر بآهستگی
از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و باستین لطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و
نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را ببالین خود مشاهده کرد و بر جست و گفت
بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن عمر رفته باز آمد پس بپرسید که بسلامت کی آمدی
گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست در آغوش وصال داشتی آنچون دانستم که ترا ضرورتی بآن عشق

بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت ترا احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من مطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کارها
کنی هر آینه ازرا سهو خواهد بود پس مراعات دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی
دار خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم
و بصد نوع گناهها بیره بچه را نسبت کرده چنان بیرون آمد که گفته بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بکا
زبان اعتذار گشادند و این معنی را تکرار میکرد **بیت** نشود خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون دروگر که بقول زن بدکار فریفته شد سخن این زاغ مکار فریب مخورید چه بوی
دشمنی از او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد تو نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بخطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این سخن آزاری بچه کار آید و چندین تهمت
بی اصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شد و چندین ستمی که بمن رسید با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار قبول کرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده و نیز گفت شما حیلت تو این عمل نیست که
بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و بشیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام
امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه
خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزینه
که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره مأوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند

واز هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون
بادام تر جز تماشا بر درخت انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههای پرسنگ با دل تنگ میگذرانم
و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزینگان در چنین موضع نزه و منازل خرم میوه های
تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبز میچرند **بیت** رقیبان در بهار وصل و شکفته چون گل
چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن جمع در آمده اساس حضور ایشان را
متزلزل زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب
پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مرادی ناچشیده درخت عمرش
پژمرده شد و نادیده طبعش پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرو مرد **بیت** نارسیده بلبم جرعه
از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بحیلت
خود را بکوهستان رسانید و نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی
ناموسی که خرس قوی هیکل را از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما
چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بد نامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق
نمائید تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم
نظم گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدرگان چنان سرکوبیمشان زیر تیر که ماند ما
نام تا رستخیز خرسان را برق غرور در حرکت آمد آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره
عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدرگان نیارست
جنگ از جهتن زدشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران قرار دادند که در شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار و شعله گیرودار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه
سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود و روبه اکبر و اصغر بر حوالی قصب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده شد در نهفت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرسان آن کوهسار [illegible]

بوزینگان تنها ماندند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا عزیمت شکار فرموده بودند و آن شب در صحرا ماندند و
بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند
سر و جان در جان ستان ساختند تا بوزینگان را خبر شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن
ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن
سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را امیر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده میوهای نعمتی
که بوزینگان بروزگار آن ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف در آوردند **مصراع** اینت اندوه که از کف گرو
اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی بر آمد **بیت**
سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد
در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا اینجا ئی بکنار آورده بودند برسیدند آغاز دادخواهی کردند
ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گرفت و کف دریغ بر ملکت موروثی
که از قبضه تصرف او بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد و آخر بخت برگشته خاک
ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار را پایداری نبود **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی
کس ندید چهره اقبال را رنگ وفائی کس ندید بر فریب آز گیتی اعتبار از عقل نیست زانکه او پر فتنه
محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کردند هر یک جهت مال و منال
و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بزینت کیاست
از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در غیبت بیمن مشاورت او مستظهر
بودی **نظم** زهی روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت
در بلا با جزع مکن کج ازان دو زیانست گوش کن از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن
جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و سبکی مشهور سازد و در مثل است که با
غیر دو چیز فایده نمید یکی شکیبائی نمودن دوم صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آرد و در حکم
الصبر مفتاح الفرج شکیب در رخ مدین کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست

در بسته آنکس که بگشود صبر است   تا آینهٔ سینه در و بستردن غبار ستم آنکه بزدود صبر است   دوم رأی در
تدبیر صایب بکار بردن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام
ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند
برد **بیت** توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب   جراحت دل صد پاره را دوا کردن   ملک بوزینگان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک مادر
و فرزندان و خویشان من بدست لشکر ستمکار کشته اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی نخواهد بود و نه
از حیات راحتی **بیت** بی روی تو زنده هست توان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بتر است   و چون قضا
کار رخت زندگانی بجز قالب فنا نخواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای
راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بکشم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی
میباید تا چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلبسته خواه آرمیده و خواه در اضطراب
بیت زین چمن چون شدی تو در پرده   خواه گل تازه خواه پژمرده   میمون گفت ای ملک در اینحال که من
دارم هرگز از حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه مشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن
جمعیت ایشان بتندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بآل و منال بود و اندوخته همه بتاراج دشمن تلف
گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل مجروح خاطرانرا مرهم راحتی دست کرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست   گزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت**
چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید   ملک گفت چگونه اراده این مهم میروی
و بکدام در از ابواب حیل درمی آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مرداز های بشعلهٔ سموم
بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند
و دست و پای مرا درهم شکسته شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشهٔ بیفکنند و ملک با اعوان

وجمعی بر پیشیان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کردند تا دو روز دیگر در صباح روز سیم بیایند و در منازل
خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکندند و اطرافش را درهم شکسته بر کنار ره بیشه بفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب نالیدی کرد بنوعی که دل سنگ از خطر آن
آب شدی و کوه از صدای درد او بفریاد آمدی ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمد و آن ناله
را شنید و بر عقب آن آواز رفت میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ بود بر وی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش
پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شد و استقصای تفصیل آن مهم نمود و میمون بفراست دانست که پادشاه
آن قوم است آغاز شکر کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم
بود دل بدین خاکم در آتش و آب است بچشم من بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم
و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون در این معرکه حاضر بودم روز دیگر مرا قبلیان برسیده و از نزول ملک بدین
دیار خبر یافتم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکخواهی
بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه ای توشه بسازیم نظم در پناه دولت صا
حبدلان راه جوید هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن درآیی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که در این بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دیدم باز منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشا
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره بیفکنندش تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگزاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست
که ملک خرسان از قطرات اشک از دیده بیشرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود
ور بگریم دیده ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مردآزمای میگویند
ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری میکشند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی اندا
جرار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی

بجماعت من رسد میمون گفت ملک از اشتغال خاطر هیچ باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بتحریر بسر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که تو راه منزل ایشان و
وقوفی تمام حاصل هست و اگر توانی مارا بسر ایشان رسانی بطوق منتی در گردن این جماعت می افکنی و از آن هیچ
چیز که تورا از زر و مال در مقصود خود با انعام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و تورا بحیله بردن میتوانم پس آوازه
با امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید
که امشب بشبیخون خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت
خرسی بسته روبراه آوردند و میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسرحد بیابان مردم آزار رسیدند و آن
صحرائی بود بی‌آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت
آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل
او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که از اثر آن هرکه رسیدی فی الحال آب گشتی و در یکدم
او خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی و سیمی پر مخافت بهر گامی در او صد گونه آفت هوایش
آتشین آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
سفیده صبح پرده از روی کار جهان بر دارد و سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و از دود
تا آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر فراز رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم
خرسان بشغفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد
و از نور بینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت
تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع تاب
بیابان افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم
بگداختی قطعه ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب زآن تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم شد در آن گیا
که تقدیر بد نیاد و زخمی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورده

وسموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش پدید آمد چون بیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد
که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزست که چون شعله
آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان جلیست و آنکه
می آید پیک مرگ و نحوست ادبار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد
و با آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را
با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و در زخم سموم که وعده
بدان قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار
صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و از برای خوشنودی دوستان
دل بر نهاده و من قصه کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم
و پیش ازین زاغان را آزموده بوده ام و اندازه دورنگی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان
شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست
و خرد و درایت ایشان ازانچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که رخصت جانی چون بدیدم هزار
حیلت آنجا صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی بدهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد
بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت روئی و
بی رحمیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان
شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بردند
وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی
قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که بجهت
آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن
مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هرچه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب

لازمست هیچ باقی نمیگذاشت و مقرّبان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و بسته خود کرده
تا چندم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر مییافت تا بجائی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار
علیه ولایت شده در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او بسته ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و شکنجهای
عقوبت کرده تا کینه ازو بخواهم و دست بر وی مردانه ندوانم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب
خوش میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی از تفکر و تدبیر
روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغم و هیأت ایشان دارم بدین مراد
نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکار
بیدادگر رنجیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد
هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند تا شاید
در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمکار
دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر
بود گفت **بیت** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس چرا در روی دو دو زبان همچون گل سوسن
مباش ملک گفت در این سخن چه گوئی وزیر گفت که این نیز شعبده دیگر است بر انگیخته و نیرنگی
باز رنگ زرق بر آمیخته **بیت** سراپای او جمله ریوست و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ
اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت بد موش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او بآب پاک نشود
و نه بآتش بسوزد **بیت** ز بد اصل نیکی مدار ید امید که زنگی بشستن نگردد سفید بفرض محال
اگر ذات خسیس او خاکستر شود باقی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت
زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچنان موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود
باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب جهانتاب و سحاب فیض بخش و باد رحمت فزای و کوه پا

برجای شو نیست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات
دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفقت
آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد و باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
حسب الطلب قدرت او را دختری برآراست زیبا بهیأت و درست قامت روشن روی و آشفته موی
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **بیت** اگر بر سرو زند طعنه ز قامت شاید وانکه بر ماه کشد خط غرامت شاید
زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش میدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
اندک فرصتی آن دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه
با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هرکرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم
توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی
نیست و هرانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح
که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بغایت نیکوصورت و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهری
توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم آن ابر است که نور مرا مستور سازد و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **بیت** آفتابی بدین بلندی را
ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت

اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جا که خواهد بکشد و بطرفی
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست که پای
شکیب او در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا از روی چندان اثر است
که آواز نرم را در گوش کر او رساند و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما بیت باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و قصهٔ حال خود تقریر کرد و کوه صدا بر کشید
که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه‌ام
هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید
موش بر او غالبست و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش عجب جفتیست که بسر رشته
دختر بدان غنچه میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارایی که مونس
روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادقست و
بدعا بر داشت و از خدایتعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و نشانهٔ كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ ظهور کرده و دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز
گشت بیت چنان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن
و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای جبلت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آنحال بگرداند باز
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
رنگین اشارت تشریفی واکند بیت درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی بباغ
بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک یونان چنانچه رسم خیره دلان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده و نظر بعواقب امور ننموده و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ
بی‌نظیر می‌آورد و مسئله‌های غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد و بر غوامض اسرار و خفیات

احوال ایشان وقوفی تمام یافت تا کار فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان
رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال انبساط آغاز کرد بیت کاید دوستان بکام دل اکنون
آن رسید که آرام جان و راحت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه خبر
گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصود دیگر داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام
کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای
تا از روی وقوف درین مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت
میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که
در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت
آرند و آتش افروخته گردد و هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را
این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آمد هیمه انباشته شده تمامی بومان بالکلیت سوختند
و زاغان فتوحی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان
فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند نظم آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا
کرد روزگار هر شادی و نیکی فتنه زا فوت کرده بود آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر
از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح
و ثنای او دقایق و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر انواع در حال
ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که این تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان
و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست بقدرت دولت
ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر ظفر هر روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و از ان جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند
بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم حرص تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه و دیگر باره
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان

و ساختن دهن سپید نهم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و گرنه از دیدار ایشان با نجاست گزند آن
بود و گفته‌اند بار بار بر دل نشستن از آن بهتر که بناکام دیدار بدگهر دیدن **بیت** اگر از تیغ هجران زیر غم
توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود
و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست **مصراع** دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل
برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید به احتیاط تمام
استقبال نمود به قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطرار
نیفکند چه هر کاری که عواقب آن به فتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و بلی
تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید
بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست
و دانش بومان چشم باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکی که در کشتن من اشارت
میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اندیشه را تامل نکردند
که من در میان ایشان غریبم افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته به عقل و خرد موسوم بوده‌ام
مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه به عقل خود اندیشه در این بستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را
در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان
قطعه دوستی کز تو ناامید بود محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز کز تو ترسانست نیست اظهار
سر خویشتن حلال ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس
گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای
سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ
نظم رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمر آید ستمکارگی شهنشاه چون رای بد کند یقین دان که در حق
خود بد کند و گفته‌اند هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم کند خود را هلاک بیقین کرد
و هر که بفضیحت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید

منتظر بیماری باید بود و هرکه بر وزیران رکیک رای تیره اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و دیگر دانایان
حکما گفته‌اند که شش کس را طمع از شش چیز نباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزارنده ظالم شعار را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن
او به نیکویی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از مرتبه بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در دام افکند و هرجا که حرص و آز خیمه اقامت
زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک بوم را حرص و شره بسیار بود در قتل زاغان و
استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و وادی حیران سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با خود در روی آن افتاد **قطعه** میندیش در حق مردم بدی که آن بدی
بلا بر سر خویشتن تو بینی که بیخ فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن به آخر که چه را بپایان برد وی
اندر آن چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل
کرده و دشمن را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر
ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی تو را بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد کیس را
توان خواند که چون عزیمت را بر امضای کاری مصمم کرد و رخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند
و اگر صلاح حال و آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود چنانکه کار رسد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بود داستان آن

حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتور تمام بدو راه
یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت می‌بست و شکار
که غذا از آن بقوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که کسی از
آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی این فرصت
تنگ نیز اعتماد را نشایستی **قطعه** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران

ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان میگذرد دیگر نمی‌بینی بخواب
مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده‌ام و بهیچ روی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده
بنای کار بر محکم آزارمی باید نهاد و بهر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع
باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود و در بقیهٔ عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن
غوکان بسیار بودندی و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتندی خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار
غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان
بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت عجیب متعجب شده نزدیک مار
آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنجا رفتم قضا را خانهٔ تاریک
بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو زدم
بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد
در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب
ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت
اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و این بحکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع گردن نهاده‌ایم قضای نوشته را
ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را از آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره برای نشستن و بر آن مباهات
نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی و بخندیدی بر این بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و لطف چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا

ازین مرکب که بر نشستم و مرکب را بتقویت قوتی میتواند بود و پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در ساعت
چاشت و شام بکار برد مار هر روز بکار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن
عار نمیداشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید هر کار
که حاجت است و ملال افزاید در حالت احتیاج بنماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر
میکردم و ذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان گرانی
طبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستأصل توان کرد تا بجنگ و مکابره چنانچه آتش
باصولت در درختی افتد بیش از آن قدر نتواند سوخت که بر روی زمین است و آب بلطافت و ملایمت هر درخت
که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر او را تحمل رسیده و قرارش نماند بیت تلطف کن
که هر کاری که صعب است بنرمی و مدارا سهل توان ساخت از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر
کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و با
که به تدبیری لشکر گران بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند نظم بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان
با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جانی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری
یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن
تدبیر تو بود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند
و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود و خواهش رسد که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت
مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل
و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود
قطعه گر کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد ور طالع گرفته مرنجان خود را
که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ملک گفت ایشان را با این مقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد
انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک از آن

بسیاره باید پنداشت اوّل آتش که اندک او را همان ضرر هست در سوختن که بسیار را دوّم وام که انفعال از
قرض خواهان دیدیدم همانست که در هزار دینار رسد سوّم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد
ضعف و رنجوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند
بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زاد ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک
نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد
سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت میخلد در سینه ام خاری که نیارم شکست در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم چگونه
ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرده من چندین
زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجای
نرسید و گفت آه را در آئینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بربندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را
پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس
بفریاد من نمیرسد **مصرع** فریادرسی دارم و فریادرسی نیست وآن ظالم ستمکار بچگان را
خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان
آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده
و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی
دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر
آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش
ضرر آتش دیده و از بالا آواز میشنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و صاحب خانه

چنان بود و مبتنی بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی
نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت **بیت** دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکت رای
و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح
مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت معالی
او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بهر چه روی نهم با تو هر چه رای کنم
مراست دست قوی چون تو پشتیبانی و از همه هنرهای تو این کلی‌تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان
بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت دل
ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب
خیر بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک داشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس
کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و
هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تأنی و موقع صبر
و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته و خود بدیده
خاتمهٔ آن می‌بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگی
را بهزار منزل از پیش خویش برانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی حجرهٔ عدم
با چون توئی بهر که دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت غیبت
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت**
کآفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم وارون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر سینه که
با دشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر
و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند بیمار تا صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا
بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود

نیاید اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نشود نفس آسایش نزند **بیت** چون دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک پیشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز می‌شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او در کشتن من عزار که والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوم این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیگذاشت و من گوش خود می‌شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بر آن پایه نتوان نهاد و جز به دستیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق چنین این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بتعهد و انصاف مبالغها نمود **رباعی** ای آنکه بملک پادشاهی دست رسی دولت طلبی کم طلب آن از کسی صد تیغ سیاست آن خرابی نکند کازرده شود محنتی را نفسی و حال الصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رائی که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **بیت** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آنچه ریاشدش از چشمه سار تیغ آبی ملک سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت **مصراع** تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمده بجز دکفایت خود از آن بلا فرج یافته و اینجا

لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد **نظم** چسان رای کس نماید صواب / که ناگفته وی کنند اجتناب
چنین گفت دانا که تدبیر راست / قبول کسی چون نیفتد خطاست اینست داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید
غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغ تنها با عجز
وضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم
ایشان بود والا اگر بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه** دشمن اگر لاف
مودت زند / صاحب عقلش نشمارد بدوست // مار همانست بسیرت که هست / گرچه بصورت بدر آید ز پوست
و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی
و سود مندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و امانت و امداد مر زاغ را چنان نتیجه داد که از
مهالک هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان هوادار
عزیز توان داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در توان چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین / وز دشمن بد دامن صحبت برچین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را
از مضرت مکر و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن
اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزیده
آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات بر صحیفهٔ منقبت کسری فرو خواند **قطعه**
کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند / اختران آسمان از طلعتت نیک اختری // مورد دولت شود چون
سایهٔ چتر همای / بر جهان بومی که تو ظل سعادت گستری // من چگویم در کمال کبریای حضرتت / آفرین باد

آفرین گر هرچه گویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس با تفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آنکه
سعی و رنج و اهتمام حاصل توان شد اما نگاهداشتن آنها جز برأی های روشن و تدبیرهای درست صورت
نه بندد و هرکه از پیرایه حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل مکتسب او بود و هر
تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بر زیتشت
چند و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و
حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای
سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش محکمی یافته و عدل شامل
استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن
دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضا جوئی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل او سوار ده
خدا از ضمیر و خلق خوشنود ازو مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرو را زنول و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال
قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت
و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **نظم** نشان جوانی زپیران مجو
که آب روان باز ناید بجوی بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک ذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزی
بمحنت شبانه نیست و حلوای صافی نمایش بغبار ضرر دارا آرند **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست
در جام روزگار می خوشگوار نیست یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و
بر علت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب متاع دهر بی‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش خطا برداید
غرور بیش شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را ماشهٔ حرص شیفتگان بازار شره و شهوت
گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد
بکام دل شبی از وی برنخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
کودک مزاجان سرگوی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته
شده از خبث باطن و سستی عهد و نامت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده‌اند **مثنوی** راست چون
ارقم است دولت دهر نرم و رنگین ولی درون پر زهر از غرورش توانگر و درویش شاد چون
خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن
شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون
ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری متاع او دانسته در جستجوی دولت باقی آرد **بیت** جز نشان که دولت
باقیست برده کاین باغ عمر گاه خزانست و گه بهار القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد
حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جهانداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است
موی سفید آیت نومیدیست از افزایش ملکت جهانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی و دستی
او در عنان برقرار دادند و دلها در سلسلهٔ طاعت و ربقهٔ رخت او در آورده با یکدیگر میگفتند **نظم** چو باد صبا
بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد بهاران که باد آورد مشکبیت بریزد درخت کهن برگ خشک
و جوان تازه رویی که نهال همتش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدل
او برگ و نوا سازند **مصراع** سرو خرامان چن گذرد عالم گلستان میشود و او نیز بدقایق جمیل کرد
استمالت سپاه و ملاطفت رعایا پرداخته هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و بمژدهٔ گرامی

و وعدهٔ ولایتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص وعوام اتفاق نموده سر فرتوت را
از میانهٔ کار بیرون آوردند وزمام اختیار مالک بیرحمی وسنگدلی بقبضهٔ اقتدار آنجوان سپردند بیت
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان بیچاره کاروان چون از لباس
سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده وبضرورت جلای وطن اختیار کرد وخود را بساحل دریا کشیده
ودر جزیرهٔ که درختان انبوه ومیوهٔ بسیار داشت قرار گرفت وبمیوهٔ تر وخشک که در آن بیشه بود قناعت
کرده خود را تسلی میداد ومیگفت مصراع هرکه قانع شد بخشک وتر شه بحر وبرست بر همین منوال
در آن بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت وطاعت می پیمود وروز وشب
بتدارک اوقاتیکه در عهد سلطنت گذشته بود مشغول میبود وتوشهٔ راه عقبی بتوبه وانابت میساخت
وبضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت وعبودیت مهیا میکرد وزنگاریکه از ظلمت شب شباب
بر آیینهٔ بخت نشسته بود بروشنائی صبح شیب میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب
تنگ نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه
یکی از چنگش او را رسته در آب افتاد وآواز آن بگوش بوزینه رسید ولذتی در طبعش پدید آمد ونشاطی
بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی وباواز آن تلذذی نمودی
قضارا سنگ پشتی از اطراف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود ودر زیر آن درخت ساکن شده بخواست
که سه روزی اینجا استراحتی ورزد وبعد از آن بجانب اهل وعیال معاودت نماید القصه در آن محل توقف
انجیر میخورد وسنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی
وتصور کردی که بوزینه برای او می اندازد واین دلجوئی وشفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که
شخصی بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت ورابطهٔ محبت درمیان
پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت ومروت از و بظهور خواهد رسید وقطع نظر از فواید دنیاوی مصاحبت
چنین کسی که مکارم اخلاق ومحاسن صفات در طینت او سرشته است وقلم کرم آیت جوانمردی
وفتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است ویرا بینه بصیقل صحبت او غبار غم
از آیینهٔ دل محو توان کرد وبنور حضور او ظلمات آفات از زوایای سینه مرتفع توان ساخت واینجا لطف

بیت دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفت و احترازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او ظاهر کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **نظم**

مرد را دوستان صاحبدل — زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است — نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ‌پشت گفت من داعیهٔ دوستی و مصاحبت دارم ولیکن نمیدانم که فایدت آن مرا حاصل هست یا نه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده‌اند و فرموده که اگرچه بی‌دوست نباید اما با هر کس نیز دوستی نباید داشت و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطاهای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بی‌غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر تحصیل هوای نفس مصروف است و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی چسان نفع بری — کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکته در اینجا گفته‌اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن توان بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دور اندیشی شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی‌بهره نشسته هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مددکاری مفید نباید و اغلب آنست که بتدبیر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از [illegible] بوزینه پاسبان تربیت کرده بود که سفینهٔ حیات شاه بشمشیر در گرداب هلاک افتاد و اگر دزد که دشمن دانا

بود بعزباد رسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده واین پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمرتبهٔ رای اختصاص یافت شبها کاردی چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دیگر دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب صحبت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه در بسته است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشهای صافی قیمتی بیرون آورده بر آن خر بار کرده با حصول غرض بازگردیم دزد دانا از سخن او در عجب ماند و میخواست که این مرتبه را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را بدزدیده و دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و بجهت شیشه که ده از آن بهای کی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریده جان را ازان قدرش نمیدانی از حکایت

چنین تخاطر با اگر جهت خزینه رامی میکردی از زمان عسل ترا معذور میداشت مصراع گر کسی را کشته
بازنگار رسی بازی این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقب دزد اول به احتیاط رفت
و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عسس دشمن دانا و
آمد دست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود هنگام
همه بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رامی آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و
مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر رامی آمده نقب نهادن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ
پولاد میسنبید **بیت** چنان میبرد زاهن سنگ تاب که هم آتش برون میجست هم آب
هنوز عیار شب و آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزد نقب را با تمام رسانید و از موضعی که خوابگاه
رامی بود سر بیرون کرد و رامی را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه افروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **بیت** پروانه و من گرچه
در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد تا درنگریست بوزینه دید کاره بر
دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر
شد و گفت سبکساری که اهل و رتبه رقص سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پا
نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و دولت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده است دزد درین
تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر سینهٔ
رامی که آئینهٔ جهان آرای بود افتاد و دور رفتن آغاز کرد و خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین
خواب از غدغهٔ مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای
میدوند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم
ستاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رو را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید کای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای

بر خواهی آورد پس برجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای از نعرهٔ دزد از خواب درآمده
آن صورت مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول
آمال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جانور شفیق و دوست مهربان تو
بستر ترا از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده بسجدهٔ شکر بجای آورد و
گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس رای دزد را بنواخت
و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و زنجیری که بر شهپر وی بسته
باشید و قید و دیوار حجره میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و
بوزینه که خود را جانور محرم اسرار میدانست چون نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از
تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند
همه ضررست وگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی
با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد **نظم** ز نادان و حریف ابله
بگریز ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت
چون این حکایت بر خواند استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل ما بگوهرهای حکمت زینت دادی
اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاردان گفت حکما چنین فرموده اند که اهل روزگار که جمعی
دعوی دوستی میکنند سه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد
و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یارانست دل اهل
چنان روشنی بکارست وگروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که
در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو سر
طریق موافقت فرو میگذارند **نظم** پیش تو از نور موافق تراند وز پست از سایه منافق تراند
گرم ولیکن از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان
دوست روی پرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصراع** ز دشمن بگسل
و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجا

آورده بود بوزینه گفت هرکس بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اوّل آنکه بر عیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم آنکه اگر در بارهٔ تو
احسانی کند در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هرکس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را
نشاید و اگر یار محبت ورزی با غرض پشیمانی روی نماید و اگر اهل نباشد این حال دارند لاجرم دوستی
خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانهٔ عدم نهاده رباعی هرکس که
بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چو بنگری
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کای یار عزیز من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و
طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند
هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمد و غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه
یافت و هجران جان گداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید بیت هجر و غیبت گر
بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو مرغ
پا بشوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان
مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
که بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منقضی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که

مجنون شده محقق شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید · مگر این جان ز تن رفته من باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا ور متهم نگردانی شمه از
حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از
کجا صورت بندد و اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من میبینم که نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته **مصراع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده‌ام که شوهر
ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشنید آتش غیرت در نهادش
بر دوید و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران · ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم هموم نابود کردی یاری که
انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد از
دست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست · بیگانه شد و
مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیه ان کیدکن عظیم بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه
کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
پیغام داد که **بیت** یار اگر بر سر پرسیدن بیمار غم است · گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید · سنگ پشت از
ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در
این گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونس نخواهد
گذارد **بیت** مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست · وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی · سنگ پشت گفت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی نموده والا
بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بیار و خاطر نگیرم از طلعت تو غایب نشوم **بیت**
زدیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بدرود یار
وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان
و اقربا با خبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از مهربانان بخانه در آمدن را دیده بر
ایوان افتاده در کلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته **مصرع** از ناله چو نال شده
از مویه چو موئی هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز گشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افکند
التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت** ایدل اگرت بیش
بیر سر ناز و نیاز کاین متاع آنجا رونق بازاری نیافت کاسد است ازخواهرخوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود
پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان خاطر باز نمینماید خواهرخوانده آهی
سرد برکشید و گفت **بیت** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب درد نیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و چه توقع
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دارو است
که درین دیار نتوان یافت و بجهد و حیلت به پیدا کردن آن قادر نتوان شد تو در ستر بگوی تا در طلب آن گرد
بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته بروم
و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو
بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود **بیت**
جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد بیمار دار جواب داد که این نوع
درد بیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت
گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشاء این مکر او بود و معالجهٔ درد دل
او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم
اعظم دارد بسیار و بیشمار تو را نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخر

کسی که بیمار دوری او دیگر نه امید شفقت واقع است و نه راحت صحت را حاصل **بیت** بجز خون دل شربتی در دو روز
درخور نمی‌بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم سنگ‌پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و
چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع از دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه
استحکام یافته بدست غدر و پیمان کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای تنی
یار دمسازی بقید بیمهری و نفس تیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی کار
و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت
که با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید **بیت** صحبت
صحبت یاری که خاک پای قدیم هزار بار به از خون دوستان تو است آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای برا انقیاد گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هواداری را بگرداند
سنگ‌سار دیار وفا نشست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بناصیه حال بیدولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم گشت نزدیک
بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و آنکه بر افعال و احوال او داد لوازم
شناسند **بیت** بپرهیز کش من که روش خوش باد گفت بپرهیز کن از صحبت بیباکان سنگ‌پشت
بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول الغرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزینه باز
و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و از آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چون
چشمش بر جمال یار افتاد و از غایت فرح بمقالات نشاط انگیز ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که
چون تو دلداری نمود روی من بعد مدتی یاری و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان
استکشاف کرد و سنگ‌پشت جواب داد که هیچ مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان هیچ فرحی حاصل آمدی و با الفت اهل و عیال هیچ طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده

میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بیدرد روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو را خار در پای خسته پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا و اهل من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید و هم دل احباب تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز نوای سکندری که بدست گدا افتد کتاب زر و زری ز دولت آفتاب ذره است دیگر میخواهم که جمعی از روی تو بر مائده ضیافت نشانم تا بگذارم بعضی از حقوق مکارم تو و اگر و چون توانم خواست از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهة او تکلفی باید کرد و با رنگینی باید کشید **مصراع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات و مودت که مرا هست تو واقف هست اگر در بازنمود فضیلتی بشناسی از نیز دیگران مباش که اتصاف من بمکارم اخلاق تو زیادت هست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی مرا صحبت تو بر من منتی تازه نگردانیدی و موهبت محبت تو چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آن اندوه نگاه که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم اینقدر حق تو بر من بیشتر است و لطف تو درباره من فراوان تر و بر این تقدیر درین مؤنت و کلفت احتیاج نیست در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوب است نه تیسیر فایده صورت **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین بر عایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال

حاصل باشد **مصراع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست **اگر دوستان از بعد المشرقین اتفاق افتد**
چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت
کند از بعد مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت ای دوست
در دیده مقیم هست خیالت پیوسته در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال بجانی
هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت
و قوت طالع مدد نموده بهشت انداز درو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و من بمقدار از یار خود باز نمانم در زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم
که در او هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بس که سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه
توسنی گذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد
که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جریده نامی چه خواهد بود **بیت** هر که با کفران دغا
روی بتافت خار جفا سینهٔ او را شکافت برای نان ناقص عقل با دوستان تمام خرد و غدر ورزیدن
ز عادت اعرار است و تکیه بر خوش‌خویی شیطان سرشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان
و خسارت **مصراع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره میفرمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمد
که موجب تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از آنچه گرانبار شده تأمل میبری سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگویی و چه دلیل این تأویل میفرمایی بوزینه جواب داد که علامت ممکا
تو با نفس خویش و متحیر بودن در غرضی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری

بعادت مشاورت من که تو با ورثه پیشه یاد نموده حیرت بساحل ملامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خلل خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است لطف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد **مصراع** وگر کار بخشند
شرمساری چه هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای
من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری
بما طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر مینماید **بیت** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستیست تکلف
چه حاجتست سنگ‌پشت پاره‌ای دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان را
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان بوی وفا و مروت
چشم داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن عهد جوید که از شوره بیابان گل
نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت
چه نوع کار تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عمل خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر افتاد
بهمانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در جیب [illegible] و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان
یقین پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط
و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش آمین نشستی وگر کج باخت از مکرش برستی
سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت آری برادر بمعنی درد که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلنگرانی تو جهت بیماری زنست و الحق جهت
تفقد اندک بیمار بودن آشنا مرتبت از یار دیدن **مصراع** تندرستش مشمر آنکه رنج بیماری کشد
اکنون بگوی که این کدام علتست و طریق معالجت وی چیست چه هر دردی را دوائی معین است
و هر رنجی را وجه شفائی متعین و مبین باطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود

و بهر طریق که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بیماری
اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران
غریبه دارد و فروشندگان یافت نشود و اگر تو بازگوئی شاید مرا از آن منافع قوی باشد و بتحصیل آن نشانی توانم داد
سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است چو
این سخن بسامعه بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه‌اش افتاد و دود سودا از سرش برآمده
چشمهای او تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشت گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص بچنین
در این ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم
که بمکر خصمان فریفته شده است و سخن منافقانه در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر
آفت در دل خورده **مصراع** بسا کس که از آتش این غصه سوخته اکنون جز حیله و مکر دستگیری نتوانم
و چاره‌ای و تدبیر و کاردانی باید اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان قدم کرده شود گرهی بر رشته کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشه امانها از خود بی‌اندیشه بجا
زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده و تماشای جزیره‌ها را کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم **بیت**
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج
آن مستوره ممالکه ساختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین
نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل
بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه امروز دل همراه نبود و من درین محقر با تو در مقام مضایقه
نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهت
صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار
حسنات از حق انتظار چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن
علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرتبها بقدم صدق پیموده از ایشان بمعقولی نباید کرد چهارم دوستان
یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند • چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار • و اگر در منزل اعلامم میکردی دل با خود می‌آوردم و بس مهیا بودی که بقدم من خفت تو راحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و لختی ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد **بیت** یارب این یکقطره خون کو راهمی خوانند دل تاکی از بیداد سر دیدان ستم خواهد کشید • سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینه‌گان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد دوست غم پرور من بصحبت و نشاط ایشان نرسد. دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیال انگیخته عیش صافی را کدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را که برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد **بیت** هر دم بهوای دلربای دگرست • هر لحظه ز روی فکر جائی دگرست • و من چون بخانه تو می‌آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بدانها رسد مستور پیش نوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میدانی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق آشنائی و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است دراین مقدار مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو را آنچه ضرور من را جمع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد دریغ میدارم و اگر بازگردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوق تمام یافته بوزینه را بکرانه آب رسانید بوزینه بیک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت • روی بنما کانتظار از حد گذشت • بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار کانچه همدم بودی • در وفا بر خلاف آن بودی • من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده‌ام

هرچند زمانه داد خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود بازطلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در ربقهٔ
اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود دانم و موضع وفاق از محل نفاق بشناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت**
مبر نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری و اگر کسی را بهمه هنر باشد رجوع نماید و از مردی و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه کلماتست که میگوئی و این چه خصلتست که بر این بنا میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من
گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دل از وصل تو برنخواهم گرفت **بیت** مرنجان گرچه صد بار دو جان خواهم کشید تا نپنداری
که خود را بر گران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و
گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت آورده‌اند که شیری را علت
گری مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب
در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت بازمانده نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی
بود که از فضلهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت نفقهٔ خورش او داشتی چون
شیر از شکار بازماند روباه کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ملامت کرد
و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در
تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تو نیم کشته
جان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوای این درد و خارش التفات ننمائی شیر از روی درد
نالگی کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و بیخار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی گشته
و گوشتی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این درد را تسکین دهم

در اثنای تو نشنا که یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر بباید خورد و جز آن علاجی نیست
نتوان نمود و من در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد به چه حیله بدست دوستان
بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی
نهم و امید هست که به یمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال می‌بندی
و کدام حیله اندیشه کرده و چه تدبیر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مصلحت نیست
چه بعد از آنکه مرض پیدا آمده نماند و قوت حال و شکوه با اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را
با شما دیگران نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد و پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را
بدین بیشه آرم تا ملک مباح او را بشکند و پس از دل آنچه خواهد تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می‌آری
جوابداد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ای هست که از بسیاری آب سحر تا سر را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز نمی‌ماند **بیت** در صفا چون رخ نگارینست در لطافت چو جان شیرینست و گازری هر روز بدانجا
شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روزه بر حوالی آن چشمه چرا می‌کند پیدا و را بفریبی بدین بیشه توان کشید آنگاه ملک
تند فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرد و سوگند مؤکد ساخت روباه
بر عزیمت تحصیل امید میان بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده و ملاطفت آغاز کرد
و بملاطفت راه مخاطبت باز گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که تو را چنین رنجور و نزار می‌بینم گفت این گازر بیمروت مرا کار میفرماید و در تیمار داشت
من اهمال می‌نماید از غم علف تلف شده‌ام و او هیچ باک ندارد و من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او هیچ
نگاهی در شمار نیارد **نظم** عمر خویش بزاری بدیدم زنگار و جهد بین تا بچه شنیدم خورم هر روز خون در سجن
بار همه شب خاک بالین نمودم مگر عیسیم اگر زار و نزارم که بغیر از خاک محنت چه روزی ماندم روباه گفت ای سلیم دل
پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من
شهرتی دارم هر کجا روم از این مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین
رنج گرفتارند و در زیر این بار بارها گرانند **بیت** هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده‌اند برات
مسلمی و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و چاره ناخوشی

وجاکشی پوشیدنی باری بر یکجا خانه ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بکام میگذرد عار سنگساری بادیه بخشم
مصراع گر گردیدن در بدر هیچ نیست · روباه گفت غلط کردهٔ مصراع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم · إنّ أرضی واسعةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جهانگشایان و محنت دیدگان فرستاده · قطعه
سفر کن چو جائیت خوش نبود · که زین جای رفتن بجان تنگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه · خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر بادیها ارتکاب شدائد سفر تحمل کردن از عقل نیست مثنوی
رزق آید پیش هر که رزق خورست · سعی و کوشش از بی صبری تست
جمله را رزاق روزی میدهد · قسمت هر یک بپیشش مینهد
روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر مرزوق سببی سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد مصراع کسب کوش که کاسب بود حبیب الله · واگر راضی شوی ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر نگارنگ مزین و منوّر است و هوای او چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبرسارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم
هوای خوش و شبهای فراخ · درختان بابار و سبز شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته · چو یاران محرم بهم ساخته
و پیش ازین با یک خری دیگر را مصاحبت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با یاری تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد · القصه روباه دم برکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان کش را در تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سرتافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دوستی و مکرمت است امتثال نمودن روا · مصراع
هر چه فرمائی بجان فرمان برم · روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت گرسنگی قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی مؤثر نیامد و خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نشده چه فایده داد و سزاوار رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت کند که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار بپشیمانی نکشد مصراع وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بغرور و تکبر منسوب گردم و اگر بدفع نفس
تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز
وضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه
بر عنف و درشتی بگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند حجت
بر آن و توجیه طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان حکام نه
این دان داری فقیری بضاعت چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال کی
روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم
مصراع سبوی بحر را حوصله بازنیست ازین سؤال درگذر و حیلتی اندیش تا خر باز آید و بدین بهانه
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بمزید عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملق نمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت
بیت حیف است بیخ بریدن ز درخت چون تو یاری گر تو بیوفائی بر قصد جان نداری ایچکانکا
اول مرا بوعدهٔ آزادی دادی و آخر و بچنگ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هیچکس غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده که بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج
در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم است
که حکما از روی اهتمام بسبب دوام و نظام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانوری در عالم بودی که
درینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بعافیت
در عافیت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت این حیله که
نمایش بیش نیست بدو بازنمائیم تا بی ترس و هراس بدین فضای دلگشا برسد **مثنوی**
گفت روباه آن طلسم و سحر بود که ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بسی مسکین ترم که شبانروز
اندر اینجا میچرم گر نه زانگونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا آگاه

که اگر بدین گونه چیزی بینی مترس فاما از غایت ضعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود
حالا چون بر آن صورت یقینی و وثوقی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز صلاح روی
نخواهد بود بدین گونه وعده میداد و خر بیچاره دل میداد تا دیگر باره همراه روباه رفته بافسانه او فریفته شد
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمده و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای خود
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یابد کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول کرد
چون طلسم بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی
که مطلقا ورا حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخوار قدم پیش نهاد و چندانکه نگاه کرد از شیر
از روی هیچ حرکتی ندید بخوش خوش بدو الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از فکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این زمان که مائدهٔ
دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بسرحد امتلا رسید غافلان باز کشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف دراز کشید شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و دو شکمش بدرید پس روباه را
گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد
چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این
دو عضو که از و علاج من بسته بود کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر گوش نداشت
و دل هم چه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای دخور دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بتن جای
بر اطراف بدن گرفت **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فروگذار و یقین بدان که

رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم وگر کنم نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اعتراف و انکار من چه رواج دارد و درد
تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که تا
رستخیز همگنان نرود میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآلود هجران
باید ساخت نظم لایق ترا باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من
بی سبب هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست
عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید
و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست
داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت
جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را
پیشوای کار خود سازند و مطلوبیکه بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند
که هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج ز آسان دهد بباد وانگه ز رنج بیدلی
غصه‌ها خورد وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو
از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد دل
حاصل شد و در محافظت آن تغافل ورزیده و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت اعراض
هلاک گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد
و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در زمین

عمل بکار برند چه جیب بدرید برهمن زبان بثنای شاهنشاهی برگشاد و گفت **بیت** شاها دوام
قاعدهٔ عالم از تو باد ◦ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ◦ هر کو بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام دهد به عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد مسوّق
خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است در عالمیان بهتر از آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است ◦ هر کرا حلم نیست دیو و دد است
و نکته دان که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق است همانا بسیار آید
اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت
در باید چون درشت خوئی و تنگ حوصلگی و سبکساری و تردد بدان پیوندد همه هنرهای دیگر چون طعام بی مزه
مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید لَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ
الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد است
کهای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش میبودی این مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا
پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت
ابراهیم را علی نبینا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میستاید آنجا که میفرماید إِنَّ إِبْرَاهِیمَ لَأَوَّاهٌ
حَلِیمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون
خرد بردباری بود ◦ سبکسر همیشه بخواری بود ◦ شتابکاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل
آنرا از وساوس شیطانی میشمارد که التَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه
ادا فرموده اند **مثنوی** کز شیطانست تعجیل و شتاب ◦ لطف رحمانست صبر و احتساب ◦ با تانی گشت
موجود از خدا ◦ تا بشش روز این زمین و چرخها ◦ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ◦ صد زمین در یکدم آوردی
برون ◦ این تانی از پی تعلیم تست ◦ صبر کن در کار دیر آی و درست ◦ و هرکه در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخرکارش بپشیمانی خواهد کشید و خانهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید
بیت هرکو بی فکر و تامل عمل پیش گیرد ◦ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ◦ و مناسب این باب حکایتیست

بسیار . در روایات پیشینیان در صحایف سیار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایات قصه زاهد
کابلی است که در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده و اسوی بیچاره را سیاه دوا دو لایق این
سیاقت فیما بر رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفهٔ النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و تناسلوا را کاربند
با یکی از زنان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجاره بجا آورد زاهد فرمود که فکری بصواب سنجیده کرده
که مدار صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از آن حاصل **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ تا بود خالی
شبستان زچراغ خاندان شمع بیچ تجرد کدخدای دیگر است عشرت آباد دل روضه چمن وامان تا
کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب موافق اجتناب ننمایی زاهد پرسید که مرا رغبت با کدام زن بیشتر
توان کرد گفت با زنی که دوده و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جنایت
محترز باشد و زن صالحه هر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن
نیک سعادت مردی که زن چنین دارد زهی همنشین نکو کام دل توان یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن حذر از کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما
حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که پیوسته کالای خویش بر تو منت نهد و انانه
زنیست که چون ترا ببیند آواز ضعیف کرداند و خود را بمرض رنجور سازد و یار چنین زن هر ساعت
بانگ مرگ باشد **نظم** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی کو کشت
شد چو کمان نفس راست تیر شود صحبت دختری که جان بخشد ز بر قابل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب تجربت اند و از چهل تا پنجاه دردمند و نومید

و بر حضور زرق و سالوس دلتا از پیچ که گذشته بلای بیشمار آمد و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت
باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته وارث را پیچ و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو بیننگ
قدم آشنو شد مرد بهمان به که بیکسو جهد زانکه گر انجه پیچ به پیچ بحث عاقبت الامر درافتد نشست زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چگونه‌ای جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی است و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **بیت** روی خوب است و کمال و هنر و دامن پاک لاجرم
همت پاکان دو عالم با اوست ور زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب
جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانمان **قطعه** زنا
سازگار و همدم نیک نما شود در خوب شود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق و گر هست از جمالش خانه
گلشن و در این باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا
باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشتخو گرچه زیبا بود کی اندرون دلش جا بود
ببین دلفریبش چو حور بهشت گرزان روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی
برابر دگر تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در شادی بر سرائی ببست
کز بام زن آوازی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان به دو بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
خانواده شریف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی داده بود و رنگ زلف تا کج
غالیه رنگش شام را مداد ظلام فرستاده و دیده سپهر مثالی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقش
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **بیت** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد دلجوی تو سرو گل نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بحلیه نیکی سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر
چنین نعمتی بتقدیم رسانید و بنای معاشرت با آن حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند بود و هیچ
عاقل تا قدر تأمل در فواید معاشرت شده و جز بطلب فرزند صالح که بدان اتصال دعای بوالدین حکم صدقه

جاریه وار بدین کار تن در ده **بیت** غرض ز صحبت زن در جهان کشیدن مرد همین تفرج فرزند
باشد چون پیچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و در
دعا از کان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی مورد دعا کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر اذا
دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال آن دعایش میرود
تا ذوالجلال آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زان نیست زان داور است آن دعا حق میکند
چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت
گشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمده پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند ناآمده ورد وی
نام او بعبارات ادا و او را بر زبان نیارد یکروز زن را گفت ای مونس روزگار ای یار غمگسار زود باشد
که گوهری شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت
خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تشفیت او باقصی الامکان کوشش
نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی
گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه
در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل مبارک ایشان باقی ماند و نام ما بوجود
فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش
از آن نام صدف در گوش ماندست که می‌بینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق وای
شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند
جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که زندگی و عمر
مساعدت نکند فی الجمله پایان چنین کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته
و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو سمند هوس میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی
قطعه بامدد هوس ره طفلان بیهوده بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای
خام سوخته شد که رو بکار یکی را بکام دل نساخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد
و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری بر پا هست
میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی
و بحکم آنکه پارسا مرد اوصافی ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمت همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت
که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی
در گوشهٔ مینهاد اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا
چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر بدهم
توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این پنج هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه
آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل
شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم
بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد تا چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از گفتهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود
که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرو آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا
آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روبروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال شکست
و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصراع** و آن جمله حباب یکدم گشت
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که این نفس صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود که بجز تعب و تعلیل ثمر
نتابد شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود
بیت اگر را با مگر تزویج کردند ازیشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود
بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها

سختیم گز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت یا در آن
اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کاین ها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد
شدن زاهد این نصیحت بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد
فضول نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و تمام بودن جنین رسید از آن رحم مراد پسری نیکو صورت
مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و
شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد و تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی بترنم
آمد **بیت** از محیط فضل دریا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال
فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بسته
کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت **بیت** چنان چو صبا بر نگار همدم همت که غنچه چو گل خرم و خندان
بماند روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرده پدر خود بجز آن کاری نداشتی ناگاه
گذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع تاخیری ممکن نبود بالضرورة
از خانه بیرون بایست رفت و راسوی داشتند که خانه را باسم او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی
حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت
غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد همان چون راسو دید که آن تیره جفت
جوشن پوش وان تیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دال بر آمد مشکل گردد و مانند کمند رفتاری گاه
گاه چون کمان کج سر بر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
زابلیکه دو برقی از دو سوی شده پنهان نهنگ لیکن در موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را
هلاک کند راسو بر جست و حلق او را گرفته بجلدی تمام بحلقهٔ دام بلایش گرفتار کرد و بحرکت می فشرد تا کودک
از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده
پیش او باز دوید زاهد پنداشت که پسر را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دیده
سبکساری روی پرده و دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان غضب که چون ظلمت سحاب بنگی عالم گرد دودی در نقاب

نعره کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا برآورده و ضربه‌ای بپشتش را در هم شکست و سرش بصندوق
سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده
دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و زنان و نالکنان میگفت **بیت**
من و غم زین سپس و خود چه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال و عجب است — دریغا که آتش این
حادثهٔ دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز سپر معذرت دفع
نخواهد کرد و این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بیت**
گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است — ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست — کاشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و
اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من دریغا که یگانهٔ خود را بهیچی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد
شد **بیت** نامم نشانه شد به تهمت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم — زاهد درین فکرت بخود
می‌پیچید و از این حسرت و غم زار زار می‌نالید که زن باز آمد و آن حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت
مصراع تورا هرگز ندانستم بدین نامهربانی‌ها — آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگرگوشهٔ تو را از غم و گزای مار خلاصی داد
چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **مصراع**
کز از سوال ملولم و از جواب خجل — من هم میدانم که ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت
ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُکَ إِلَّا بِاللهِ همان تواند بود انحراف
نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بی‌صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو در این حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم — زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و در این کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و حسرت است

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و
بدی کار را هر زمین است پشیمانی جان و رنج تن است ونه همین تو در این دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده
که پیش از این مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی
باز خود را بجفا بی بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد
صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز
سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی **نظم**
چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر
بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش او برخواست و ملک از غایت شغف از پی او
بتاخت آهو او در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان از پی میتاختند تا ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را نمی یافت **بیت**
راه را ز اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته و از تمامی این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک
مستولی شد مرکب بهر طرف بتاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید دید که از
بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
در آن جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر
گشت بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را سرنگون کرد
مصراع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک
مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میل تمام است و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی رکابدار بر
کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان تنگ دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده بود

حرارت آفتاب در روی اثر کرده لعاب بخار آمیزش با آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و شست بر
رکابدار طلب کرده مسرعی از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه
داد و شاه جام آب برلب نهاد و اشک میبارید **بیت** خورد می آب و نفس از دل نشاند وانچه طلب خورد
ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت
بیت مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز و ریختن آب جام
تماما باز گفت و فرمود که بر فوت باز تأسف میخورم که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت
پیشاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در
کشتن او بتعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی
و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی
شاه جواب داد که من از این حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این الم را
هیچ مرهم التیام نباید و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت
بناخن ملالت خواهم خراشید **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن
آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تأمل
کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده **نظم** مردم بی سنگ بجود کم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار رها میجهد هر نفس از جا نرود جز خسی هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایه قدرش شکست
زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی
و دانستم که در این جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه
من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند و را بدین حکایات
آگاهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری را بامضا رساند
و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت
عقلا صیقل دهد و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور
اقبال و دولت بساحت سعادت او منور گردد و ابواب خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان صبر بربائی منازعت مکن و غفلت بعزم تعجیل
که آخر افکندت بر زمین برسوائی شتاب در خطری افکند که صد سال تو دست و پای زنی تا ز خطر برهی
تأنی کن شتاب و در آیین حلم روی متاب که غیر صبر نکو نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبری و تحمل بشبکهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان کسی که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده و اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پدید آرد و طلب عهد و پیمان با وی ببندد تا بسلامت بجهد بچگونه قدم در کار نهد و بعد از آن که بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و کردار لایمت برآید و طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات عاشقی زود زوال پذیرد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر عکس زوال دشمنیها بتغییر اوقات از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و انزوا و اشتیاق صورت نبندد رباعی با هرکه دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در وفای آن نتوان بست بیت خوش است عهد مودت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان بر اوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن را از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی بانگ ملاطفت و آشتی گردد و بنای مودت
بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تألف ورزیده‌اند و یکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرده و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات
احبب حبیبک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شریف وضوح می‌یابد

قطعه دوستی آنچنان نمی‌باید | که کند در آن میان غلوی | دشمنی هم بدان صفت خوش نیست | که زیادی بکند اندکی
بولی هر دو جانب نگاه خواهی داشت | هر کرا هست معتدل خویی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری
چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی
و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می‌یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض
بکار برد تا بهمین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع
فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت بگو چگونه است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده‌اند که در بیشه بر دامن درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برآمده و به بزرگی و اصالت در میان
درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه‌دار بود | بوستان را از وست برگ و نوا و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نما و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقده مشکل را بگشودی و بیک
لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موشی چاره اندیش | که دیدی حیله صد ساله از
پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی
روزی صیادی نیز نزدیک آن درخت دام کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمده هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد **رباعی**
حرص است که جمله را بدام اندازد | و آمد طلب مال حرام اندازد | حرص است که جمله خلق را ز آسایش | باز آرد
و در پیچ ملام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرفی چشم می‌انداخت
و بهمین و بسار و زیر و بالا نظر می‌کند تا گاه چشمش بر گربه افتاد و با آنکه دید و پیش از مشاهده او تاریک شد
و رشته امیدش از سر رشته عمر بریده شد ناگاه باز یک گشت دل از جا برد و نگاه در نگریست او را بسته بند بلا و پیچ صیادان
بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر جانب راه راسوئی دید در کمین نشسته و نیز

برکمان قصد او روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و حیرت
بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا — ده بلائی
بجائی که بلا بیشتر است — موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر
بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید دمن درمیان بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود
بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم ز غمخواری
کنم حال دل افگار خود پرسم حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع فتنها
در بروی گشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل بر جای باید داشت و دیده بر نگاه خلاص گماشت که ساقی
روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو
که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که در پوشیدن
خلعت دولتش لب نشاط بخنده نیارد و در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت نبارد **بیت**
ز هیچ و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا در این ورطه عنا
هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هرکه رای قوی دارد هیچ
حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن
عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و
هرچه در وی افتد از مسرت و خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی گنجید و اثر تیرگی در وی
ظاهر نگردد چه اگر محنت تا بحدی رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد گرد وهم مستولی گردد و از
تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز تک
و هرکه اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه بوک و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار
تفکر و تأمل او کاسد شد چنانچه در آیینه ضمیر تکدر چون زنگار و وساوس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلب
در او ننماید و هرچند لوح ذهن مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر هر خیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم
مقصود از وی نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر که در تردد و وسواس

خلل راه نیابد ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بدو او را نیز بمن احتیاج است
خلاصی روی نماید و نیز بمطالعهٔ حرف و یاری من از آن حبس نجات میابد واگر بسخن من گوش خرد استماع
فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از تهمت مکر
و تزویر و شائبت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت خلاصی حاصل آید و دشمنان
دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند **مصراع** دوست چون یار است دشمن گو پی کاری نشین
آنگه موش بعد از این اندیشه نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد **بیت**
دردمندیم خبر میپرسند از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بستهٔ بند مشقت
و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگست
و نمی‌یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی‌تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلهای من هیچ
فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده‌ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه
بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی جنبانیدم
بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی تا غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو
پوشیده نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعا
خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو
قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک
بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد
هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است

دیگر به صد وجه اندیشه داری و آواز داد که سخن بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و غفلت
من مپذیرفته تا خیرمندی که عاقل به کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد **مصراع**
غافل مشو که فرصت غنیمت است چنانچه من از اول به وفای تو خوش بکنم تو هم بنجات من شادمان که
رستگاری هر یک از ما به بقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی به
کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به کشتی کار میکند و صدق من به آزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
فوت شدن فرصتست **مصراع** هر دم که عمر امان نمیدهد نادمی مکن و میدانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از علت غرض مبری و کردار بی گفتار رهاست و من عهد موثق بسته ام و در عهده وفای آن تو نیز درین باب
سر در جنبان و کلمه بر زبان ران **بیت** فردا شماری که دو چشم امید دار بر گوشهای آن خم ابروت داریم
گربه سخن موش بشنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری تعالی را که والصلح خیر بگوش جان میشنوم
و از مضمون این سخن **رباعی** تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست در ننگ مزن بر خلق جهان
در صلح را بگشا پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن سعی در نمیکنم و امیدوارم که از هر دو جانب یمن
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر منت آن را بالذ
التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست **مصراع** که بپایان برم
این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه پیش باید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیمی تمام و احترامی بیشتر رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده
خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و
موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام بجای آورد و از کرم پرسید و انواع ملاطفت و
دلجویی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت نمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش
برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و با خویشتن
دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست یافت
که موش به فکر دور و دراز افتاده سست تر میبرد که بند تا بند بر سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب پی که

گربه در ستم دوستان هست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چه نظر بر حاجت خود بست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده
دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری هست که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهری است
که در خزانه زمانه موجود نباشد وفا نام سیمرغ است که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی
بمثابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای زکس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی سیه روی
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده‌ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کیمیا اثر است
و توشه را سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زر سازد و توتیائی است که دیده خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنید از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر
دل که وفا ندید از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بر آن سر که درو
مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال رخساره حسن و جمال
باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که در او نهال وفا نروید هیچ
مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر و التفات
بجان نمیدارد و از اینجا گفته‌اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت است که
شایسته ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که زن
دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده‌اند که در دهی از
دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی
شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که روشن شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی لعل
می پرستان نقش آتش‌زنی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**
گر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که این لطافت و خوبی نه حد آب و گل است پیر دهقان با چندان
هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله میپاشید

و پیشهٔ روزگار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری
و سرافرازی برآرد نظم گهر دارا دهند خرمهرها برگ کاهی بر بستان ندهند کس ارزد دهند شکر قند
بهایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار
نداشت عمری ببیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرومادگی زبان بطعن بگشود
که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت
موجب برکت است و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرزق مقسوم نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله
نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
بیت سبب رزق نیست کسب ولی رازق تو سبب سبب آمد صلاح در آن می‌بینم که قدم
در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده‌ام و اکثر
دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد
بیت ریزهٔ ریزه خوار خویش نیارم خوردن بار آن بارکش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت را
پیشه باید کرد آن بهتر که رخت بربستن اولی است مصرع در غیر وطن شماتت اعدا نیست بیا تا جلای
وطن کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از پیچ فقر دل برگی بتنگ آمده بود بجلای جلا راضی شده
در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نشناسد و ما نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم
آن ولایت متسلط و جبار و با حیل و مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
است و اگر با فسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته سر از صحبت این فقیر برتابی و مرا بسر منزل محنت آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله
صورتی بدینمنوال روی نماید مرا خود امکان زیستن نیست بیت زمرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم

اگر من بمیرم و تو یار دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا میل
با خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من
عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهادم میخواهم که بروز قیامت رسانم **بیت**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی تو دران روز وفائیت نبود واگر میخواهی بار دگر پیمان بندم
و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبانم جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم و اگر
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم واگر چند روزی در
اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون
از ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و چون بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد
مقارن اینحال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق افق
طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب
جهانتاب از ورای حجاب ظلام بر ولامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ
و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت
سبزهٔ دلگشائی از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **نظم** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چو گوی
در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن
سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را بسپاهی عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانهٔ بدن
رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سوار دادی و صبر خرد
گرفتی دل و تن هم عنان صبر گسستی لجام نفس توسن هم از آنکه تا شب جوان نیز درنگریست

محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بحکم لطافت چهرهٔ دلربای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی چهرهٔ
حسن آیینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت آن جگر خون گشتی **نظم** بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش نکوتر کز کمر جگرها
هر دو چشمش تیر خورده شکرها بر دو لعلش شیر خورده لبش کوثر که حلوای نباتست چه حلوای که
آب حیاتست گردن جان او زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت **بیت** لشکر
کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت و آن جوان بیکیا
از ترکان آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو ابروی
حبیب افکن آن شهرآشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ جان آدمی چه
کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی وی آیت نزاده ز دیوان
کیستی زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته میپرسی از قصهٔ
دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان نیست
او را مونس روزگار من پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن غم و ملال سالهاست تا بسیم است
که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان
گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **مصراع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی الطف مصاحب پیری فرتوت خسته باشی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال
فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده حکمران ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **نظم** هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نواست
و روزی نو بیا تا از دولت در آییم چو دولت خوش در آمد خوش در آییم تو خوشدل باش تا من
جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که به همین زمان بسته
بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان از سنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای
جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا پیدا شدن

دهقان را مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک
بر عقب جوان سوار شده دست اعتنا در کمر بسته محبت او زد و در این حال دهقان بیدار شد جوانی دید
سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده و دود از نهادش بر آمد و گفت **بیت** یار من
دل ز دوستان بر داشت مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بی وفا این چه نقش است که بر انگیخته و این
نیرنگ چیست که با هر عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد
طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال
گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز
رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بجلید دل از [illegible]
گشاده بترس از آنکه مکافات بهمان سنگی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد **مصراع** مکن که
زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش تا از جفای
او به فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم فلک ساده مرکب تیز رفتار را هامون نورد که بگذرد
کرشمال سند رو از همراهی او باز میماند و هم تیزگرد تیزگامی او را در نمی یافت **نظم** چو اشک
عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حد
غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد پیر بیچاره
با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **مصراع** دردمندان را به پرسش
وا زپی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد **مصراع**
دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتنا نکرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود کردم و حالا
نه روی بازگشتن و نه پای از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا رسد **بیت**
میروم کز دو جهان از پی دل میروم ما چشم کارم را پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه بعقب
بگذشتند آلی و سایه درختی رسیدند مجموع کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پیدا آمد گفتند ساعتی اینجا
بیاسائیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند
و زن بر لب آب نشست از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین ان

دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرّهٔ غالیه‌بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده

بیت زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند   می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند دل تنگ

شکار عشوه‌گر برقامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده

سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرد و این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای

ترا یارب چه موزون بسته‌اند   صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند   و دلشای مقالات آن دهقان

متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور

تر شده و خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری غرّید که صدای غرّش

آسمان از هیبت او کام هم توانستی شنا و دو تو رو در کام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد **نظم** همی آمد

خروشان و ستیزان   شیر چرخ از سهمش گریزان   بپیش ناخنان زهرآب داده   بتیغ ناب نچنان

آب داده   چشم شیر بر روی آقادن جهان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون

صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت نگار و نگهبان رها هجران

پیش گرفت **مصراع** دلدار دید و در وی از پا در افتاد   ملک زاده از هول هجران مرکب بتاخت و از قفا

تنگ بیست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود درود **مصراع** هر کسی آن

درود عاقبت کار که کشت   دراینوقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمه

رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت **بیت** دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد   صد وعده

پیش داد و یکی را وفا نکرد   پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید و ناله

بنالید و قطرات حسرت بر رخسار ببارید **بیت** چندا روزی که ما را بر سر بستان وصل   چون گل بلبل

مجال خنده و گفت ربود   و ربیع کلمات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی

و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی

امروز چنین فراق عالم سوزی   افسوس که بر دفتر عمرم ایام   آن را روزی نویسد این را روزی   بعد از گریه

بسیار و ناله بیشمار پی محبوبه را دید که بجانب بیشه میرود و بهجا پای شیر ان شده در محلی رسید که شیر شکم او را

دریده بود و بعضی از اعضاء خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی

در روی رسید و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شد و زندانی در نکبت و در محنت وی و غربت خود
نگریست **بیت** زلب ناراش بر در یار رسید زهر کان شکش بدر یار رسید و فایدهٔ این مثل
آنست که هرکه سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت در پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان
افکنده **بیت** بیوفائی هرکجا رخت افکند عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت که من دانسته‌ام
که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو
همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق است که
مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم امّا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا
غبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده شود گربه
گفت چنان می‌نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و در
ذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جملهٔ محالات شمرده و سوابق وحشتی که میان ما بود
فرو گذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و توقع وفاداری و طمع
حق گذاری می‌کنم که برقعهٔ شقاوت حیله و مکر گرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار عیب و غدر
ناقص معیوب مگردان **بیت** صاف دار آئینهٔ دل کز صفا از همه به مشکل عهد که آئین وفا از همه به
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات صبا وقت تازه و سیراب دارد و اگر
ضمیرش رنجشی و وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه
تأکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و
سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**
چون درخت است آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار می‌باید بجهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقیست حفظ سوگند و وفا کار تقیست و من امید دارم که تو حق وفاداری مقدار
آنرا فرو گذاری و عهدی که بسته درشکستن آن نکوشی موش گفت **بیت** هرکس که در وفای تو سوگند بشکند

جان ودلش بزخم حوادث فگار باد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا
که من تعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم که بگفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر
در آن نگرم و بپایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر بی شایبهٔ غرض و طمع و منقصت ریا و سمعه بجانب
موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنند
و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند
و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بهر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی
دوست بود مرهم راحت رسان ورنه باکن سخن ناکسان زهر بود آن دوست چو داند شکر عیب ترا
دوست چه بیند هنر اما آنها که نفس پرست دوستی را بمیزان نفع و ضر ساخته باشند و بوسیلهٔ جذب و جر
منفعت گرائیده حالات ایشان بر یک نسق قرار نتواند بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط گسترند
و گاه در محل مخالفت خطر اتفاق در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر گه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام رضا
خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفع انزجار
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون بر منوال سلوک بنا
بهم بمنقبت مروت مذکور گردد و بهمه مرتبت رای و رویت مشهور شود دشمن با تو برین نهج که گفته شد نیل
ببینایم و رهائی ترا که مشغول شده ام هیچ دوست را نخواهم داشت تا در نگاه داشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت میان ما قدیمست و دست از آن طایفه که باهتمام تو از قفص
ایشان ایمن گشتم و قبول با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و مزد آنکه از طرف تو نیز مشاهدت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بیمن فرصتی که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبار
جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند نظم ای آنکه بکار خویش میکوشی کن قانون حکمت
فراموش کسی تو کار بر بنیاد و ساز ده بنای عقل را آباد ساز گربه گفت ای موش ترا بغایت زیرک
و دانا بودهٔ و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمی‌شناختم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه

نمی‌شناسم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند خیال من
آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم
که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را ببرم تا ترا ازین بند و مرا ازین گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده‌ها
ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر
از افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از
میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده و انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش
نیامده پای‌کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشته‌های دام گسسته و گربه را بر درخت دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید باز
گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور دید نرسید که نزدیک او رود گربه
آواز داد **مصراع** نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه رو میکنی
و مگر نه بسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت
و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر انعام
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت** هم تا زنده‌ام بهم خجل هم شادمانم هم تنگدل که از عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر خراشی بساط تحاشی میگسترد و از مساحت
مصاحبت پهلو تهی کرده و روی بجانب وحدت و وحشت نهاده و رقم اجتناب بر دفتر خیال میکشید

که هذا زمان العقوق و لا اوان الحقوق و باوا آخرین سخن چه زیبا گفته اند **قطعه** رونق کار بیست کار
غایت بیداد درد منست ممکن که کسی با سر و سامان باشد. چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو گر کسی بد
غایت احسان باشد مرا بخاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصراع** کر هیچ آرزو
کشد همدم خویش گر به گفت مکن و زیارا ازمن دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان
که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بهیچ چیزی باسانی از دایرهٔ محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان ازوی نا امید شده و ترک مودت گیرند **بیت** بدکسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از [illegible]
نقض مکروه محروس خواهد بود **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از
گل ما و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و
اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر کرمت که همچو گل بر تو رست سوسن صفت
تا من بصد زبان خواهم گفت هر چند که زاغ ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و
تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده کند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آشتی و تملقی که از جانبین پیدا آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط
و ممازجت از عیب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نمیتوان کرد و از آن ایمن نباید نشست و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان من و تو نیست تو ولاء صحبت من بر
که من خود بیان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید
زاغ پرسید که چگونه بود و بیان آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای
درختی مسکن ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بجهت سیر بکنار چشمه می آمد روزی بر لب
آب آمده و نغمه و نغمه سرایی میکرد و از خود بلبل هزاردستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را

ز نقش قالب ضمیر باشد **بیت** اگرچه صحبت دل آزار ناملایم داشت ولی اصول وداد در کمال رشتی بود
مدت احتمال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بوده است که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بامید
تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید
غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد
او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم
خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی**

هر دو دل با یکدگر پرداختند وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج سال قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و آن زمان
محل در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل وینجا که منم بیار مشکل در دل
چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی
حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی ولی اگر نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه
چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز
بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمه ای
گویم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون
تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد **مصراع** ذهن لطیف تو به فکر نکو کند موش گفت مرا
سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر در پای تو
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف می آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار
دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب
آب آمده با غوک در مطالب و رشتهٔ اساس صحبتی افکنده ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمد

و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته در پای غوک محکم بود سرنگون شد زاغ سیرت موش در منقار گرفته و پایان ترازان غوک
سرنگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده و غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن بانحوست مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هرا چنین سزای
کسیست که با غیر جنس مصاحبت کرده **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک
جوئید ای مهان وایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن هست که با جنس خود درآمیزم تا بناجنس چه رسد **نظم**
تو غوک جوی و دور از کهن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز غوک شاه مرغان
گشت سیمرغ کی مرغست و خوانندش سی مرغ **کرکس** چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال آنهمه تملق چرا کردی و بهبود و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **رباعی** ساقی بوفا سر سبو بگشادی چون مست شدم
جام ز کف بنهادی چون دردی بجز خواستی دادی آخر اول می صاف بهر آمیزی موش جواب داد
که دیدار محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در محلی افتد که خلاص از آن با هتمام دشمن توان داشت بمدارا
کرد و تلطف برآید و اظهار آثار مودت کرده و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب
نماید و آن چیزی عداوت و انکار نباشد بلکه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر
از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند جدا افتد و حسن مؤانست ایشان را دست بدهد
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک زیرکان
نظم هرکه از و فایده نمیرسد دیدن او راحت جان و دل است و انکه از و فایده نتوان گرفت
صحبت او از ضرری حاصل است و دیگر آنکه جبل خلقت من و تو بر معادات مسرشته شده است و آوازه
دشمنی ما باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بدوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هراینه

بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود
و همه کس داند که هیچ دشمن پیش موش زیان کارتر از گربه نیست و من تو را بجز در هیچ اشتیاق نشناسم مگر آنکه
میخواهی که از خون من بیاشامی شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ نادل نشناسد
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصرع** گربه با موش کی بوده است مهر
مادری گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی **موش** جواب داد
مصرع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر
بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هر آن کهتر
که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا بمصلحت وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم
و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر نشأه
روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار
بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال گربه
اضطراب آغاز کرده و جرعه مشتمل بر آب دیده و فرقه منطوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** زهم بریدن
یاران بتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست بهمین مفارقت جان و تن بیکجا نبود
بجان دوست که هجران هزار چندانست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک رو بمأوای خود نهادند
و غرض روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و بسبب
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع
آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بغایت حیل تمسک جسته یکی از
ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خطرات سبیل محنت ایمن شده بوقت تجاوز از عهده عهد
بیرون آمده ابواب حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست
این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه
فواتح و خواتم کار بمزیت و دستگاهی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان واصل و منور حشمت گردد **قطعه** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ حال بدی

بمآل او نرسد

با آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بدامن

کمال او نرسد بپای رفعت اگر پاس حزم بنهد

خلل بپایه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آفرین سراپا صدق و صفا

وی چو عقل اولین پا تا سر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب

معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز

نیابد و جز خلاص متصور نباشد و با یکی از ایشان بسبب تلطف رشته قاعده صلح را تمهید و عهود مصالحت

او از مضرت دیگران برهد و از خطره مخافت و فتنه آفت ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه با دشمن

بوفا رساند و نفس خود را از تیر صیانت نموده حرکت حزم و میامن حزم از گرداب آفات بساحل خلاص

و نجات رساند اکنون التماس آن دارم که بازگوید داستان ارباب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب

نیکوتر یا بمسامحه و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و اعتماد ملایمت از سر برد آن چه

التفات باید نمود یا از راه تملق و ضمیر عاقل بیاید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح

آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که نفس خود را بتیغ قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل

کامل متمسک بود پیرایه روزگار با استنباط هرچه مباشر واجب بیند و مواقع خیر و شر و مواقع نفع و ضر

نیکو بشناسد و پیوسته در نگاه داشت آن و دور بودن از تیغ دیده و طلوع کردن اساس حزم و حذر

واز مکامن مکر بیگانه و خوار دل نشد که مدام مامن بر دوستی تجربه دارد که موجب ایمنی از خطر عاقبت

که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد و تشویش خاطر دور از عاقل و حضرت ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده

نماید **نظم** چو آزرده شد خصم اندیشه باش فرا شیدها است قصد خراش گر او لطف آید بلطف و خوش

در آخر بسی محنت ز دوستی کش و هرگز ز اهل کینه علامت عداوت ظاهر شده باشد باید که از آن محل نیکو بیندیشد

وبسبب زبانی و تملق فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف
این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه افروخته

بیت ایمنی از خصم بختیاری بسیار آورد تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین باب
بر صفحه خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره متضمن جمال و مزید کمال دارد و شاه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت
بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کو که شاه جمشید بخت فلک
مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل
و نطقی دلگشا و صورتی مطبوع و حیاتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین و تمثلهای رنگین
او فسحت گشتی **نظم** سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بس دلکش است کسی کز زبانها
بود بهره مند کند گوش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد
ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و خازنان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه
او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد و آثار نجابت از ناصیه او لایح و شعاع سعادت
در صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در زمان
فرخنده طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ازان نهال شرف تازه گشت
گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چند بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت
و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار
و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم از آن ندانستندی و اگر دانستندی بدان نرسیدندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را
دادی و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان بدان مشغول شدندی و برغبت میخوردند و اثر منفعت آن بهر چه زود
تر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند **بیت**
گشتند سربلند به نشو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت بقدر
جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت و ناگاه

بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و
بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت
افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر گردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **بیت** دریغا که
شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول این واقعه شور و فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن بلیه آثار اندوه در سینه اش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت **بیت** دو گل روشنی در چشم
عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار با خود اندیشید
که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت بیغمای محنت تو بعمد خود تو را در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچهٔ خود باید مشغول شد با تا بکی پسر
پادشاه چرا مشغول شدی اگر نکو شدی و توشهٔ خود فراغت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه
غصه نیک شنیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که نام عهد ایشان سخت سست بود و بنا
وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را باسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را
بخاشاک بد عهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت عفو جرایم را که صفت آزاده مردان است در مذهب انتقام ناروا و حرام
شناسند و حق ناشناسی که صفت اهل کفر است در شرع تحکم جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بیغرضانه
از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در زمرهٔ مردان بسر آری عمر آنرا که
حق صحبت یاران نشناسد و با قومی در آمیختهام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت** عیب خود را همه بازنمایند اگر هنری است
تو را عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه

خویش ازین ظالم بی‌رحم و ستمکار خونخوار که بنزد او همنشین و مونس و قرین خویش را بی هیچ گناهی بکشت و بیچاره
بیچاره را بی سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام گرفت **بیت** بیگنه خشم عدو آمد مرا سوختن او هم
کینه گرم مرا پس آهنگ بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را بر کند و پرواز
نمود و بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریبان کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب
آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد
و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **مصراع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی
رفت رفت حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک ساعت
فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر
کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نباید
تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ
مروت سعی نمود و بر مشعر صفا توانم رسید اکنون که خون اهل حرم و حریم سلطنت چون قربانی حاجیان
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست
لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رمیده گرد و از دام من بعد بدانه کی شود
رام و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را
دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل را کار باب عقل گفتند
من جرب المجرب حلت به الندامة و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست اگر عقوبت
عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر مساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی
نکال بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و
طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک بابچهٔ من غدری اندیشید و از من بلی اختیار
بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد
و در چمن اعمال تخم بیداد و جفا افشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت و گر ملک حکایت را از اول و دزدان استماع کرده و رسیدن مکافات بدزدان

بسمع شریف رسید ملک پرسید که چگونه بود نسبت آن **حکایت** مخبر گفت آورده‌اند که در شهر رقه
درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بجواهر معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی
آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد
و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی
دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا
چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید
مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم
بیت روم بکوی وی و سر بر آستان بکشم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان به این
سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم غریبان بی
یار و مددکار است در آن بیابان پروحشت و صحرای پرهول و هیبت هیچ متنفسی منظور وی نشد
مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران
گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان بازطلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند ای بیدل تو از
دانائی هیچ خبر نداری و ما را معلوم شد که تو بعقل و بهره عقل نداری و کشتن او نیز یاده و بالی نخواهد بود واداد
گفت سوف تری اذا انجلی الغبار و در اینجا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل منتظر
شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست از استماع چنین
بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل سخن گفت گوش
هوش ایشان از استماع سخن حق او بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جمال حقیقت نمود
او را بکشتند و رخش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر موت او تأسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای

دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از داد و داد و کار خود باز میماندند یکی
از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت بما ناخوش ره از دل یا می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار
ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم آنجا خبر رسید و ایشانرا گرفته باندک
مطالبه معترف شدند و مکافات خون حق ایشان رسید و بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در همه عالم
ستمکاران ظلم پیشه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه
نشد در این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده باقتضای مکافات و
اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت پیکار از کجا تواند بود و چون بدین صورت از من در وجود آمد
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننمایم و بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصرع**
آن به که عذر خواهم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرونست و بفواید حکمت و
عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که مبادرت بجرمی بچه تو در القتل
آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض بجای آوردی و هنوز نیست میدارم که بر قتل او
اقدام ننمودی و همین بنقصان باصره او رسیده و اکنون نه ترا گناهی متوجه است و نه مرا آزاری باقی
دل مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان میشمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و در روی قبول بحجاب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید
شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیکخوئی
نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست رسد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن
نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم
آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند
بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بدان تقدیر احترام لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را
مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند مر او را بیش گردد بدگمانی ملک گفت
ای قبره از این کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قرة
گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ
دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان
و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر
خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز تو را بجای پسر نشناخته‌ام بوده و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری و در وقت نزول بلا و هجوم آفت
دعا جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هرچند کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو فدا میکنم دیگر
در مقام مضایقه نیستم **مصراع** جان چه چیز است که در پیش تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنهٔ حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان باید خواست لاشهٔ خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد
کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد ور نه هر کسی از
سر جان بر خیزد ملک گفت حکایت پیر زن و مهستی شنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع
یافته شاه فرمود که بازنمای ای امین که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که زال
کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر
جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **نظم** شیرین سخنی که جوش میزد
رونق بشکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در سر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران بر دمید
سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش نگشت ناتوان جسم نازنینش پیر زن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری
با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جانم در فدای تو باد و صد جان شکسته در گوشهٔ محنت در مانده
جانت بادا ای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نسیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصرع**
گرست صد سری باشد مرا برگرد سر گردانمش پیر هر گاه بنالد و آه گفتی خدایا بر این جوان جان ناز دیده
ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او فزای

بیقراری گرچه شده‌ام چه موی از غم یکموی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب درد جان و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبسته می بخشید قضارا ماده
گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون
خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این
گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که در خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح
مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال
محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار ببر او را
پیرزن را بگذار بلی بلا از مهستی شمرد او را چون بلا دید سپر داد او را تا بدانی که وقت در خطری هیچکس را
ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه
برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگر ندارد مصرع ترسم که تن ضعیفست
این بار بر ندارد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ
دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش
بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پدرم و سرور سینهٔ پرغم بود در اندیشم دریای آتش
در موج آمده کشتی شکیبائی را گرداب اضطراب انداخته و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری یکبار
بسوزد قطعه اندرجهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کناره هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با همه سخنان امین نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم بیت
وصلی که در آن ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ جنایتش
فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر فرماید پس موجب وحشت و سبب نفرت چه تواند بود و اگر بار دیگر

که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود
آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که به دیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شرکت کردم و مجالست تو و
مؤانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگوهر باصره آسایش پسر
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما سنت گفت و شنید و بهجت صفا و ندای تو باقیست چنانکه
مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و مرثیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و مثال من با تو همان مثل مطربست و پادشاه قنبر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب
بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** ای تو خوشگوی تر ز بلبل داود
نغمه این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل
آویز در ساز و نمای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد چرخ کیوانرا و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی
تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه گذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی
رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور جسم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و نسب
مسامع جوامع اعزه و اهالی بگشت **قطعه** گردی ترانه دل آویز باز از نشاط عیش تیز چو
گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد به تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجایی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض گشاد
که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد و آهنگ بزم
عشرت میفزودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمد و غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید و باحضار
مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت باو خطاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دو داشتم و نشاط من به دو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر
در عشرت از نوازندگی غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را کشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از جام شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام

تو به مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بکرده‌ام که بنیه نشاط پادشاه را باطل کرده‌ام اما که
پادشاه مرا کشید تمام نشاط خود را ضایع میسازد و چگونه بهشت پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از
کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پادشاه از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک شده که پشت امیدم هم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه بچه‌ام
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یار را از مفارقت بضرورت دست خواهد داد و باری حالا
به بهر خستهای مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خودکن بکاکلی یاری چو میدانی که چرخ
آشنا یار را ز یکدیگر جدائی میدهد بسر هره گفت چشم در تماشاخانه دل پوشیده است و کینه درزاویه سینه مخفی مانده
و چون کسی را بر آن اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان را معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست او نکند و بیان درفحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای
نیاورد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را به عدل گواه راست اند **بیت** حدیث
دل ز دل دانند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد و زبان تو را آنچه میگوید دل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **بیت**
و زکوه گاه رحم گران ترکنی رکاب و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ جا از هیبت تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین
میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن
که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
پرسید که امروز چه خورده مرد بیمار در دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا که بیمار
گشته بود تو معده را تا قسر طبیب غلامان گفت که دارویی که چشم را جلا دهد در روشنی بصر افزاید

بیاید تا چشم این شخص را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید **بیت** که اگر چه محل نزول آفت
وقت اجل هست و جان گدازیست ای طبیب بیخبر تیر بطرف نه و استهزا مکن که من از درد شکم
مینالم و تو چاره در چشم من میکنی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم
که چشمت نور روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم
از داروی شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنانم
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر
جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت بسیار
مندرج است و تحمل نمودن بر شفقت و بردباری هرچند مذاق زهر دارد تریاق بهجت را متضمن **نظم**
غصه مخور زانکه شقاوت دراوست خشم فرو خور که حلاوت دراوست شعلهٔ برق ار از درون نشست
فایده بسیار کند و خورشت سینهٔ دریا نشود پرغبار گرچه گذاران کند شرر کنار وفی المثل المشهور
مَن تهاوَنَ بالیسیر وقع فی العسیر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت
و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در ملاحظهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساختم
و نفایس اوقات بتفرج بو العجبیهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از خازن تجربه استظهاری وافر
حاصل شده با آنکه مکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناختم که شرر خشم بسیار در شراره اقتدار با عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت که کامکاری برشتهٔ
سطوت جباری دیده از مردم وفا را میدوزد و از آنجا که شربت قهر باری دم انتقام بر زمین
تلخی در دوباره بازی فایده نخواهد داد و پیمان بکه خود را خواب خرگوش نه بهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچوجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت همایون او سایهٔ صلاح و فلاح
فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده، عدل کاملش مهمات ملک‌داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده. **نظم** خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان بر سر تاج و تخت
گنج‌فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه‌ای در ضمیر پدید
آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و
مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و
عقدهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری
می‌پزد و با دلی پرکینه از کدورت هوای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می‌ورزد نامه‌ای مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفه‌ای منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات
نکرده و نامهٔ دعوت پرکار تصور کرده هر سرگردان بود بجانب خود جذب می‌فرمود **بیت** پراکنده
چند را گرد کرد که ناورد چو بیشه زور کرد القصه چون پادشاه دید که نوشدار روی ملایمت مزاج
کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی‌تواند کرد بدین‌گونه پیغامی فرستاد که
من و تو شیشه و سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من
نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم‌شکن است ملاقات کردن نیارم **بیت**
به بنان آهنین دل نشوی ولا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندانی هرچند که ملک در مقام
ملاطفت است و می‌خواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب حزم قبول عذر
ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بر خود انکار و جواب دادن امری واجب
الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چه اعتقاد
مضرت خصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت به تجربه کمال انقطاع صحبت در
انداختن دوستی روا باشد و بعضی که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را با ملک شایسته بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهدیاری و پیمان دوستداری را
بیکبارگی فروهشتن از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
نوید عهد تو کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود
و تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته به پایان نمیرسانی
مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از آنجا
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را
فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بر وقت برمن دست نمی‌یابد فریب
میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد پنهان
بخوت سلطنت در باب انتقام مستعد باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال محبت نگذ
و عذرخواهی ندهند و مثل کینه در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند
چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام کرانه
سرآتش کینه برخیزد پس دعویها را خشک ساخته و بسیار دیده‌ام اگر آب بود ممکن نیست که تا زر آبی
انگشت کینه در کانون سینه باقی مانده از شرارت شعلهٔ خشم ایمن توان بود مصراع چون خشم زند
شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب یکطرف افتاده جانب دیگر را
از دست داده‌ای چرا نشاید که مقدمات وحشت ببنیاد الفت مبدل گردد و بعد از کدورت ملالت
صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطف تمام بجای آورد و در طلب
رضا و فراغ دوستان سعی بجای آرد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
و عطا بر خود واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفا
حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزم که ازین ابواب آنچه اصل
حقد ما زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را آماده سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
باز بحضرت مراجعت کنم پیوسته در بیم و مخافت خواهم بود و هر ساعت تا زنده‌ام مرگی مشاهده

خواهم کرد پس از این مراجعت مخالفت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن ولی **بیت**
از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است **ملک گفت**
هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ
آنچه در وجود آید جز مقدر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا
قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل پسر من و جزای تو بقضای ازلی و مشیت یزدانی
نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند اما با مقادیر(?) آسمانی مؤاخذت منما
و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نشاید بود بغیر صبر
بوقت بلا نشاید از آنچه رفت قلم سر مکش و گردن بار برون ز دائرهٔ خط او گذر نشاید **قبره گفت**
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات ضمایر اهل تصدیق این حکم
نقش صحیح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد که لا
راد لقضائه ولا معقب لحکمه **بیت** کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقش بند حوادث
ورای چون و چراست و با آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط
را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه تا امکان اسباب
خیر رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سعی بنیاد زهی(?)
و طرق طالبان از این نیل تق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با
از مسبب غافلی سوی این دو شهان [illegible] و نکته عقل و توکل مثنوی این قول است **مصرع**
با توکل زانوی اشتر ببند **ملک گفت** تخلص این مقالات چنانست که من خواهان ملاقات تو ام و
آرزوی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مییابم و با همه اشتیاق که از جانب من واقع است از نظر
تو جز مقامات ملال فهم نمیرود **بیت** تو ملول زیاد و من مشتاق دل بدل میرود چه حالت است این
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود در کشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا بجنبهٔ نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و عنان مراد بجانب قبول آن انعطاف نماید و احتراز از آن

عین صواب می بیند مصراع هر بلا کز تو رسد ز دیده نیست و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم و
میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر کمون ضمیر مصیبت زدگان کسی
وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و جسم ازان ناب تلخی تجرع کرده و متنعمان آسوده
ازین حال غافل‌اند و نازپروردگان راحت دیده از جراحت دردمندان غافل بیت ای ترا خاری بپا
نشکسته کی دانی که چیست حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را
از جدائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاج
روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت
مناسب تر است از مواصلت و دوری لایقتر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر
حقد و آزار برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان
گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گناهکاران و اعتذار بدکرداران را باعتزاز تمام تلقی نماید شر الناس من لا یقبل الاعتذار بدترین
مردمان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد مصراع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من باری ضمیر خویش را چنانکه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در
خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام که هرچند گناه بزرگتر باشد
صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است ز دوستان گناه از بزرگان عفو کردن
اعظم است فنزه گفت این همه هست اما من گناهکارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که در
کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد و جایز دارد
و ناگاه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بشانه که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی بخدمت
ملک همین مزاج دارد و بوجه شرعی و قانون ملت اجتناب ازان فرض عین است ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند تن از ورزش حکمت دور مدار و از منهاج دانش بر طرف

اوّل کسی که بر قوّت ذات خود اعتماد کند و بی‌آراسته چنین کس خود را در مهالک افکند و تهوّر او سبب هلاک او
گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس
بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور فریفته شود و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته
شود و بی‌شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بپیچ
و بر تاب از آن سست عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می‌آیم و راه صواب و نصیحت می‌نمایی
دوستانه بتو مینمایم تو همچنان بر جزانت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
درباره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریف
بعد از ادای وظایف اوراد جز بر عطلت عبادت مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن
حرص و شره گشاده و دیده آز برای طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و
جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان کار از بهره بردارد **بیت** ستیزه کاری
بیدادگر که جهل رساند از بی کسود صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او
نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلّی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدّی
بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد **قطعه** هر که آئین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر فراز آرد دهرش آخر ز پا در اندازد و زاهد ازین نمط
سخنان میگفت و گرگ گفت بر گوسفندان مردم مبالغه از حد مبر و دیگر در مواعظ اختصار فرمای که در پس
این بیشه رمه‌ایست که هیچ پیرتر ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و این
زاید و این مثل آنست که چند آنچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمی‌نمایی **بیت**
ملکی که اهل مروت سخن نیوش باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده‌ام
و از مواعظ خرد پند گرفته عاقل آن را نشناسم که پیوسته در صد گشاده دارد و آنچه تجربه پیش نهاد
من اینجا که آمده‌ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کسی را پیش

دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد که را شنیدن مهر حسب
لازم است چه میدانم که خون مرا ملک حلال داند و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد
پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن
خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت برروی
تو گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره گفت
ملوک هر که پنج خصلت را بضاعت راه و توشه سفر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که رود
تواند فواید رفقا و مصاحبان بدو رسد اصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری شعار
خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق ملازم گرفتن پنجم آداب
معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و
غربتش براحت مؤانست مبدل سازند **مصرع** دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل
چون در شهر مولد و منشاء خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود ببضرورت فراق دوستان و
متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد **نظم** اگر ترا
بوطن نیست کار بار آباد اسیر خانهٔ عطلت مشو بلی بیرون سفر نمای که بیدستی نخواهی ماند
بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو اکنون خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک ماندهاست
درین سؤال و جواب حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد و دکان نانوائی دید کرده ها چون قرص قمر از افق
منبر طلوع کرده دکان را فروغ ساک قدم بدرون دکان نهاد و حسن شمسی نخچه حیرت بر رخ افتاد
کشیده و سوز گرسنگی بجیب گریبان نان تنگت دیده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم پیدا
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون تنور نانوا از خیل انجم داشت اهدا که هر لحظه آید تازه نان همچو گل
بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان مژده حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زد
پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند ستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تامل کرد که این عرب من نان سیر شود

که غایتش دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد و گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی نان بخور عرب نیم دینار بداد
و بر لب دجله بنشست نانوا نان می‌آورد و عرب بآب ترکرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار
دانگ رسید و از آن هم تجاوز شد و بتمام شد دینار نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که
ترا در نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده که با من بگوی تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبر
کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری این جان جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال
می‌شمارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت
ما بنوعی گسسته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد
اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید

بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم — گلشنی در پیش ما شمعی هم از مهتاب هست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای
وجود نخواهد آورد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای پادشاه
جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی
و سلامتی ارزانی داری و مارا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ عهد
در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصرع** سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی‌گیرد
ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتواند کرد و تیر از شصت رفته را
باز بهیچ عهد بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد
رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ خیال نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود — یا در سر زلف تو شبی تابی بود
دردا که زمان عیش و دوران وصال — بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود

اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دوستی کلمهٔ که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار ما پیدا شود
بفرمائی و بتصقیل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی

بیت زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی — که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

قبره گفت ای ملک

کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف
نداده اند و هیچکس نتوانسته شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل
ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات
جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی   بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار   که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت   بکام دل شوی از کار خویش برخوردار   و گر مخالف آنست داردت معذور   کسی که دم
از انوار عقل استظهار   و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که دران انتفاعی نباشد و غافل ترین
ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر
و مادر ابا نماید و ویرانترین شهرها آنکه درو امنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان با دل با هم
راست نباشند و چون شایبهٔ در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب   رباعی   رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد   و آب دو دیده خاک گل باید کرد   گر دیده
هیچ نکویی گفت   ور دردسری بود بحل باید کرد   برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا
پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزید و قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و هم افزون از دیدن
سر حد فهم بیرون روی بگوشت نهاد و میگفت   قطعه   کجا گویم که با این درد جانسوز   طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت   که یار من چنین گفت و چنان کرد   اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز
از تصدیق تضرع و تملق ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخدع و فریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور نشدن
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان بیانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هرچه
مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچوجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و
مخافت مکر او ایمن ننشیند   رباعی   خواهی که نباشی بغم و رنج قرین   بشنو سخنی پاک تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای   و ز صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اول آن را خوشترین خلقی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشمن را شماتت شنود
آزرده دل را آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج
احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم جگر خسته
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو
پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت
اثر جرم و جنایت در صفح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه و تازه گردانیدن
منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه برهمن بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو
و مرحمت در بندند و از هر گناهی اندک خیانتی بینند در باب عقوبت مبالغه فرمایند نزدیکانرا اعتماد صافی
نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند و دوم
آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند
که کام جان ما از چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند **نظم**

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ... ما را چه لذت است بعفو گناهکار
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ... دایم بنزد ما کند آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت
عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام
علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند
بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردمی بنوشیدن شربت
ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ... با خشم اگر برآئی
دانم که کاملی و پسندیده‌ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را بر حوادث حاکم خویش سازند و در صحیفهٔ
اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند تا لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنا

شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بمشاطۀ جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکما
و علما جزاهم الله خیراً گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلۀ دل و کعبۀ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و
دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملۀ مواعظ آیتی است مشتمل بر حقایق
این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از
پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحۀ دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده
آورده مراجعت نماید و تفصیل آیه چنین که باری کار را بلطف و رفق نهد و در همۀ ابواب مدارا و مواسات پیشه
شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی بودی صورتی که با شعشعۀ جمالش بخوبی تابان و درخشان
باشد که هیچ دیده تاب مشاهدۀ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت داد ایزد بر گنهکار
بعفوش بند کن تا بنده گردد که جرم کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت
پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هرگاه درین مقدمات تأملی بسزا رود بر ارباب نظر
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این
دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود
اگر در مقابلۀ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجوب گیرد مضرت کلی بمهمات
ملکی و مالی سرایت تواند کرد و آن را نهایت پیدا نیاید **نظم** بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت
دست دریغ سری کز تحمل بماند بسی هر آنچش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازۀ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمت افتد نیکو شناسد تا اگر آن کس از اهل آن باشد که در مصالح ملک

بدان استعانتی توان کرد یا در وقایع و بعد از تدبیر او مددی توان داشت و در تازه گردانیدن اعتماد بر وی
سعی و ترغیب و تثبیت او مسارعت نماید و این عمل با ترغیب و ترهیب خالی نشناخته قوت دلش را از
وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود رساند چه جهات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر [illegible]
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بسخن گذاری و نصیحت و نیکوخواهی و مودت از اقران متمیز گشته ترتیب دهد و
و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرداً فرداً فراخور رتبت و به
اندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت نامزد نماید و اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصرع در عیب نظر مکن که بی عیب خداست و دین و تقصیر
احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و از سر کار دور باید کرد
و اگر دیگری بکفایت مهمی بر تقسیم خواهد داد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هر چند بصورت مجالست که کفایت
سبب نقصان امور گردد و تا این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک صحبت
بهتر و کفایت میتوان گفت پیران را سبب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم
و تعیین و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا
تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تغییر و تقصیر احوال اهالی مملکت بر وی پوشیده نماند و در اینجا دو فایدهٔ کلی
منضم است یکی آنکه معلوم کرده گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر تا آنکه رعایت
رعایا میکند استمالت داده و در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده و در دفتر عزل ثبت نماید نظم خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار بد اندیش
تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان
دستها بر خداست نکوکار هرگز نخسپید بد چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون بعضی
برضا و بمکان تصور یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بوجه بهتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بتعذیب گناه
تنبیهی مناسب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و [illegible] تر نشوند و مفسدان

و پریشان شده در طرف افتاده و مردم آزاری و دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل او
آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی
بیت لب بچون کسان نمی آلود ورزیدی اجتناب می فرمود یاران با وی مخاصمتی پیوسته
و مباحثه متوجه بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو را درین اجتناب
بخطا نسبت میدهیم چه بعد از صحبت ما اعراض نمیتوانی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون
دامن وفاق در مخالفت در نمی چینی مساز که یاران اتفاق برپاید آورد و نیز عمر عزیز را در رنج گذاشتن و خود را
بزندان ریاضت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا میباید کرد و از
مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نمیباید بود
تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که روز رفته را باز نتوان آورد و بهر یافتن فردا
جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد **بیت** بیا تا کام دل
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که
روز گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه فردا شاید
بیت آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه دنیا اگرچه سر بسر عیب است باری این
دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که درین جا میکاری بر آن بقیامت برداری تخم نیکی و حاصل او
نقد است **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت در دنیا نورزی
در آن خرمن بجوی نیم ارزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و آنکه همت بر ترک تعلقات عالم غدار
و سرای فانی میتواند بست **بیت** بر آستان فنا دل بنه که جای دگر برای راحت تو برکشیده اند صفه
امروز که وقت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی چند بار
ذخیره بردارید که در سرمایه جوانی برای کسادی ایام پیری سودی بدست آید و از فواید حیات استعداد سفر

بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانستید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بنوال نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید محنتش
اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد برای شادی مکنید ور فوت شود نیز مخورید غمی حاصل سخن آنکه
دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را **مصرع** کمن عمارت
که بیکبار آخراب شود گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم اینجهانی از برای
آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار شویم و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعا است
فریسه گفت نعیم دنیا وسیلت آنرا نیست که خردمندان نام و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن
بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن حال او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت
دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذه که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید
و بدانچه از اثمار و نباتها بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسم و قوام بدن بدان متعلق است در
گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما
موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت
دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصراع** روم بکنج خلوت در بروی خلق ببندم
یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و
در مقام عذر زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرمروان بادیهٔ مجاهدت استمداد و عنایت از مدد نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن ولایت رسید
و نزدیک منزل فریسه بیشهٔ بود مشتمل بر اشجار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و ممد انفاس شمال جهت آرایش آن گلزار هر دم حیات جاودانی بخشیدی
نظم فضای دلگشایش جان فزوده هوای جانفزایش دل گشوده دمیده سبزهٔ تر بر لب جو چو خط گرد لب خوبان دلجو

ودد‌ها و وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیر نری در غایت مهیب و نهایت صولت **بیت** نعره‌اش چون خروش
رعد بلند دیده‌اش همچو برق آتش بار مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم
حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام
حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بیکبار دل جویای صحبت او شد **بیت** رخساره نادیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش
دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نمود و کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک بشرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود
در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران
و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرافشان یاری و گرش در طریق کاردانی و علم پروازی و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصراع** زری که پاک شد از امتحان
چه غم دارد کامجوی از صحبت او خوش آمد و بمجالست و مؤانست او میل فرمود و پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر یافته‌ام که عفت تو بمسامع جلال ما رسانیده‌اند
و من **مصراع** نادیده ز دیده دوستتر داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق هست مانندی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یابد و در زمرهٔ خواص و
نزدیکان داخل گردی و بهمین عنایت و حسن عاطفت از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختصاص و شرف
اقتدار ممتاز شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته‌ای که ز اهل سریر شد فریسه جواب داد که
سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که جلیس را
بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر و اکراه در کسی افکنند و او ضبط آن نتواند تقصیر شود و از عهدهٔ لوازم آن بدست
براهیمی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بنده را تا غرابتهای او نفرمایند عاید شود و غرض از این سخن

آنست که من اعمال سلطانی را نکرده‌ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی و شوکت و سلطانی
عالی رتبت و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و
دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری ملک مبارک را
از وجه کفایت مهمات فارغ گردانند و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند [illegible]
گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می‌بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً کرهاً
طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند مصراع اگر خواهی وگرنه زان نائی روبه گفت
کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله
از پیش برده بهدف تیر غرض نگردد دوم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای طعن
و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بخدائی که
آفرین کرد و بست عاقلان را که خویشتن داری که نیرزد بهر دو همت من ملک هر دو جهان بخواری ملکا ما را از
سر این اندیشه باید خواست و مرا از تحمل این مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بردوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره
ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم رسید که بان مگسان که بطمع عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت روبه گفت آورده‌اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق حریت
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره‌ٔ داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی از رسم تبرک طاسی پر عسل کرده
پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید
ممتنع نشوند مصراع مگس جائی نخواهد شد مگر دکان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشت بادبیزن بجنبانید آنها که
بر کنارهٔ طاس بودند باسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند و آن درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نعره‌های مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بابا امید در موج تحیر و وجد و حال
فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی مدین محل بر تو حل را
شده از ما دریغ مدار **مصراع** بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و
حریصان و طلبکاران او در مثل طاس با بتن عرض کرده‌اند و ملهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را
نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که بانگ لقمه از ماده دنیا
خورسند شده‌اند و دیگران که در درون طاس‌اند اهل حرص و آنکه پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده‌اند اما چون عزرائیل مرد حلوائی اجل
بیخبا آنها که بر کناره باشند آسان میپرند و بآشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میان
نشسته‌اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل السافلین بمانند و مآل
حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم** چرا یک لقمه باید چشیدن ز [illegible] خواری کشیدن
بجز بندی گرای اینک بقناعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ابراهیم ینال بجهت آن بود تا ملک پدر را
اقبال مرا بعسل دنیای غل آلوده ننازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند برگردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش حالت مستقیم شود و هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر سرکشان
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان با دل خوش در روی آرد و بدو پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز ثبات
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرس گفت راستی احوال سلاطین اگر بشرایط سرانجام
مایه نجات آخرت توان شمرد اما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار
و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان با وی بر مخاصمت در دوی کشند
و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد والله ایمن نتواند بود چنانچه
نتواند زیست اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای تو را حاصل
خویشتن را در مهلکه وسوسه میفکن که حسن عقیدت صاحب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه کام
ایشان بسته گردانیم و تو را بنهایت تمنی و غایت امنیت رسانیم **مصراع** چه غم ز حیله دشمن که دوست جانب

دست   فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت اصطناعیست که در باب من میفرماید بلطف و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیا
خرسند شده و از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار میباشم و متقررست که عمر اندک در امن
و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت   بیت   دمی فراغت دل بهتر از
آنکه کسی   هزار سال بذوق آرزو بزید   کامجوی گفت ترا وعده فرمودم ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شد
تا تمام مهمات بر ذمه اهتمام یکدفت   فریسه گفت اگر حال بدین منوال هست و اقناع من فایده نبیند چه مرا
ازانی بایدکه چون زیردستان با سید ما فوق منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بمدد ایشان بر من متغیر گردد و در آن تأمل و تفکر واجب ندارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط
تمامتر بجای آرد   بیت   بهر تهمتی نباید ناخاطر گران کردن   بقول دشمنان سلطنت ترک دوستان
کردن   شیر او را تحقیق کرده بمیثاق ببست و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بمکان
مزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او نبودی و اسرار ملک جز با او آشکارا نکردی هر روز اعتقاد در باب او
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت
انجامید و فریسه یکنفس بی ملازمت شیر نبودی و کامجوی بی او نزیست و آرام نداشتی   مصراع   چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد   این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او میان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع او
بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بجنایتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که برگزیده
منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب وی که او را مسلم
کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان دعلمای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید   بیت
بتدریج راهی بدست آوریم   کز ره پای او شکست آوریم   پس یکی اتفاق کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه پنهان کرد   بیت   روز دیگر که شیر زرین چنگ   بر کنار سپهر کرد
آهنگ   امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بپایگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
مناکت مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر غذا را آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او

حرفی بر زبان نمی‌راند **بیت** ورد زبان و مونس جانست نام یار / یکدم نمی‌رود که مکرر نمی‌شود وقت چاشت
ملک رسید و چند بسبب در حرکت آمده قوت اشتها غالب گردید چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت آشفته شد و درین محل غریبه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت
غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را دربستند یکی از ایشان گفت که چاره
نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی
بموقف عرض رسانیم کامجوی تتمه گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق‌شناس و حق‌گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان تمام و غمازان
نمام جواب داد که من چنان یافته‌ام که غریبه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد و دیگری از راه بدگمانی
مغالطه درافکند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم‌آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله
سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
انداخته و مردم را در درون نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی اطلاع نتوان یافت دیگری دلیرتر در سخن
آمده گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بروی صورت نبندد و لیکن اگر گوشت در منزل
او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده و درست خواهد بود که مجوی حالی
درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم دنیا را هرچه بنگرید هر خیانت و از هر چیز است
هیچ کلی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان این بیشه خبر عمده و اگر او ... واگر این
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرد و شآمت خیانت بر وی روزی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افساد گشود و گفت جمعی از امنا هر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که
مفصل می‌شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد بپایان عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطا
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته‌اند **مصراع** هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و سیاست تقی دینی که شرم نباید

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صحیفهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه‌پوشی
من از غایت دینداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان می‌پوشم دیگری از در معقول گوئی درآمده
گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مبالغ سعید نقد اعمال ملک را در خطا هر طرف و مصیبت و عنا
و محنت میشمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین
محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود چشم سیر نکند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گران به تصرف نموده **بیت** صبا وکه بر نگذرد از تشنگی دانی چه کند
چو کبک و تیهو ببیند چون مراسیان و فاحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آورده و در ساحت
دل کامجوی غبار ریزد و شبهت بر انگیختند در انبیر عنان بیان بجانب غیبت و خباثت بر تافته و چهره جمع
از هرگونه حشو و بار زرادرفت ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر اینه درین جرأت با ملک
استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن
درآمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه کنید و بحکم ایحب احدکم ان
یأکل لحم اخیه و دندان عیب گوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیهٔ خیانت غیر واقع باشد
و بهتانی و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجوشید گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد بر آن این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام
متوی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار
باید گشود و از فریب بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جا
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی می‌رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در
آخر مجلس یکی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین با متدین روشن او برزق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی باید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعقد آنچه است
رایش متین که شک را برآورد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از این نمط

چندانی بگفتند که گواهی از قریب بدل او راه یافت و مضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیالش
گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره را بنگاه با صد تحیر روی براه آورد و چون دامن پاکش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی گفت
بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد
و مبالغهٔ بسیار گفت از انکار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست که
دشمنان کار خود ساخته‌اند و مهمی که بدیشان بود بانجام رسانیده تدبیر آن چنانکه محل باشد پرداخته با خود گفت
بیت آفتاب طربم بر سر دیوار رسید   سالها بود که از روز چنین می‌ترسید   و از جمله وزرا گرگی بود تا
اشاعت عیب نکند و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم بکاری ننهد
و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او
مبالغه مینمود پس از وقوع این صورت متبرع رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست
تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیر
گردند مصراع سیاست ار نبود کارها خلل یابد   شیر بفرمود تا شگال را باز داشتند و باندیشهٔ دور
و دراز فرو شد یکی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو انوار
اشراق اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام تا کار این غدار
و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا
غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می‌اندازد و مشرب سیاست که بیخ
درخت عدل بسحاب آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک اهمال کدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن
ترجیب جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب
دوام ریاست و هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد تواند کرد و اگر تیر
قدر بنیاد وی را زیر و زبر سازد و نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت   نظم   آیین سیاست ار برافتد

بنیاد امان زپا درافتد ✱ آن باغ ز میوه ثمر یافت کز صحن سیاست آبخور یافت ✱ و هرکه صلاح ملک جوید باید که
سیاست بداند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات ننماید چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کاموجی گفت که چگونه بوده است آن ✱ **حکایت** ✱ بعرض سامعان
کرام آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را
آیینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته ✱ **بیت** ✱
از معدلت شامل او وقت ستم ✱ صد منزل از آنسوی بیابان عدم ✱ او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی که بکمند
ملاطفت قلوب انام را صید و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
✱ **بیت** ✱ ما کیستی نزاده همچو او صافی صفات ✱ دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ✱ این پسر را
آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارتست از محل اقتباس إنّ أوّل بیتٍ وُضِعَ للنّاس پدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بآن خانه وَمَن دَخَلَه کانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای
داعی وأذّن فی النّاس را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید ✱ **قطعه** ✱
امید طواف حرم کوی تو کنند ✱ در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را ✱ لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافلهٔ جان منتظر آواز درا را ✱ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی
ملازمان بر کشتیهایی که بسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یکی
از هر سفینها ورقهٔ مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین
که سقف در زیر و ستون در زیر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند ✱ **بیت** ✱
چو مه در برج آبی کرده منزل ✱ روان کردند کشتی را بساحل ✱ اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت ✱ **بیت** ✱ آن شهسوار کرم عنان بلند سیر ✱ کز نه ادیم چرخ دوال
رکاب یافت ✱ صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ المُختار وَعَلَى آلِهِ الأطهار وَصَحبِهِ الأخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ
نبویه مستسعد گشتند ✱ **بیت** ✱ ای خاک بوس درت مقصود هر صاحبدلی ✱ مردن بخاکت این آرزو
مشکل تر از هر مشکلی ✱ و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید برعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون تاریخ را و برآسودند
و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف
شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت
سفر بربست روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمد و
کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت
بر عارض او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و زلف دلشکنش کمند فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل جمال خود پیش جبههٔ اش اکلیل بر زمین مالیده و دعوی کج خوابان را کرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و از غمزه
نیم گوشهٔ شهلا از کرشمهٔ چشم نیم مست باده باده نوشی بر داده **مثنوی** زهی عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان   قدش نخل بلند بوستانان   خم زلفش حریم شب نشینان   شکر از شکر
لطفش مانده در تنگ   عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ   ملک بغداد را از دیدن آن سرو آزاد پای
دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالا
کی تنگ قبا شد   با این همه پای دلم چه بلا شد   چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی
نرسید و هرچند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت** ساکن
نمیشود بسخن آب چشم من   کاین درد عاشقی بملامت فزون شود   سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
بیکبارگی از غور رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و در بارگاه پادشاهی بلهو و طرب مشغول شده
بپرسش مهمات مظلومان نرسید و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود و
بنای رواج رنج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامید **نظم** هر پادشه که
روی بلهو و لعب نهاد   میدان که هست مرتبه اش را سقوط   میزان که برج اختر لهو و طرب بود   دارد
مسند خسرو سیارگان هبوط   چند روز برین منوال بر امرا ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صلحا
فلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی جهت اصلاح حال سلطان تمنا فرمودند

دعاهای بیغرضانش بهدف اجابت رسید و شبانه ملکه در خواب دید که آینده با وی میگوید **بیت**

ایشاه چه گوئی چو بپرسند از تو   جائی که بترسی ز ترسندهٔ تو

این چه کاریست که پیش گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید جز خیره و بیمهر سر خود **مصراع** ور زهر فتنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده و زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و لکن بی او آرام نداشتی و دلش همیشه بخیال جمالش قرار گرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **نظم**

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته   ز مرغوله بنفشه دسته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب   ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت**

باز عشق آمد و دیوانگیی پیش آمد   بر دلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجب را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه درآمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی جمال یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را شکیب بستاخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتندی تمام گفت اگر هست او را حاضر گردان والا ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده کرده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را بپایگاه شاه رسانید دیگر باره هراس شاه طرح نهاد و دامن اضطراب

عیش آماده شد **نظم** با شیم وشبی ویار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده وخزان گذشته
دی رفته ونوبهار در پیش حاصل القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد وحاجب ملاحظه نموده در توقف افکند
تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود ودفع این غائله بتدبیر دیگری
نتوان کرد **مصراع** بدست دیگری برناید این کار چه هرگاه بکشتن کنیزک فرماید بواسطه ملاحظه جان کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود متصدی شده ونمیخواست که از روی ظاهر بیجایی واضح کسی را تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت بر میان بسته تما
سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت ووبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود
گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد
وهر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان جهت زیاده از آنست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زده در دجله افکند وتاسف بسیار اظهار
کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد وانگه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند وتعزیت قیام نموده
شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود وبرای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصراع**
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن از آن بهتر است که با شخص خاین موانست نمودن ونگه داشتن که مضرت او شامل باشد ودر ساختن بصلاح نزدیکتر
که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت ونزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود وگفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصراع**
بیگناهان دلیر میباشند جوابهای درشت باز فرستاد وسخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده
آتش خشم کامجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق را برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد وآن خبر بمادر شیر رسید
دانست که تعجیل کرده است وجانب حلم وبردباری را مهمل گذاشته وصبر وسکون را بخفت وسبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر باید رفت وفرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم مستولی
گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید واز مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان همین معنی مفهوم میگردد پس غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست **مثنوی** کس بیش

جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمد گفت ای فرزند بچه جرم
که بکشتن فریسه مثال داده‌ای گناه او چه بود و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته‌اند که هشت
چیز است چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و تجربه
و درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل و فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی
قائم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره
این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه آنکه هر گاه خواهند مخلص را در معرض تهمت
توانند آورد و خائن را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار شوند
و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان مجرم آزاد و در حرم مست
و خندان و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین
متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست **قطعه** منه گوش بر قول صاحبغرض که زو سیم
مال و دین رخنه یافت غرض جو اگر گشت سر بلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شوی هم
رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه خیانت او بر من
ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه دور و نامناسب و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده
از روی اینکار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اعتقاد کنی که بیکبار فریسه را بآن منسوب ساختن
در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر دیوان
دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بیهنران که از سوده درباره هنرمندان کافی بسمع
قبول مسموع نگشتی **نظم** سفله نخواهد دگری با کام خس نگذارد که کسی با تمام بیهنران جمله جبلی آزندش

تا فرزندکان دیگر منفعت نیشی ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید رهبر
ساز و هر که روی نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است
بیت عقل هست که بنیاد شرف محکم ازوست افزونی حرمت بنی آدم ازوست و فریبنده دولت تو
بحقیقت بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده و بوده مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته مجلسها شاهنشهی و در خلوتها با وی
عزت خاص داشت و از ان هنگام که استی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست
تربیت بر افراشته در هم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را از شماتت اعدا و دست دکامی حسودان نگاه داری
تا چه نکه فراخور دیانت و وقار تو باشد تفحص و تکشاف از لوازم شمرده و احتیاط را در استفسار بر وجهی که
بجا آورده و مزکیت عقل معذور باشی در مذهب عقلا از شوایب تهمت دور کردی و این کناه که بدو نسبت
میدهند از ان حقیرتر است که دامن خردمندی آن ابنا امانت بغبار آن تیره کرداند و دامن دیانت [illegible]
و مثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او مغلوب نتواند ساخت و از
وا زده مرکب امل در مساحت بیش و دانش او بنا روا تاخت و درین مدت که فریبنده ملازم این آستانه است
کوشت نخورده و پیش از آن بدین صفت موصوف و مذکور بوده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در
افواه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصراع** بیهوده سخن بدین درازی و غالب ظن آنست
که دشمنان کوشت در منزل فریبنده نهاده باشند و اعتقاد در جنب کید کاندان و حسد حاسدان بسیار ضعیف جوان
حسودان کسی بود که متوقع باشد که کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام
بکشتن خود فرمود و شیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که
در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی
و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی
هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد ازوی اعتقاد و بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و همسایهٔ حسود ازین جهت بر ان بیکر و حسد بردی و با نواع در حق وی قصد ا[illegible] اما هر تیر که از کمان
مکان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درمانده [illegible]

خریده و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود با غلام گفت
ترا از جهة مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از اندیشه آن بار بیرون آری و
خاطر پریشان مرا از ان مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوارم
چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند
نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا
نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
و اصناف التفات و عاطفت که بنده شرمنده را بدان اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان
نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چه سوسن شده ام هر عضو زبانی و بهر آزادی میخواهم که در مقابل
این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان
خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام همیشه حق گذاری و تمنای هوا
داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و میخواهم که او را بنوعی گوشمالی رسانم چند انکه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیرم بهدف مراد نرسیده است
و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات
سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مهم از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همچنان
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند همسایه را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض
تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و صلاح
نتواند زد و بر عموم مردمان معنی این بیت در حق او درست آید که گفته اند **بیت** زاهد از صد پیرو با ریب جوان
پرده پوشش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی
دیگر پیش گیر و اگر مرا دستوری دهی بدفع او همت من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت این
اندیشه دور و دراز است شاید تو بر او دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر
که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که مرا کور کرد چنانکه بری از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نشاید که تو نمودی چه بخت
دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه
و حبس او چه خبر **بیت** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش
چند آنچه از این نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش از بام خانه
بیفکند و تنش را که تنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط از آدمی و مردم و بازار برداشته روی با صفاهان
نهاد و در آن دار الامان با اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه را بر بام کشته یافتند یکی را
متهم بزندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود و مرد و ثابت نشد و اکثر معارف و اهالی بغداد
بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد و اما نیز برنمیداشتند و چند وقت
بهمان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و
همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان منجر شد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن مرد بیچاره
واقع شد و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه من از من صادر گشت و آن مرد صالح از این معامله بیخبر است پس
کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر چون از آن حال آگاه گرفت و ببغداد آمد صورت حادثه و
کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون
این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یکدو
ناشناس دمها زدند و کوره تزویر تافتند واندر شب ضلال بسعی کمال مکر موی غرض بناخن حیلت شکافتند
زاعمال آن همه همه نیکی بمن رسید ایشان جزای فعل بخویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معظم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و حسد با که ایشان با خود همچنان میورزند بو مرغان در اوج
هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گردند و از خود مسکالان تنها
که در منزلت از قرب کمترند و بیشتر بیشتر از آن آب روی داشته اند اگر در باره وی مکری اندیشند و جهت انحطاط
مرتبه او غدری برانگیزند در نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دارد و آئین حلم و وقار پیش گیرد و در این کار
تأملی شافی فرماید و تدارک آن بنوعی اندیشد که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز سخنان سیاست بازگشته
وقود حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن بود در حق

مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل
آوردن او تعذری ندارد **بیت** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر
استماع کرد و بمیزان خرد سنجید و دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بر غیب نیکخواهی
محلی سیاست مدتی توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش تو را
آزموده‌ایم و اخلاق و اوصاف تو را دیده و پسندیده‌ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزدیکتر است از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو و از صورت گفت و شنیدی در آن واقع شده منافی و مناقل مبالغه
فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور پیوسته
فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار کماهی
احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و ببراءت ذمت خود وثوق تمام دارم لیکن چند آنچه
احتیاط بیشتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر
تو درین باشد عسی کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی
که افترا می‌بندند حاضر باید آورد و بر سبیل استقصا از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها است تا گوشت نخورده‌ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هرآینه چون ملک در استقصا این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب
کتمان از رخساره یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**
هر راز که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوجه
عقوبت حال را تحقیق کنم نه بنوعی عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین کسی
معترف کرد و مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهترست
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** هر گنه کار چون شدی قادر عفو را شکر

نعمت خود ساند. کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید یکبار
از آن طایفه ما که این کرفت و تهمت نهاده بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن
کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو
شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر
بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه براستی درمیان آوردند آفتاب
امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد **مصراع**
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را بان واقعه رجوع از آنجا
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ
خاین نباید گشاد تا بر تو از هر دلیلی بغایت ظاهر که تو را از تردد باز دارد مشاهده نشود و ترهات اصحاب
اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک اندک
چیزی می بندد و بجایی رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر سحابها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و با سخن دیگران در پیوست تا غایت
کار نیفتاده اینجا. **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت این
نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد ابدا از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده‌اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده‌اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و منادمت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را
بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ چیزی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد سوم
آنکه تهور او را مغرور کرده و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق مستغنی پندارد چهارم آنکه بنای کار بر
غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گرایی کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز نگیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد نشمارد
هفتم آنکه بصفت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی نگراید هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
نشود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم نسازد تا آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه
از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید
و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب
فسق و بدعت پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوایف
که سابقا بازنموده شد اعراض و احتراض نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گشته مزاج
حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد از سر
حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترش روی با انگبین آمیز
که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و بیدمی جان بگزین که از مصاحبت آن تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی چون شیر موقع اهتمام و مبالغت
اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت
ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار
مانده آسان گشت و امین کافی و کاردان وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هریک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید
نمود و پس اعتماد بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت
این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود
میباید داشت فریسه گفت همچنین است نیاید و بدین ملطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را

فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین نداد **رباعی** ای آنکه دل از وفا بپرداخته‌ای با دشمن من تمام
در ساخته‌ای گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای هرگز حق هیچکس نشناخته‌ای کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بود و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم
خود آر فریسه جواب داد **مصراع** هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده‌اند که جانب ملک باسانی بدست
آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت وغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصراع** هر روز مرا نو نرود جانی واگر رای ملک صواب
بیند من عذر قبول ناکردن عمل باین سخن روشن گردانم ملک فرمود بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی بس
عظیم و عنایتی بهرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص روا
نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه نا امید شده چه سوابق
تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده و تهمتی که
اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ مشاهده
عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه چین که با وجود جریمه کلی صاحب خود را سزا نکرد و پرده کرم بر کرده
بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است **حکایت** فریسه گفت آورده‌اند که در دار الملک چین
پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبینش دمید و با هر لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال وضیع و
نظم شهی کاسمان در رهش خاک بود ز پروین و جوزا فشاندی نثار نشیننده بزم کسری کی فریدون کمر
شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب از نظر پادشاه
بازماند و رفتن از آن شهر نیز مصلحت ندید کار خود تسلیم بالضرورة در گوشه کاشانه نشسته گاهی باضطرار کار
خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن

گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم   عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد
که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک یکی از دوستان فرستاده و اسبی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست
و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس بخود او
سلطان بدو داده و اندکسی او را منع نکرد و حاجب دلیروار بیارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه نیز بر تخت
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلادان خشم را
داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده
انگاشت **مصرع** تو باده نوش و کرم ورز الضمان علی و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جستجوی نموده خلقی را متهم گردانیدند
و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که آن جماعت را چه پیش آمده
که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نمود و بعرض رسانید پادشاه گفت ایشان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه برد باز نخواهد داد و آنکه دید باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای
آن طبق معیشت گذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع
افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت
بیت کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد   خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد   آنچه کردم بعمد بوده
اندیشیده‌ام که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان
سیر آمده‌ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم
که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود **بیت** دارد آن شمع دل افروز الهی سوز ما

واندرین سخن گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگوئی وبر تو جای ترحم است پس او را بنواخت وبجای مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس وخاشاک سعایت تیره نگردد ومرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیارد

نظم

با دل یکسان نبود خشم یار — هیچ کسی گرم نباشد چنار

خس بغباری رود واز جای خویش — کوه ز دامن نکشد پای خویش

شیر گفت سخن تو راست ودرست است اما تلخ ودرشت است ونوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود ولیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند وبدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بیت

کسی کرا بشکرخنده دل توان بردن — جواب تلخ چرا گوید از چنان لب شیرین

فرسیه جواب داد که ملک در رضای باطل رغبت ندارد ترا از سخن من مست در تقریر حق وچون تزویر وبهتان را سالک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق بروگران نیاید ومرا زینجا آنچه بیش تا بردلیری وجیرگی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلوم باستغاثه وفریاد خورسندی حاصل آید وبنالد ومظلوم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد وجان نکوترک تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور وغیبت من یکسان بود وچیزی باقی نماند که در ثانی الحال سبب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای وعدل جهان آرای ملک باشد وبمقتضای حکم پس از شنیدن سخن مظلوم تواند بود لاجرم لازم شد که صورت درد خود را با طبیب عدالت بنماید

مصرع

چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن

شغال چو گفت تحسین است اما در استخلاص تو زین غرقاب عنایت کلی فرموده وخلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی وکاملتر انعامی میتواند بود دیگر آنکه من بعد بشکر عواطف ملک نتوانم گذارد ودر قرضها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد واین عفو ومرحمت پس از حکم قصاص وعقوبت بجمیع نعمتها راجح است چه غالب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود واین نعمت سبب آرامش جان باشد

بیت

هر جان ودلم نظری کرده لطف — جان شد رهین منت ودل شرمسار تست

وپیش ازین همه وقت ملک را مخلص ومطیع وناصح ویکدل بودم وجان وروان فدای رضای وفرمان او میساختم وآنچه حالا میگویم تنها برای آنست که برای ملک درین حادثه مظلمی ثابت میکنم با حلمی بجانب تدبیر وتامل منسوب میگردانم تا حسد جاهلان در حق ارباب هنر وکفایت عادتی مستمره

درسمی مألوفست و بسته گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد و کمال می‌باید **مصراع** جفا ز حسد
کل فضل و هنر و بزرگی تیر دراز جب گفته است **قطعه** از حسد ما اهل ارکه دیدی زان بود کز من ملول
حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آنکس که حاسد نیستش و از دعای حکاک هست محسود ما همین نکته بفهم در دل
کاموی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بیهر آن
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با آب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور
کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق هنرمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن
معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت نور دشمن دون باکی نیست حسن ذات آنست که او مرتبه بر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان
ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه
گفت باندیشه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند
شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است سلطان
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدایع او سخن تو را یافته بدان سبب که در غایت او افزودی و امروز
ازین حضرت بهم آزرده است و بهم جدکان نه اعتماد دراست میدونه درخدمت افزاید **مصراع**
غافل مشو از هرکه دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز کمالی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منصب
خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی شاکر در رتبت از وی کمتر باشد بروی تقدمی یافته شده باشد
کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان در اینباب بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمال که از جهت خدمتکاری بنده واقع شده باشد کراهتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی داد لاشک اثر کراهت زایل گردد و اندک غباری
خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری که بهای قاصدان نشاند و جنس عبارت صاحب غرضان
التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری

نیز خوفی و هراسی باشد چون ملک ایمنی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زنا امید و غم
آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد
گفت از سه وجه یکی آنکه جانبی داده و با جمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی بیرون آیند و بسبب
بی‌عنایتی پادشاه بر وی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از
دست او بشود کاه جوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن اینست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
کشته باشد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
از آن سه وجه باقی تواند بود و اعدا هیچگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه بسر برم و وظایف دعا و ثنا از روی
صدق عقیدت بادا میرسانم **بیت** هر روز درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفهٔ مدح
تو میکنم تکرار کاه جوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع
دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته‌ایم و دانسته که در محنت بصفت
صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری
و رعایت حقوق و امانت را از احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و دها و دستی تو متضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل
استماع نخواهد یافت و هر نکته که آمیزد بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زینپس سخنان فتنه
انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود فرسیه گفت با وجود چنین دلنوازی از کید دشمنان چه
باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از اینم چه غم از تیر
کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس ملک بگرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبهٔ تقویت او تزاید می‌یافت و درجهٔ تمشیت و زینتش تصاعدی می‌پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فکند

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط دگر باره
در مقام رضا و ملاطفت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج
کرده‌اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی منوّر گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما
دارد و تمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرّح تفرّج
حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد

نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی گر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریب و کامجویی و آن
مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و
عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهة نظام ممالک و ترتیب
مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد
حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران
در رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نکرد لاجرم بمثل آنچه ازو صادر شده
گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که از میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غایت
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش
از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرّش بکحل الجواهر توفیق ازلی منوّرست و گلشن
دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطّر هرچه بخویشتن نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد

مصرع

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر لیله باردار است آن سپید
و بنا خیری که در میان افتد مغرور نباید شد که لعواقب آن تقدیر یمهل و لا یهمل شاید اهمالی باشد لیکن اهمالی
نخواهد بود چند روزه مهلت را مجالیست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند

بسی بر نیاید که بر آن بر دارند پس هرکه طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که بتو بدی نیاید هیچ
بدی میندیش تا بتوانی بدی مکن اندر کیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز نیکی کن چه کار میکنی با بد
خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس بپوشد و بگرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکو
کاران جلوه دهد تا چندی که مردمان بروی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدو مردم نزدیک
برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز ازوی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی برسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که
درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که از آن مزرعه نیشکر خواهد رست شبهه بدین حیله نداشت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه
بدکردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان
کردهای بد حیا داد حق ایشان از مکافات الهی گفت ان عدتم عدنا و شاید که چون کسی حقیقت
مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی
سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه
شفقت و مرحمت پیش گیرد مصراع دین نیز بتوفیق توان بود و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت
گل سپید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و در آن بیشه شیری بود داده و جثهٔ بزرگ
تیز چنگ بر خارش ناده چیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی نظم چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون
سندان و چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی
و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید از
نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرد و میخواست
که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که از خلق بیازارند تا آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن

داند درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرید و بدندان آتش صفت
اجزای عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل‌آزار چرا بی‌آزار بنیاد حیات
مرا زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق منست بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را
از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل
مروت بدی روا نباشد موش بزاری او التفات ننموده همان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری
دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تحیر دیده
برداشت و دانست که آزار دهنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع
میداری جز بد نبود سزای بدکردار و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت
حلقه زده خارپشتی در آمده و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از احشائی که غذای او را موافق بود تناول
نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیأت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود
که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان وضع دید دانست که با وجود حدت
خار از کل مقصود بهره نتوان برد و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را پشت افکنده
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده
روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با شکمهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی
باقی نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگی درنده از گوشه در آمده روباه را
از هم بر دریدند و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفتند سیاه گوش این عجایب را
که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرا
قدم آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید تا سگان را خبر شدن پنجه جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیخبر از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان
کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگان دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی او

آمده از طرف جیب بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوشست آن قبضهٔ شست / زمین گفت
آفرین بادا بدان دست همچنین پلنگ بتمامی از پای درآمده صیاد و بسکه مستی پوست از سرش درکشید و مرا آن
سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد را در آن
باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب سوار شمشیر آبدار کشیده بر
سر صیاد تاخت و تا بخود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد
و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خورد بشکست **مصرع**
زمان تا دو ساعت ندادش امان سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام
من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف
جان درباختن **بیت** حال دل خویش از نهفتن مشکل / وز بیم رقیب بازگفتن مشکل و اگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال براستی بازنمایم شیر او را امان داده
و بران معنی که عهد کرده سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک برآزار خلق موقوفست
و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها پیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ایذای او مجروح
شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس / وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت از شومت
ترسان و از آن معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو
واقع نیست و از من ظلمی بتو نرسیده کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب
مروت توقت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **نظم** وجودت پریشانی خلق از دوست /
ندارم پریشانی خلق دوست / من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد و دوم مبادا که شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصراع** آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شآمت فعل بد از کجا دانسته و این علم نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد
که هر کرا دانستنی از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که

نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چنانکه داستان مکافات گوشت شنیده کرده‌اند هر چه از نیک و بد یاری
بکوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی **مثنوی** این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز و من امور بعین الیقین صورت مجازات مشاهده
نموده‌ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه
افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در
پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریخته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود در
جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از میدان کناره کردن عاقلان را لازم است
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم دیده **بیت**
نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت
قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می‌پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه این
باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مرغ
را بر صخرهٔ پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **مصراع**
بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش
خشم آلود شده از پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرد و شیر از او بگذشت و دو آهو
بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه
و چه گشاید دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا باتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا
نیز فرزندانند از آن براندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من **مصراع**

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی   قضا را شیری دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره
برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که آنجا قصد آهو بر کان کرده بود صیادی تیری در بیشه گرفتن
شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بارسی آهو التفات نامود و بچگانش را بگشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را
بکشت و پوست بکشید **بیت** مکن دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش
شیر رمیده و دوری فرزندان تا زمین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسیده و کیفیت
حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت**
هر گه که دلم از غم دلدار بنالد   از ناله زارش در و دیوار بنالد   بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار آن
سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور از کف فرصتی را مسرا و چرا خواب یافت **بیت** شمع پروانه
بسوخت دل زود بریان شود به رغم خویش   اما از آن جانب شیر گرسنه باز آمد و بچگان را دید ان گونه
بر زمین افکنده و بد فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان
برفت   شد حالتی پدید که تاب و توان برفت   شیر خروشی برکشیده و فغانی دردناک درگرفته بنوعی
عیالیکه وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او در
ناله می آمدند **بیت** چو سیل چون رود از دیده های پرنم من   چه جای دوست که دشمن گریست از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود دامن از ذکر و تعلقات دنیا افشانده و نگشمن قمع شمع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکل شده   خیمه بصحرای قناعت زده   بر رسم تعزیت نزد
شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز نمود شغال گفت سر مشکن و تلخکامی
پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شربت راحتی
بیچاشنی جراحتی نچشیده **رباعی** از دور سپهر جای بیشه وفائی نتوان یافت   وز گردش ایام صفائی
نتوان یافت   زخم دل مجروح جگر سوختگان را   سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت   زمانی دل با خود دار و
گوش هوش گشاده دار تا نکته ای چند از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار روزگار دنیای غدار را با تو باز
نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه استماع مواعظ و نصایح شغال
شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن را ابتدا کرد و گفت اعمال بر اتفاق ساختی

مقرر هست و آغاز هر کاری که از آنجا می مقصد هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن
مهلت صورت نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا یَسْتَقْدِمُونَ پس بر اثر هر غمی شادی
چشم باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف
ریاض و چمن کرد در فضای او گلی کز یافت بخار بی نیافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد
و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان بسپر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا
نخواهد کرد شیر گفت این بلا به یکبارگی به من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه
آنچه تیر انداز قضا با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده
گذرین ثمان و نیک تنبیه است قصه تو نقص آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم
من افتاد و شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیش
ستمکاری بود که هیزم درویشان به ستم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه
قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و به اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی
هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینه
دلسوختگان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بگشید و نیمه بها بدان
فقیر بیچاره بیش نداد درویش دست به دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد
بیت ای ظالم از دعای بد من مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد در این محل
صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم گشود و گفت **بیت** بترس
از تیر باران ضعیفان درکمین شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش بیچارگان که جز درگاه
حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک
بارند چندین ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را با سیب بیداد ویران مساز و خون دل فقیران را بجای می ناب
لعل در جام انتقام مریز **مصراع** مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد آن ستمگر پر غرور از سخن
آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید گفت **بیت** برو ای
شمع وار زین بیش مده دردسرم که ده صد قرن من افسانه نگو نخورم درویش روی از وی بتافت و گفت خلوت

خوش تاخت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمکش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که دوش گذشته نصیحت
بیفرموده بود بر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید نمیدانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از
دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر
کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته‌ایم بهتر
ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه برداشتیم و این مثل
بجای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین
جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند چنانچه دیگران
بهیچ توصیه کرده باشند تو نیز بهیچ دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردان تا
خاطرنشان من گردد شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در اینمدت دراز قوت تو
چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان با سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع پا در ره بوده اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده دراین وقت
این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو تا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز هیبت بنالد همی که برجان ریشت نهد مرهمی و اگر بهمین سیرت
ملازمت خواهی نمود و بهمین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید
و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نبیند و بیدادگر هرگز بمقصد
و مقصود نرسد **مصراع** کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود حقیقت
حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی بهره حاصلی نخواهد بود با خود
اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و عنقریب قدم در راه فنا
باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا

گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** نیست غیب
مرغان ضمیر خوشدل باش که نیست هست سرانجام هر کمال که هست   از بهر این سرای که فردا ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست   پس از خوردن خون و گوشت بازایستاد و بمیوه قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت
یکساله شغال است بده روز خورده میشود و ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و ریاضت راهبان پیشه **بیت** زین بحر اکنون چو کسی
آب خوش نخورده ولا از آب خور و جهان سیر کرده‌ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر
خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت به چه سبب کسی از من متضرر باشد و من دهن بخون کسی نمی‌آلایم و دیگر
بازار تعدی نمیگشایم **بیت** درم نخچیر بیداد و پاره پاره کمند   هیچ کس از ما نیابد هیچ نوع آزار شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن حقی داری میخوری و میوه این بیشه
بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن
در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو بحال آن خوک پیوندد
که میوه بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده‌اند
که وقتی بوزینه مدد توفیق یافت و از ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت
انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها
در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود پس بهتر آن است که هر روز یک درخت انجیر
افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
بیرفاهیت باشد **بیت** زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده تتمه ذخیره میساخت روزی بالای درخت انجیر
برآمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را بدان بیشه افکند و بهر درخت که میرسید دران میوه نمیدید تا پای آن درخت آمد که بوزینه بران بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید گفت **بیت** ازکجا پیدا شد این بلای ناگهان

زین پای مکان را خدا یا وارث   خوک چون نظرش بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه بازداد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید   رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی از
قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی پیرایهٔ فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعال کرده است
از قصور اسباب مهمانیست **مصراع** زحمت بود درویش را آنکه چو مهمان در رسد   خوک گفت حالا
از زاد و میسر سیم و ما حضری که باشد اشتیاق تمام هست **مصراع** تکلف مکن آنچه داری بیار
بوزینه درخت انجیر نشان داد و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بسوی بوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر نشان
ده مرا رهین منت خود گردان بوزینه خواه ناخواه درخت دیگر نشان داد باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری
نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصراع** زین بیش کرم نمیتوان کرد   خوک در غضب شد
گفت این چند مدتی در تصرف تو بوده کو حالا بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری
شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم است جفا مکن و دست از ظلم و ستم باز دار که آه
ضعیفان نتیجهٔ خوب نده و در رنجانیدن بیکسان اثری نیکو نباشد **بیت** گر بدانستی کز دل خون کنی
درد و داغت بگیرد چون کنی   خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالا ازین درخت دور آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت گذارم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست
و سرنگون در افتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و دانهٔ
ایشانرا طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بلعنت
مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو
در افواه جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد در آی و خواهی
در لباس صلاح و سداد در آی این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی با کتساب
لذات عقلی روحانی نپردازی **بیت** اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا   چه عیشهاست که در ملک جان مهیاست

چون شیر این فصل بر خواند از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاه قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل ازین جهان دل آزار در گذر · وز تنگنای گنبد دوار در گذر · کار جهان نه لایق اهل بصیرت است · مردانه وار از سر این کار در گذر · چون میتوان بگلشن روحانیان رسید · سعی نما و زین ره پر خار در گذر · در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم · غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر · اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را تلخی عذاب خود وارد داد و خاصیت عمل آن فهمید نشد تا آخر الامر بهانه آن بلا که از عملش رسیده بود مبتلا گردد و آنگاه راه صواب و طریق رشاد شناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بر آتش اهل صحبت و التفات جایز نشمرد و بهیچ عشوه این بیوفای جادو وش نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان جنت الماوی · که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی · و خردمندان سزاوار ترند بدانکه این اشارت را فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تیغ ستمکاری و آفت بدکرداری مسلم مانند **نظم** دنیا چو در زوال است بر آن کسی منه دل · زنهار دیده مکن که · مکروهست عاقل

دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ

آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر بیانی روشن جلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آثار و ابنا مبالغه نماید و چون او هم بمثل آن مبتلا شود به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون نصیحت یاد دهیم از احوال آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز ماند حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت بمثابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت بسر چشمه نبات **نظم** سخنانی بپاکی از گفته

بشیرینی زحلوای شکر به کسی باکان سخن درگوش رفتی که افلاطون جز بی‌رنج هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه
بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم
فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب لباس عمل خاص بر بالای هر کس
دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری
آید و هر مردی عمل را شاید **نظم** مگس را به طاوسی ننهادند ملخ را قرعه عنقائی نزدند زمرکه آرزوی گل
نشاید نسیم گل زخار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را
فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته **بیت**
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعه یا جامی پس هر شخص را باید که بدان صنعت که
صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را به سبیل تدریج به رتبه کمال رساند **بیت**
پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید
و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت ورزد و گرفتار آید لاجرم
انتهائی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و از میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان
بماند **مصراع** نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثابت قدم بوده
و با زنو دست در هر شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بوده و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف
من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن حکم
معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای
برادر و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هر زبانی که
داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار وظایف عبادات مداومت بشرط میرفت
و مراسم طاعات را بوجه اخلاص بجای می‌آورد و صفای ضمیرش از کدورات علایق را زایل ساخته بود و
پاکیزگی خاطرش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش محیط فیوضات

نبی و پیشوای خویش مستقر واردات عالم لاریبی **نظم** بر مسندنشین شرع ساخته تاج ولی از عرش بر
سامعش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده سلطان کش و فرش تسلیم
درویش بر پوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر قضای لوازم
خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیر منیرش بر جهان
تیره وش نیفتاده و نتافته **بیت** خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید که سایه سوی این جهان نیفکندند
و با وجود آنکه زهد و ورع آنچه از خزاین السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار
نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قوت درویشان مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان
کواکب ایثار بر سپهر هنر ز هیچ بذل که ایثار راستی اثر است روزی مسافری بدیار او مهمان افتاد و زاهد
چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان همیشه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و از
و نشاط هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گسترده زاهد
پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ از آن
باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج
حقیقت عبور تواند نمود **بیت** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو نیز
کیفیت سرگذشت خود بازگوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی بازنمای مهمان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهر آنچه از مائدهٔ روزگار گرده نان یافتمی **بیت** گرده ام
خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از
آنکه از تناول طعام پرداخت بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایهٔ سود

تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من جیب خرواری گندم است و سودی که بدان متفرع باشد
بمانعیست که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند **بیت** چو زین پر نفع تر کاری ندارم بدین کو
روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه بوده که مثل بران توان نهاد و من خیال کی
بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است **مصرع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست یعنی کار
زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود و چیست قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب دارم که سود زیادت ازین نیز هست که دانهٔ خشخاش که خوردترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر تیری قبهٔ خشخاش باشد
که شمار آن را کس نداند و اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در
شمار آید افزونست و مزارعان حکمت گفته‌اند که زرع سه حرفست دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین است با
آن نیز نام زر است پس این پیشه زرین باشد **بیت** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان
زر است پس اینجا زر است بر سر زر و اهل اعتقاد اکسیر این کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت است کما قیل **بیت** جستن کوگرد احمر عمر ضایع کردنست روی بر خاک سیه آور
که یک کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و دهقنت در سر افتاد و در دکان
بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته ز تکلف بپیشه گوشه ز اسباب جهان شده فارغ بتوشه چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد هر آنچه حواله تو
شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد با پادشاه وقت خود راست و هر که بعلت حرص گرفتار شد در بادیهٔ ذلیل و در **بیت** فرس
جوین میشکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایده
نمیرسد و دانسته‌ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش
کنم پیر را چه فرمود که مذاق مشامی باسباب معیشت و بچنین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از

خس و خاشاک تر و تازه مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن بکما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بوفق
مراد محصل تواند شد **بیت** دانشمند فقیهان گره دور دور است ازکجا مقصود ما یار ما تنها فضولی مکن باز کار
خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ صیاد
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود
مشغول بودی هر روز کلنگی صید که بر کنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت
نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی فرو صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
هیکل عظیم بجزوی قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از نامی همتی است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم صلاح آنست که بعد از این بحشرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم
نظم ره دگر نشد همت اگر کبود سپهر بم اسیر نیار دفرود زند و دلا سبکه بیالا پرند از سر همت و والا پر
پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بنشست و گازر از دور تماشای حال او میکرد و تیهو کرده
بود چون گازر حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری
در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارهٔ آب نمود و از پیش وی درگذشت و کلنگ
از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که پر و بالش در وحل غوطه میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست
گازر گفت بدان اگر کی نقصید این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را بر باد داد و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق است باید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد
و عذر حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداد و در همان خیال ایستادم
و ترک ناتوانی گرفته بمختصر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول
محصول نهادم و در آن حال معیشت به تنگ آمد چنانکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون

با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصولی نیافتم صلاح دانستم که مبلغی برسم قرض بستانم و باز دکان
نوائی گشوده بر سر کار خود روم **بیت** هر کس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان گشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن
شغل گذاشته خود تردد می‌نمودم که بجهت نسق مزارعت بصحرا رفتمی و تا برای رونق دکان بیا تا آمدی چون
بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصول
انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم
کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عاقل بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر کار دو زن کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و پیره عورت را دوست میداشت
شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و خواب
رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در دو موی وی نگریست
با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن
جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن عشقی نبیند و نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یابد
و دل از و بر دارد و بکلی با من پردازد پس آن عجوزه تو انست موی سیاه از ریش او برکند **مصرع** برکنده به
آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او
سیاه نماید چون خود را سیاه موی بیند بدین پیره زن صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز بمقتضای
وقت بود از موهای سفید برکند چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود
فرود آورد و دید که موئی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی بباد رفته فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بدین
منوالست برخی از مایه و سود بدکان ناتوانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف کردی و از این زمان
که دیگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی تخم سعی اندوخته **بیت**
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر ما

آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن
دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان نیز بسیم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مرده‌اند و حیات مرا قرض خواهان بحساب
وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت
که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت آنجناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار
آنحضرت مهیا گشت **بیت** الحمد لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا وز تو بمقصود رسیدیم این بود
شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو راستی و صدق شنیدم و دل من براستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست
آمده باطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**
شام غمم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان چندان بسخنان خوش برآمد و میزبان صحبت مهمان غنیمت شمرده
آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه باکثر لغتها عالم بود و بهمه
زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر مینمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
نظم بشیرین نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکر بارش شکر خند چو مهمان دید شکر با جز وا چو طوطی
شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشت صفت بیگانگی بیکبارگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت** با هم مراد دل توان نشست وقتی که تکلف از میان
برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید خزانهای کمال
تقریر تو نتیجهٔ تأیید ذوالجلال این چه طرز سخن رانیست و شیوهٔ عبارت پردازی که دیدهٔ عقل

صاحبنظران فصاحت این کلام شنیده و گوش هوش سخن‌شناسان این زبان نشنیده **بیت** من نمیدانم
که این جنس سخن را نام چیست / نی بجز سحرش چه توانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی
والتماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بمبالغه معرفتی در اعزاز و اکرام من بسم ملاطفت
بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطهٔ صحبت
بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم
شاگردی با هنر از مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و نظم
شکر نعمت مرعی افتد **بیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت / من بنده که پروردهٔ احسان توام
تا بگفت مرا در این چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و
کلمات عربی منافات بسیار و منافرت بی‌نهایت است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن با
کند بیچاره از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بدان تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت
گشته همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد پیرایهٔ ارتکاب شدائد را بخود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ
مقصودی آورد از تعب بادیهٔ محنت باید اندیشید **بیت** در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار
مغیلان غم مخور و من در این نیت بنیتی صادقم که اگر خوف بر سر من تیغی کرد از این کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من
سنانی شود نظر و فهمی گرچه بشکنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر مخلصی که در طلب علم کشید آخر آن
براحتی می‌انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نگردد و چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم
کشید و دیگر آن خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت
عیش رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی
کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام
همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او رستی نه
ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار حسرت مرغی بچنگال دام آورده در خود و کمینگاه منتظر نشسته ناگاه
حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام دراز داشت در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صدا پر شهدا از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و غوغا
ایشان بجدال انجامید و بود صیاد و تضرع بسیار کرد و گفت ای بزرگان تا این مرغان هم نخورند و رنج من ضایع گردد
مصرع دم در کشید تا نخورد صید دام من ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازی و هر یک را
مرغی صید میکنی با تو در میسازیم و بجنگ و غوغا در نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت
چندین کس وابسته این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ
دو تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینجا میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم هیچ چه ممکن نیست که از
سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس ببریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه شما بمن
نیافته دام و زمین وقف نهاده ام و شما از غله مدرسه پاشیده ام و شرع بر من لازم نیست که
خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخشش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داده رسن در کشید و مرغان را
بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این دو مرغان کوتاه کنید
گفتند از این مقال در گذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون
زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا
فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی سخنان داشتیم صیاد پرسید که
خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن آنست که خنثی نه نر است نه ماده صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با
ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرد و کشیدند روز دیگر
که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق پرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شعاع بر شط
روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد وش برشته دو ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشت
روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین
که آب زر گر چون او جوشن پوشی ندیده بود و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصه بحار ندیده **نظم**
سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت اندکی
افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیأت ندیده ام

وصیدی هم بلطافت مشاهده کرد وصواب آنست که او را زنده به رسم تبرک نزد سلطان بهرام برم و نام خود را بچنین
خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان
فرموده بود تا بکیاشن خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی از سنگ رخام حوضی ساخته بودند و
ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر
و زورقی نو را بشکل هلال بر روی آن حوض سیم مثال روان کرده **بیت** اندران گشتی زیاده بود
چون مه نو در آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و با شنا بازی ماهیان و حرکت زورق
خوش برآمدی و در این وقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و ستاره میکرد
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا بنسبت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه چون آن ماهی زیبا بدید خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که بشکستگی منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته با شاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد سپهرت ز سرزنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت آن برآید و پیداست که
بهای ماهی چند توانند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل
شاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد ده صد من ریزیش نقصان پذیرد شاه فرمود که
او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من آنرا حیله دارم که
وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما ازوی سؤال کنید که این ماهی نر است
یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم نر را حاضر
گردان و زر بستان و هر آینه درین مانده عاجز خواهد شد آنگاه زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش
بدست آریم پس شاه روی به صیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را ببحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که برطبق
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ایشاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر
نکوهش فرمود و بگفتار دیگر بران انعام افزوده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخمصه فقر و ندیان گردانید

ونیمش را فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطان سرافراز شد پس بهیچ علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت**
بیاموز علمی که گردی عزیز که بیدانش انسان نیرزد بچیز ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز رفعت تعالت
رساند بصدر زاهد گفت این نان که مبالغه بیانی ورا و مطلب باید اکتساب بقدم جد و جهدی بی‌پایان
من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان
روی بدان کار آورد و مدتی در آن بتعلم لغت عربی بسر برد و طبیعت او با هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نداشت
و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم میزبان می‌یافت تصرفش در ادای آن کمتر
بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل بار میشد **بیت** اگر از حضرت
توفیق عطائی نرسد سعی بیهوده بکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد گفت دشوار کاری گرفته‌ای و عظیم
رنجی بر دل خود نهاده‌ای زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر
بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **قطعه** در هر چه نتوان بدست آوردن حیف است بهرزه
عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و پیش گیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا کردن گمشدگان در
ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من در این صورت بتقلید کسی را دنبال نروم و از روش تحقیق نگردم
که تقلید کشد اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ انا وجدنا آباءنا علی امة
گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آبادگان بدارالسلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
هدایت را باشند بنور ... مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق ببیند هر چه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود است و آن دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت
بر این تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و
حالا تو زبان فرهنگ گذاشته نتوانی گفت و لغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی نتوانی راند لکن چون اکثر اوقات
کلمات عربی تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز فراموش کنی و حال تو مشابه آن
زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و رفتار خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا
دل نظارگیان را صید میکرد **بیت** بکبکیست که سوی من خرامیدی دلم بردی   خرامان نوبتی دیگر بیا
تا جان برافشانم   زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی
رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بدان روش در سویدای دلش ظهور کرده ملازمت
کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوهای او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری   لنگان لنگان من از عقب می آیم
روزی کبک گفت ای دیده بد تیره رخساری چیست که بهواداری من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد
میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت** رفتار تو دل برده من اکنون نیز
نظاره کنان در پی دل میگردم   بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده هوسیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که
آن رفتار را آموخته باشم که پای افتخار بر تارک سپهر نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع**
آیا تو کجا و ما کجاییم   خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی و ذاتیات را هیچ زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و مرا این بر روشی دیگر است و روش تو بنوعی دیگر **مصراع**
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا   از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **مصراع** بگذار که این
کار نیازوی تو نیست   زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم
و تا مراد بدست نیاید پای از این راه باز نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر در بحر غم انداخته‌ایم   یا بمیریم در او
یا بکف آریم گهر   بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرده دیگر
هیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت   و این مثل آورده‌ام تا بدانی که رنج بی‌حس گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته‌اند جاهلترین
خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه بهان مزاج راست
که نوائی را بگذاشتی و بمعانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته بهیچ غربت
و بلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان و بوصلش برسم من   جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی
جان نصیحت زاهد را حلقی قبول نفرمود و اندک زمانی را از زبان پدران فراموش کرده لغت عبری یاد گرفت
مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد   این داستان کسی که حرفت خود بگذارد و عملی که نه لایق او

باشد پیش گیرد و اینها بسبب حزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا بر دوالتی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و کم‌گوهر
خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد و چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت
همعنان می‌پندارند و در مضمار کفایت لاف شهسواری زده خود را با براق برق رو همت ایشان همتک میشناسند
و حال آنکه اگر واسپ باشند گرد پیشان ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه
گر خود بود ز لعل مرصع سبو و سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً
بالله تفاوت مراتب در قواعد آن درمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با
اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهة حکمای
سابق نگذاشته‌اند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل حکمتها و سیاق بدانند زیرا که چون ایشان
رسم استعداد و استحقاق پیدا کرد با سبب معرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار را با سبب حرفت
تواند کرد و برایشان منفعت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق مختل میگردد
و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت
ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کار ملکش از
وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی آگه کسی خردمند که دل بر نکته دارد و گوش
بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی

بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار **بیت** ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تو کس چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده
بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی
ممکن نباشد **مصرع** یکی زین هست و چه دان دیگر بیست نیاید اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان

کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و تکاملت لهانزدیکتر و من بر دو رعیت و لشکر و حشم و بندم که سلاطین
باید که حلم را پیرایه روزگار و پیرو بار سرمایه کار سازند و مرا شبهه آنست که اگر حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو که
عقده کشائی کرده و از رشته این مشکل با گشای و دوستی مشکل ... آنچه بهتر وجهی باز نمائی **نظم** مرد دانا که این سخن بشنود
وی گنجینه سخن بگشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو جهان آیین بلکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که بهم نفس بر
بران مصیب و مستظهر توانند بود و حشم و لشکر و رعیت از آن خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام سیاست انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت
علیه افضل الصلوات چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است
حیث قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشعوف است اگر
تفضیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان
احتیاج افتد و سخاوت و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از
فواید انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را از حلم حاجتست و منافع خوشخوئی خاص و عام
رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دو دیگر فاضلتر است **نظم** هر که را او سیرت نیکو بود از همه
از او همسایگان آسوده بود نیکی مردم ز نیکو روئی است خوی نیکو مایه نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که
میان من و تمامی مردمان تا موئی باشد و هر دو باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و صفت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی
و عالم یکسان و مجرم و بری توانم ساخت **بیت** من نکنم او در هم او برار خویشتن کر ... من
سخت خوئی او ... دانست که ثبات دولت پادشاه از زیادت حلمی است و حلم و تأنی فرمانروایان جهان با نیکو
خوئی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر
و اکابر علی الاطلاق جاریست اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل
اقلیمی را تعذیب سازند و از خفت و سبکساری عالمی پالوده و ... کرده‌اند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمین فرماید از بعد تأمل فراوان باید ور زانچه در آن تأملی ننماید
شاید که از آن بسی خللها زاید و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت

خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک
عربده هزار روشن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و
دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری
توان کشید **نظم** چون گل آنکه خوش بود رویت تا در آفاق پر کند بویت خلق را آن زمان بجان داری
که بخلقت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی
خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن
بتنگ کشد و عاقبت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت**
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکینش بیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت
هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی از شجرهٔ
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی بدکاران و وسوسهٔ شیطان
و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در
کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که مشتملات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن
آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح
اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است ای دلا هر کرا خشم است و کین بیشتر از آن
اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی
کل خود گیرد قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که اگر
غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر بطریق مناصحت برا
صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بموعظت شفادوری موعظت انحراف مزاج عدالت از ایشان
ساخته بسمت سلامتش سمت استقامت بخشد اما بواسطهٔ فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و
صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین
و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بسبب موافقت هوا و متابعت نفس بردباری و کارها حکم فرماید
و بی تأمل و تفکر نازردی بصیرت و تدبیر بر او اینچه و بدرای روشن چنان در نظر خاص شرر نشرش تسکین دهد

و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصیت پادشاه هند و قوم او بود و رای جهان آرای می پسندید
که چگونه بوده است آن **حکایت** بر ضمیر کفته آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود جیپال نام
با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت** صبح دولت پرورش با ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش با دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار با نوازع مفاخر اقبال یافته بود و از خواقین کامکار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مه و خورشید روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و تا
تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر خدنگ نشینان کوشه کمان
ابرو را به مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را سوی کشان نه
بهارستان در دامن روی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و
کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و
معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و ماه ایشان پایان رخت دلبری بود از شکن عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب
نهان شدی و از شکسته طره پرچینش صد سنبل پیچ و تاب گشتی **نظم** بی فرق و گیسو برآراسته
مراد دل بتصاویر و خواسته رخش با بنفشه گل آمیخته بنفشه کمان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بصحابت کبرکیا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی
و بی جمال ایشان آرام دل و سکون سینه نداشتی و دیگر پسری داشت کراوا بلاکیت گفتندی و لغت ایشان معنی این
کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و جهانبانی بر چهره اعمال و ناصیه احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و
میامن اختصاص و دولتخواهی و مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر بود و فصح زبان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکیم قلم بصاحب جوانمرد و دبیر خاصش که کمال احترام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان زبان او نشو نمی کشید و نشی
فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بیانش بپایه رسیدی کی زبان کلک لطافت شعارش مخزن جواهر
فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت بود زمعانی که با الماس تفکر سفتی انتظام ترتیب
تا قیمتش در سلک الفاظ مذهب درکلام شدی زبانم خطا مم سیاده بر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر
صرافیش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بمنظر خریداران بازار دقایق می آورد قطعه معانی تقریر او
جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر لی کلک او لفظ طوطی تجمل کرد ما تعجبی صریر و از مراکب حقا
چلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان بپاشیدی و بدندان خارا سنگی سیمنگو بنگین ذل ل
تکافی همیشه آهن تد کوه نشان باشد و از خلاف عادت که آهن بود و آهن بجای زرد پیوسته جون کوه بیستون
بر یکجای ثابت بود و از مربی سم میشد و که گوش بود بر چهار ستون دوان نظم سود و کمر ددان سحر فسخ
ساحی رنگت شفق ز دوشد و شکایت سانی جیش خرطوم بسان کمند ازدری افتاده نگونش بلند
دندان سپر انگیز از چهار صد نک در دم با سر سپهری کشته خاک در و پیل بشر بود تعاهت شکوه مشدد را
عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چو کان مثال سرهای گردن کشان را کوی میدان ساختندی
و بدستهای عمود کردار کرد سهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان طرب های شان از سینه اعدا شاخ
مرجان برآوردندی و تشبیه عاج از معدن بدن دشمنان تودة لعل بدخشان خطا پیکر ددند نظم
ابر دل قطره ایشان بسرخنجر هیچ از دل پاره ایشان صف آرا دندان یکی تخت شده در دل ایشان
خرطوم یکی حلقه زده گرد و ثنا و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد دشت نوشت کرسی اقلیمی یکی کردندی بلک
بدمی عالمی زیر پی آوردندی ازگردن و کوهش کمان و تیر دست کرده و از دست و سینه بیاشت گرد سپر بود
بوقت پویه عرصه خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه سیرهای چو گان مثال از سر تیز گام ما کوی سبقت
ربودندی بیت هامون نورد کوه وش نخل بتحمل کرده خوش تا روز سیر شب با کشش هر روز تا شب
خارکش و سمندی بود سرکش تند رو تیز گام و تیز دم تر تیز لگام کز گرد عنان ادراک گردندی بر صبا
جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال سستی بود و نکرد و هر ندیدی تا سر خنگ فلک هر جولان گرد خاک سکوت
نظیران مرکبی ندیده بود و تا الحق روز گار عرصه ادوار امثال بسیار جهان اطراف گشتند نظم

گردون گردی نه چنین نوردی گر چشمهٔ مه آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق با ماه نبودی در میان فرق
هر بار که در نورد رفتی صد باره صبا نکردی رفتی و تیغی داشت که بجوهر پیراسته به لآلی ثمینی آراسته که گفتی گوهر سفته
سپهر را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذات او بصفوهٔ الماس شکل آبی در میخورد و بر تختهٔ مینا نشان پرگس بظهور میرسانید و آن شمشیر ملک باری بود
خون فشان یا برق آتش نشان نظم چون برگ گل نه است بسبزی گل شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفرا در آب نهان باشد این عجب نیلوفر سبت آن شده آب اندران نهان ملک
بدینها که مذکور شد ولیکن کام نیافت و همواره بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت
او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه
راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک حیله ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود متنبه نا شده و آن عادت ذمیمه را
ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه متعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان را بسیری ببردند و از آنجماعت چهار صد تن را که بعلوم
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
با استراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل گشت و در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرده در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم
ایستاده و وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشهٔ دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید
دو بط بکمین و قازی سیاه ازعقبش می پریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب
در آمده در صورت واقعه حیران و متفکر شده در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن پایها
گرد پردهٔ خیال ملاحظه نمود باندک زمین کشت کرده دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین
نوبت چنان مشاهده نمود که سر تا پای او بسان شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشان

و یاقوت رمانی چون آهسته ملک بیدار گشت اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه
خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر اسبی سفید راهوار که چون برق جهنده کوه پیکر و مانند عقاب گرامی خوش
رفتار بود سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته میراند و چندانکه نظر میکرد از ملازمان جز دو
فراش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کثرت تشنگی بخواب فرو رفته آتشی دید که بر
فرقش او فروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده و از مشاهده این صورت هراسان
گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاد و مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند
این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک
ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده در هم پیچیده بر خود
می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود
که بلای ایلی فرو ریخت **بیت** تشنهٔ کی عربده و آشوب دگر خواست   تا فتنهٔ کی خفته بلای دگر آمد
ایا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و در تقریر این قصه با چه کس توان ساخت **مصراع** این درد کرا گویم
و درمان ز که پرسم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بپایان آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد
میگفت **نظم** تو ای شب که ز روز تیره تری   چرا آخر ستمگر بیخبری   دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زن آخر از جان داری ای صبح   تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تار شب آزاد و خورشید تابان آغاز
کرد و شامه‌های کافوری بعوض غالیه‌های عنبرین اطراف چرخ خضری را آغشته کرد **بیت** دماغ
زمین از نفحهٔ آفتاب   بسرسام سودا درآمد ز خواب   چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روی
جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت جهانگیر سپهر برآمد و از عدل روشنی بخش بساط عالمیان
رسانید شاه برخاست و ابراهیم را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بود بخواند و لی آنکه در عاقبت کارها
تامل فرماید تمامی خوابها را بآن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و اثر خوف
و هراس بر ناصیهٔ شاه دیدند گفتند این خوابها سهمگین است و از عهدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و
گوش هیچ معبر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده

بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر درات تأمل بجای آریم پس از
روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده و دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند
کلام که بیفکر باشد سخن ناتمام شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار در این
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سررشتهٔ بدست ما افتاد
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او را
در این حادثه محرم خود ساخته در تقریر تعبیر با اعتماد نمود فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است روزی که دشمنان بنگاری فرصت
غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بهجای آریم و بهیبت هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که بعضی مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع
این مضرتها بدان تواند بود که طایفه‌ای از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر کوهر نگار
بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم
و از آن خون برانداموی مالیم پس بآب خالص بدن او را بشوییم و روغن چرب کنیم و این وقایع بمجلس
باز دیدیم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک ساختیم بر دشمنان چون او تنها باشد یکباره وی توانیم بر داشت
و اگر چه درین وقتها پای دل ما سخت زار و مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و
دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امیدست
که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین عقد و حیله برهمنان بصفت اتفاق کرده پیش شاه
رفتند و گفتند **بیت** شها قدر و جاه تو پاینده باد همه ساله میمون و فرخنده باد بر ضمیر
انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت دعایتی ندارد و دفع مضرت
این وقایع بادعیهٔ نیکو تاثیرها نشد و ایم اگر ملک سخن ما را بگوش یقین و عاطفت قبول بشنود چون بگفته ما شود
بسمع رضا قبول نماید امید بهتری که بدین مقامات مترتب تواند بود صورت بندد نیکو بود و اگر از فرمودهٔ
ما باز ماند بلائی عظیم را منتظر باید بود که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک

بترسید و در وادی حیرت افتاد و هوش از جای برفت گفت تفصیل این سخن باز باید نمود تا بر وجهی که در تعبیر آن کار
کنند بیدار گشت آن اشتغال رود ایشان شور حیله کرده بودند و نظیر تدبیرها در بسته بودند بدینگونه تقریر کردند که آن دو
ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن ماکیان که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان سفید اند که از تو بزرگترند پیل سفید است و آن اشتر را چو سمند خوش رفتار شهریار است و دو
فرازش پیاده و شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده است از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک
رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر شر آن خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر را و در شان
دو بیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند
و شمشیر شکسته بدان کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آب آن
ریزیم و ملک را در وی نشانده و افسونها در خانه بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شما طلسمات
نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته ساعتی بگذاریم پس آب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز
دستگیری نماید **بیت** ور دفع بلائی که نصیب تو بماند تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که
این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی او بر باد داد و
گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن
شربت اجل از این تقریر مختل شما خوشتر است چون این خطا ندارند که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار
ملک و مال و زینت جاه و جلال گشتن مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار ما زمین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید دیگر شما حکایت سلیمان
پیغمبر علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده برامهه التماس نمودند
که چگونه بوده است آن **حکایت** پادشاه گفت که شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه
علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر
کمر انقیاد و مطاوعت بر میان جان بسته طغرای قضا منشور سلطنت او را بتوقیع هب لی ملکا لاینبغی

لا تحید من تعدی موشّح ساخته و سایه قدر رفیع تمکین او را بر پشت مرکب صبا که غدوّها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او ست نهاده **نظم** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده دیو و پری چون سگان چاکرش دد و وحش چون طیر صف بر درش روزی یکی از مقربان صوامع ملکوت بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کردانید و گفت مبدع کل جل شانه سلطان را مخیّر گردانیده و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود رقم بر دار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای فسیح الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت** دست این روزگار کوتاهست که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال نشاه حیات را بر شیوه فنا و ممات اختیار باید کرد و دو سه روزی که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **مصراع** عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه یاران متفق گردند پیشنهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین هست دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من یکی هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشارت خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده بنزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه درمیان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت **مصراع** من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست اما تفقد حال کمتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت** تو آفتابی و من ذره نقایت بسیست هیچ عیب نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که

بر ما خارپشت کمر درو بند خدمت هر عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اشرف
جانوران سگ گفت درین چه بود که بقول اشرف حیوانی نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار
گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر
چشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **بیت** از اسب وفا طمع نباید کرد کاسب و زن و شمشیر وفا
دار که دید و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی جوهر وصف لیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و برسم حق گذاری عادت کرده **بیت** سگ حافظ مهر کرده و گوش یک لقمه نمیکند
فراموش و سخن درباب دوستان این عذر است که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بوتیمار استماع
کردم و سخن وفادار تو خاطرم سلیمان را پسند آمد و بترک خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن
آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز ازان شربت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه بجهة من
فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی
و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند کامرانی زندگانی کند
توان یافت و در عمری که سر بسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که اندر کل حال
هر بنا صحبت یاران خوشست خوش بود هر جا نشاطی هم عزیز وان نشاطی هم بهمراه یاران خوشتر است سلیمان سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جا که آورده بودند باز فرستاد و ابا
برای آن آوردم تا بدانی که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمی بینم
و هر آینه هر ملکی بچندین دولتست و هر ملکی بشرف ارکان و اعیان ثابت است و خطرناک نیست
و در وحشت خانهٔ لحد تنهایی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بچنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد
دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوان حیله دیگر انگیز و چاره دیگر ازین قضیه را اندیشه
آسمان ترا ازین بساز نید **مصرع** که من از عهده اینکار نیایم بیرون برهمن گفت ملک را
سخن حق تلخ باشد و نصیحت بحیات وحشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگرانرا با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و وجه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت
مشفقان نمی شنود و سخن بیغرضان را نمی پذیرد بدانکه نفس نفیس و ملک موروث را عوض نتوان

باید شمرد و در اینکار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تقصیر و تردد شروع باید کرد و چون
خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزاین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی
بازگذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است
و اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی و وافی است هیچ قصوری و فتوری نمی افتد **مصراع**
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان دید
بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد
بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم در کلبهٔ احزان همی با خویش سخن گویم پس روی
نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون
بباد تاراج بر میداد و میگفت این بر فتنه که با مان بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات
بیغما نمی برد از کدام سر هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد
بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی
چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات
و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت** ندارد پدر
هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان
اوست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی دلفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم
و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم** رخش چون مهر بیهمتا در آفاق بجفت ابروانش
چون ماه نوطاق ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب مجالستی وارد دلربای و
مصاحبتی جان فزای داشت بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر ملک را در تیرگیهای حیرتش و شب
حادثه اتفاقی افتادی روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوربخش ظلمت زدای **بیت**
بهم ستاری قلم بیقرار او تخت ملوک را بود پایه برقرار پیش مرتبه عزم من نباشد عمارت ممالک
در رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند

سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه‌خوار خوان بیان او ست لفظی چون لآلی منظوم و نکته‌های خطی
چون درّ منثور طرب افزای **بیت** لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده
با هم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال
اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه در قلم قضا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی
که بدان ملک بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا بودند کشیده شود خط بر نهد فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از
ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی فیل سفید
کز شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته بوده **بیت** بند حصن حصار او آن
زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه دم زنم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند کره باد مرد را در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان کمند
دمار از دل پیلتن بر کشند در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان
بر هم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک در دویدن صبا گرد ایشان از دوندگی نرسد و با شمال همراهی
با غبار رهگذر ایشان خیال نبندد **بیت** چو اشتر خار خوار و گیا خورده ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم و نامه‌های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار برق رفتار که درخشندگی خشم آتش بلا در
دل خصم بستم برافروزد و سرعت سیرش از دود شب رخ خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت سبکباری که یک حمله زند بر پا آورد اگر روز ازل امید بخشایش میسازد چگونه عزم بساط نشاط
کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر آن آب شکل آتش
که آتش فتنه از هیبت او منطفی یافته و آتش ظلمت که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران در جنگها چه از مایم و هرگاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل کرده‌ام از ملکت چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الجمله **مصراع** عمری که اجل آن بود در دست نیست حاصل
القصه ملک کشتی روز و در دریای فکر غواصی می‌نمود و گوهر تدبیری که بدان مرهم نشتر امید بیستاید

نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد ایران دخت اندیشید که اگر در کشف این سخن ابتدا کنم و تحقیق سر این اشتغال بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ کرده شود در استفتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق
تامل و توقف پیش گیرم از لوازم اخلاص و اختصاص نباشد پس به نزدیک ملک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه
ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین پرده دار حرم
حرمت تو روح الامین بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل
اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک دو نوبت برای همه را طلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک به عاطفت تو امیدوار می‌باشند و حکم ترا در حل و عقد
امور نافذ می‌بینند و فرمان سلطان می‌شناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده
طراز اخلاص ارزانی داری تا زودتر به تدارک آن مشغول گردیم چه برای همه خدمت پیشه در اندیشه مبادا که از روی
حیلت اعدا بر کاری تحریص کنند که آخر آن به حسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر
سود ندارد **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و
ملک عتابی رفته است و کنایتی و ایمایی سخنی چند گفته شده و شرم دارم که با چنان حال به خلوت ملک
درآیم و زبان استفسار به سخنی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ
بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد و عتابی
بر ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد و در این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک به فکری
درمانده باشد و از اندیشهٔ دور و دراز در او پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود
و جز تو کسی مفتاح اصلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش
من می‌آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و به دیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم مبادا این کار را
دریابی و برکات قدم و حشمت فتحی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده

گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد / که راحت دل و آرام جان و رنج غمی موجب
حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای چه پیشنهاد اتفاق افتاده بندگان یاران صاحب وقوف باید کرد
تا در آن موافقت کرده بشارت خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب تشویش خاطر گردد لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایرانوخت گفت اگر
این تشویش بجهت یکی از متعلقان باشد در غم مبیت که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند **مصراع**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید
نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه کار فرماید که این عزیمه من عزمات الملوک تا شاید آن
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع هیچ باز نیاورد و ناشکیبائی زحمت خوشوقت
و سرور دوستان را به حال رنجوری مبدل دارد و هر چه برای آدمی حادث گردد چون بصبر و توقف صبر نکوست نماید
عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصود آن همان تواند بود که مثوبات الهی از و فوت نشود
بیت ای دل صبور باش بر آفات روزگار / نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آن
که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او
مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست **نظم** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون
نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن اسباب را خوشنود کن بردار از
دل بار غم ملک گفت از آنچه برابر اشارت کردند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی
بشکافد صفت و تسیر الجبال پیدا آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار
بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از روی جهان ظاهر شود **بیت** گر سینه چون شد از این غم سیاه رو
را بر خون مکن دیدار این غصه بیش تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که مرا
قوت گفتن آن ندارم و نه ترا طاقت شنیدن ایرانوخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهت رضای خاطر او
شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید و گفت من در این شبها واقعه دیدم و از هول آن ترسیده بجهت
تأویل و تعبیر براهمه را در میان آوردم و ایشان همچنین صواب دیده اند که ترا با ... بشمشیر آبدار ...

روز دیگر صافی ضمیر دو اسپ تیزتک تکاور و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراپی
خارکن و سمند رهوار رفتار و شمشیر کوه پیکار بکشند تا اثر ضرر آن خواب دفع کرده و ایران دخت چون این سخن بشنود
دیوانه وار از آتشکده وحشت بر روزن دماغ برآمده و نزدیک بود که قطرات حسرت از فواره دیده ریختن
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصه چنانکه از را فرو خورد و دل از جای نبرد و گفت
بیت من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای
اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات
بزرگوار باقی و برمسند اقبال ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد
اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود بر احتیاط لیکن قدر اعتماد نباید کرد و در
هلاک کشتن جمعی فرمایند بی تأمل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و بنای
حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و جزای
آن عذاب عظیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و تحیر در آن مفید نخواهد افتاد و چه گذشته را باز آوردن
و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است **مصراع** اینکار ز دست من و تو برنا
ملک را باید دانست که برهمنان او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم غوص پیوسته‌اند و بقدر حال مسئله
چند دانسته اما حکمای این برین مقال متفق‌اند که هر که بهره دانش هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بجز
کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را
اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفاراً مؤید این
معنیست **بیت** علم چون بر دل زنی یاری بود علم چون بر تن زنی باری بود و دانش بمثابه تیغیست
که بدان همکس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان
شرف نیابد بهمان تیغ می‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق
کامل بهمین معنی اشارتی فرموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته

و غرض ایشان درین تشبیه آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در تنبیهاتیکه از سیاست ملک کنند و دولتهای ایشان
متکفل است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم با جراحات خود ندانند اگر نظیر نقش شریف
و عرض ذات کریم شهنشاهی نخواستندی بوده چنین میدانند تا ملک را از وارث جدا سازند پس بزرگان مشفق را که
ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از خیل و حشم و اسب و سلاح باطل سازند
تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده وجود و عقل خود را هم و امثال این در خدمت بسیار دیده ام تا چون ملک را تنها یابند
علی مرور الایام و هیئت انتقام پدید آورده و هرچه سالها کمین ضمیر ایشان بوده از قوت بفعل آرند و تا
این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون تمکین اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتاده عمل کنند و آشوب در مملکت انداخته و پای خصومت باز کنند چه واضح است که ملک متقلبان را نابود
سازد هم لشکریان نا امید شوند هم رعیت پایمال گردد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و بی ... شوند آن سبب
موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و درین میان از حرص ... شود
و پادشاهزاده از کر حیله دشمنان غافل نباید بود **نظم** مشو ایمن از خصم بیدار دل که غدار خصمست
ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زنند بباطن در بیوفائی زنند و با اینهمه اگر در آنچه برایهمن ... گمان
فرجی و گشایشی میتواند بود و ... تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از صواب
غالبست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل
و سالک مسالک اخلاق و شمایل است باطن مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهن معدن جواهر ...
حدوث و قدم **بیت** رای ظفر بخش تیر قضا را هدف دل پاکش نظر لطف خدا را صدف و درین وقت
در کوه خضرا گوشه عزلت اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او ...
برهمن است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور ...
و در دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او ... اگر رای ملک اقتضا فرماید او را گرامی ...
داشت کیفیت خواب و صورت تعبیر برایهمن را با او در میان باید نهاد ...

از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود وگفت از بیان واقعات محقق شد خواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول برهمن باشد شبهت زایل شده مضامین همان عزیمت لازمست واگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نا
متناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیدهٔ روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم
رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق تر
که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایا تو رها کن بما و سلطان
باش ونیز از تعبیر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمن بسبیل تفصیل باز گفت
کاریدون متحیر و متعجب گشته و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است
که این سر با آن طایفه گفتی و این حکایت با آن جماعت باز راندی نمود مصراع هر گوش کجا محرم
اسرار بود و برای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدبران بی دین را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
چه آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی پا برجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و چند شکرانه
صدقات بیکران بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات
این وقایع پیدا و هویداست و مبدع مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت
و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ملک مطیع و ملک
دعا گو و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کید آن مدبران به سپر حکمت
دفع کنم مصراع گر دست تو عذر کیست مرا هم سپرست اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده
بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل لعل
از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
بگذارد و آن دو بط و تازی که از عقب ملک پریده در پیش روی او فرود آمدند دو اسب و استری است که

شاه دهلی پیسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند ده عدد هر دو سبکسیر برق جوش و تیز هوش سخت کوش
قطعه ز نعل شان سطح زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان ز در مفاصلشان تنگ
ز تاب رکاب ز در طبیعت این فرق نزد عنان وآن اشتر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش کُه
برق دار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر تخته نعل از سنگ آتش افروزد بیت سیم
زر لگام تند و تیز سینه کام باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور وآن مادگی بهای ملک که تحفه پیشکش شیری باشد
آتش نعل ابابکه روز هیجا از چشمه عیار سبیل یاقوت مذاب راند و به صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه
مرجان افشاند بیت فتح و ظفر که بر تیغ تو قایم زند نی که تیغ تو همه فتح مجسم آمد وآن خونک
ملک خود را بدان الوده یافت خلعتی از غوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجا رها
ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بود و پیل باشد سفید که سلطان هیجاگر بجانب خاک فرستد و
ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیل بود ابر پیکر که در صف لشکر چون دلیران خرطوم زیر جد گون
نعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن مشتعل شده و دروی عالمی را نابود گرداند بیت
پیکری پر ز کوه او بامون بیستونی و آن یکی ستون وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش سیه خشید باحج
بود که ملک سیلان هدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر برابر
و از گوهر فشانی هر موئی را بر سرش تا ضیاء رشته گوهر گرداند بیت رسید عکس آن تاج مرصع
بچرخ ماه چون ماه مقنع و هر غنی که مخلب بر سر ملکت میرزوران توقع اندک مکر وهی هست از آنچه این
اثری و ضرری بران ترتب نیابد عاقبتش اگر چند روز از دوستی عزیز یادی مهربان اعراض نموده باید و دل
آن باصلاح و نجاح آنجا مه نیست و استان خوابهای ملک وآنچه هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسیدن
هفت نوبت از هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و بحصول آن تمنا و وصول آن هدیها شاد کام
و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادمان باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را
محرم اسرار خویش ندارد و با خردمندی آزموده نباید در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را
امتحان ناکرده صد بار مکن و از پیش خویش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم
بیباک ناپاک بد گوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را از ملامت مردم

سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازند **بیت** آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین
ناهموار ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و دوان پیر مبارک نفس
که مسیحا صفت دل مرده بیش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت مآب که مشرب نصاب را ملو و نا
سپاس انفاس که آنحضرت شاید بخت بنوا یداحت مبدل گشت **بیت** باد غمی که خاطر
خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شاد و جان
مستقر دولت مزول جلال ارزانی داشت و بجهت رد سؤال رسولان با هدایا و تحف پرسید و بهمان
نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض رسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و
وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبید و گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود با دشمنان باز گفتم
و اگر رحمت الهی حجاب کید ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت ایشان
آن بلا عین هلاک من و مقامی اتباع و اشیاع او گردیدی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکار
شاید هرآینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تأمل و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت
اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند **مصراع** هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی
نیافت پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم است که این چهار کس
قسمت شاید خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه موقوف بود بلا در برکت بندگان برای آن باشند تا بلا
حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند **مصراع** هر که سر و دارد بپای کس سر ندارد
و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت دامن گیر شود دست در جد و مال
و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و تحکم فالی قوی
نتوان کرد اما ملک زنان را در این معنی سعی بسیار بوده از این تبرکه ست تاج مرصع با جامه الوان مکلل کدام
که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا سرپرده را آنچه خاص بود و خود با ملازم ایران دخت را
در حرم کنیزکی دیگر بود که او را پرحم فرو گفتی که خلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم رخش در پرده نهان
بالجمله کشیدی و کلک گیسوی از خجلت زیر نقاب پرتو نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و شکر

وابرو فراخ دهنی چون گل سرخ بر سر شاخ شکرخنده‌ای داشت چون پسته شکر لطیف و خوش و نغز و شیرین
و تر هر خنده که از لب آن نیکبختی نمک بر دل خستگان میریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایراندخت
در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
واز هر دو شب یکشب خانهٔ وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز داد و تاج و جامه
حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایراندخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایراندخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بیشتر مینمود بدان جانب میل کرده
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و اثنای اینحال
ملک بطرف او التفات فرمود ایراندخت دید که ملک را از آن معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد
از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک محقق نشود و
واگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد داده بدی **بیت** هرکس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد
از بند بلا آزاد و چون ایراندخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی
سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایراندخت بسر بردی
قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایراندخت بود ملک بر حکم معهود آنجا خرامید و ایراندخت با روی دلفروز
و زلفی دلاویز **بیت** زمشک تازه کلک موی بشسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاد
و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او
خوشوقتی حاصل کرده و دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت و در میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته **نظم** لباس ارغوانی کرده در بر
تو گوئی هست سرو از لاله زیور دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز خم تابدار
و چین زلف پر تاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و
غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بدانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از
کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین آفرین بگشاد و گفت **بیت**

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده   نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده   بدین آمدن و رعنایی سرو
بر سینهٔ من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی   **مصراع**   زهی آمدنت
بخت مرحبا کرده . آنگه با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن
از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در
کانون سینه افتاده از این سخن انفعالی یافت و بجوی و از طبق بیخ بر سر شاه نگونسار کرده روی و موی آن بادشاه
آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت
جلاد و وزیر را طلبیده و از سخنانی که از وصال در شده بود یاد نمود و گفت این زن را از پیش من بیرون برده گردن زن
تا بداند که مثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیری اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم جلاد ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که در اینکار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از وی بدان شکیب و ببرکت نفس پاک و ضمیر پاک روشن او چندین تن
از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک در این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال
این کارها شتابکاری نکو نمی باید هیچ بدتر از آن نیست که اساس اینکار بر تأمل نهیم تا وقت سؤال و جواب
انفعال نیابیم   **بیت**   چو توانی بفکرت نویسی عمل   مکن زود بشتاب بهر آن عجل   و مرا دو سه روزی
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت
ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند
او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرّاتش شایع و کامل پس او را با طایفه از محرمان
که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود با احتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و
عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر درد ظاهر گرداند و تعقل و آرام بیکبارگی

متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد و از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت ای تو
گنا دست کز حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را بادنک گناهی که فی الواقع در آن محق میتواند بود
چرا چنین تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و با سبب حلم آتش خشم تسکین دادمی
نظم پادهٔ آتش بود آن پرگزند کو بدمی شعله برآرد بلند آدمی آتش خورد از خشم فزون گردم او
دود نیاید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و گذشته را بزور و زر تدارک نتوان نمود و اندوه بیفایده خوردن
تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و بهجت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که
ملک حکمی کرده و مضادان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بد گمان گردد
و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرفاع
بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرمایم من قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود
که بلی باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صاحب تدبیر گفت آورده‌اند که در
دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری با رای پیر بخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در
مساحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار در مرور ایام بصفت او جهاندار
در عرصهٔ زمانه نشنیده نظم بزم ما آفتاب رخ افروخته برزم اژدهای جهان سوخته جهان را بداد
و دهش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکاردوست بود روزی در شکارگاهی بر
نشاط از چپ و راست می‌تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می‌انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی
که شکار را شاید از هیچ صورت متحیر و از هیچ سو نگریست قضا را خارکنی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از
پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد خدنگی دلشکاف بر وی گشاد نظم
شعلهٔ تیری که درآورد غرق جست بدان سوخته خرمن چو برق غنچه صفت پای بلائی نکرد کرد خطائی که
خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید او را با سینهٔ مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک
و متأسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تیر و خجلت که موجب تحسر

در صحبت بود متألم خاطر شده عاقبت را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت
و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافت بر صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود
بلکه در عرصهٔ دیار پارسا و در ولایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد التماس نصیحتی
کرد تا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود و نموده زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم
ورزیدن نظم کسی کو برفروزد آتش خشم بدا مازری طریق مردمی چشم غضب چون نفس توسن گشت سرگرم
عنانش واکش آنجا باش و نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام
دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط
نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست ادنی خاصی معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون
علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی بر تو عرض کند تمکین تا
آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بدو دارد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملاطفت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم زایل و مندفع شد هر آینه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصراع
دیو چو بیرون رود فرشته در آید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد
و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان تهیا در قبضهٔ تصرف نفس اماره مده که تورا در ورطهٔ بلا
بدی اندازد و مضمون مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت نیاز زبردستان بر تو مهربان
باشند و مضمون رقعهٔ سیم در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف درمگذر نظم اگرچه
حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نکار نیست مردم آزاری مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری مباش غره به بستان سرای دولت خویش که عنقریب ازین گنبدی بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردی
و در آن ملک ذو الاقتدار باعتبار این رقعها گفتند و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد
ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت ماه روی مشکبوی دلکشی جان

دلفریبی مهوش نرگس مخمور شیفتهٔ چشم شهلای او بوده و عقیق لالی دل‌خون شدهٔ لعل شکربار او و خرده‌بان خط
در بند چین زلفش اسیر و مشوش و فریشان کشمیری برای سلسلهٔ پرتاب و پیچش آن
دل در زنجیر **بیت** رخسار تو را با چه خوبیست که نسبت از شوخی و دلبری تو را چیست که نیست
حال او جمال با کمالی که آیینی تزیین یافته بود و حلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده و دل شاه بشمایل او
چنان مایل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استغنا داشتی و عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه عقیلهٔ خود را با مشاطه
حرم سرای باز گفت و از روی باعث قتل شاه و دفع کنیزک مساعدت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه چه دهان
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست که در کنج چشمهٔ حیات معلق ایستاده و پای آن مانند که در
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بگذرم در بوستانی با چه هر
گر این سیب زنخ زان بوستان است مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بر دوستی تو شیفته گرداند مصلحت آن
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بر خال سیاه نهم و چون کنیزک رفته خال زان بر حوالی ذقن و غبغب او نهم و ملک
چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو از این شیخ فرح یابی خاتون از این فکر دلشاد شده
آنچه او را بایست مهیا کرد و مشاطه بر اینمنوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و
حقهٔ تزویر بنهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاهکاری خالی بر ذقن آن ماه زد و باروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه
بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** هر دانه‌ایست آن خال افتاده بر زنخدان یا رب نگاه داری از آسیب
روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا محرم بیت و از اتفاق قضا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه
شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید و اعتقاد وفاداری و حق‌گزاری او بر آن
داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این سر
بار هیچ جه میسر نشد آخر ملک بعادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی در خواب رفت
غلام رعایت حق‌شناسی دامن‌گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین زهر از ذقن او پاک کرد
در این حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آن

غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده
بدان آیین که مخصوص بر در ایستاده بود و رقعه‌ها بر دست گرفته چون ملک را با شمشیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود
دریای خشم او از هیجان فرو نشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض
رسید ملک لختی صبر و سکون بجای آورد شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت
این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را تنها آواز داد و در تفتیش آن قدر و
تحقیق آن بغایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود و گفت غلام دروغ میگوید و من بارها
دیده‌ام که این فاجر ناپاک با آن کنیزک با امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن
جرأت نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و تصدیق آنکه ملک برای
العین مشاهده نمود اکنون در ملک مصیبه توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
موقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** غضب گر بسر موقعش شاید در گریبان نهی نیک باشد
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ آن
میل در حقهٔ مشاطه باشد الکحیله و از مثال مبارک ارزانی دارند تا بدیگری این شبهت زایل گردد ملک بفرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن میل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون
حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را [illegible] و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد و مملکت
بوی تفویض فرمود آن پادشاه جهان پناه چون جریدهٔ حال خود را بکلیهٔ حلم آراسته ساخت حضرت مشاطه
[illegible] از ضمیر آن پادشاه کاری این گشت و چنان تیر بی‌نظیر بودی آشکار است و بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و امثال این نوادر تا آخر تیره رای روشن ملک مصور است چون معلوم شد که تأنی
در همه کار بتعجیل نباید و در آن تأمل و تفکر حکمی باید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردد **قطعه** حکم سلطان
بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم بارها بود که نه اندروی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاده و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت بازی بایستی که تو در آن چنانچه لایق
حال اصحاب است تأملی بجای آوردی و از تو غریب نمود که چنین دیده همچنان بی‌نظیری را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از چند تأسف در چنین خدمت ضمیر مبارک را نباید داد تا از تیغ صحبت

خدمتکاران دیگر که در سایهٔ وی می‌آسودند بازماندند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نارون هست
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که این درخت کشته‌اند آه از نهاد وی برآمد و دود کرب از اندوه حال او
با خود میگفت **بیت** خوش بود ار غمش ای سینه که اینک دل نیز همچو کار میان بست و برخواست
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عمر گل اندک زندگانی بود و دریغ از نهال باغ کامرانی که به آفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده دشمنی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک
شدم بهلاک این درخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه سیر اندوه بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن نبیند
کشد ملک گفت ای وزیر در خون این درخت توقف کردی و بسعی قتل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی
تن باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه‌گری کند و کازری که با لباس متنقش در میان آب ایستد و جامه شوید
و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی کردم
بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است که با آنکه تأمل او لازم خواستیم
کار را فاصر نماید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال های ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را
از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که از وی نرد بودی ور از روی خرد بودی چنانچه روی
ملک گفت ازین سخن درگذر و درین باب تفکری کن که مرا از وی دیدار آید و کمین دارد و چاره این کار بمیدانم که چه چیز
تواند ساخت وزیر گفت دست تدارک بدین کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی
خوض نماید و کاری را که تأمل دران شرط باشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده بودند در گوشه
جهت ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانه نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شده از آنچه
بیشتر بودی کمتر می‌نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز
کرد و گفت این دانه جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از گرسنگی طرف دانه در صحرا نیابیم
بدان کنیم اکنون درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف

ورنه بدی آخر نشنیده که حکما گفته‌اند **بیت** کنون کت برگ و نوا نیست جهدی کن ذخیره‌ای بنداز بهر
بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده‌ام و هیچ پیچ جهه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کم دید
انکار او را باور نداشت و منقار میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و دانها از رطوبت پربود و
دیوار ظاهر شد دانه تمام گشت و بقرار اصل بازرفت نر دو توقف یافت که سبب نقصان چه بود و جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت همانا حرقت دوست صعب است و صعب‌تر
آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی از زیان ندارد سود و
فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا بدین رنج افکندی وزیر گفت شش تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارثی ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
تا بتاراج خوارش ببرند و وبال بروی باقی ماند سیوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در او
بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه حکمی را
میان خود و خصم حکم سازد و من را اینها تهتک نبوده ام غایتش آنکه در مضای فرمان شما متابعت نمودم
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت هیچ نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه
اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه
در همه حال ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت
انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و میمون قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت
بدین پنج صفت آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذت و نه
از زندگانی راحتی **بیت** ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار سخن دلپسند میگویی وازین ادب تجاوز نمینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است دیگر
گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب حقیقی بنابر او انکار رود دوم
آنکه ظاهر از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت او در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات

جرأت جانب پیشتری وزیر گفت بزرگان در پیش شده طایفه سکت نماید تا قول بنده گستاخ که کار و جایگاه نشست و
برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و مخن دوست دارد و دزدی
خاین که برای سوال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک اندک مال وی از مال خواجه
بگذرد و خود را بر دولت نعمت او ترجیح داده متوهم شود که بی اتفاق محل اعتنا نگردد و بسا اسرار خواجه واقف گشته میان
مردم منتشر شود ملک گفت من تو را آزموده و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا
در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب
و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام نکبت و زاهد را در امید ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر
و مباحثه چندانکه ملک سخنان کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده باز میداد و در
سخن درشتی چون شمشیر الماس پر دم ادا مینمود ملک بطریق حلم تحمل میکرد و آن شربتهای ناخوشگوار نوش
میکرد نظم تحمل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد
گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثناگوی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده
باد و آفتاب بینشش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر این امر اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والتفیه
کسی بنقد ملک خلق وارسته ... بی نشان جوید مصراع جز در آتش ... نتوان ... این جوهر گرانمایه
ذاتیست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چنین نفیسی است بزینت صبر و وقار و خوشخوی متحلی گشته هر آینه بزرگی
چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین فرمانداری اطلاق افتد نظم بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست ازان ناموری گشت ... کی کو را ... بنده خوی ملک گفت ای ...
نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع
کرده و اگر گاهی بنا بر سبب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه درآیند
اینده اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهیست وگرنه همت دریای
عالی نهمت ندران مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که هر بادی
بلرزد برگش یا نه کاهم که بگاه جنبش از شعله نار یا که کوهم که بنالد بصدای هر دمی یا نه ابرم که بگرید بهوای صد باد

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته‌اند الّذی و قد کبتوا مصراع اسب خوش رو زیر ران
سکندر میخورد وزیر گفت این نوع تکلّم نادر بود الّا در کلام معدودی و حلم امروز تدارک آن کرد که هیچ تاریخ
نشان نداده اند که شاهی کامکار و والیی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده. سخنان بیباکانه گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بر زبان آرد انواع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود مصراع هرچند که
بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم از قبول عذر و تحمّل خلاف چاره نیست مصراع
والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تأخیری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال تحمّل
نکرده و بیست این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده تا کنون حکم و فرمان ملک راست بیت
گر لطف نمائی و گر تیغ بیرانی گردن بنهاده ام چو اسیران به تیغ تو چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلائل
فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ابتهاج بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشت رایت ادای حق ملالی باوج علیین
رسانید و سجدات شکر با غنا هی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانیده گفت نظم
مژده ای بخت که مقصود بر نزد آمد جان جسته و آن جان جان دگر بار آمد پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت معلوم میشد و چون از اخلاص و ناصحت تو میشناختم و میدانستم
که در امضای آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که سخن من با ایران بود با عزیمت ملک را نیکو شناختم
و بنگرم که از آن حکم نادم هست و اگر شما را بر پیمان عزم قتل وی داشتیم عاقبت بدان متهم میشناختم امّا چونکه خاطر
ابقای او مایل به است گناه خود اظهار کردم و عذر تأخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که مرا و گناه نیست تو
در این باب بر من ظاهر گشت و آنچه در ذهن و فراست تو جستم و خردمندی که بجای آوردی از معرض قبول
افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بخواهی رسید این ساعت باستظهار تمام باید رفت و مژدهٔ سلامت
با ایران دخت رسانید والتماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی جهان
تواند بود بتجویز وجهی نمود بیت بیا که وصل تو را از خدا همی خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلا را نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **بیت**

ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده

بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورده و زبان بمنت داری بشکرگذاری برگشاد و ملک این منت از بلا

باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در اوای این عزیمت تانی فرمود بلا گفت مرا اکمال حلم و رأفت

خسروانه و فرط کرم و حسن بیکرانه وثوق تمام بود این تأمل بسبب آن وجه گرفت و اگر نه بنده را

در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلا قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده و دا

من فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت

بلا دعا ادا کرد که سوابق عنایت و سوابغ عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال

عمر یابم و هزار یکی از آن شکر نتوانم گذارد **بیت** بالله که بصد زبان زیاده سوسن یک شکر بجا رسا نتوانند گفتن

اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند

ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بی‌مشاورت و مشاورت مثال نخواهیم داد پس

وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلفت مفارقت بمجلس مواصلت خرامید مجلس طرب

بیاراست **بیت** یکی مجلسی بهشتی آراستند گلستان عشرت بپیراستند ساقی زیبا ز ساغر سرخوش

می صافی در کام حریفان میریخت و باد نوشگوار زلال نشاط را در جوی سینه آب میداد **بیت** جنبد باده

نشاط انگیز کرده باده و عشرت تیز مطرب خوش آواز با نغمه نوای هرگونه دوستان مرغ دل را

در اهتزاز آورده و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کرده ظرافت دستان عود و نغمه هزار دستان

طنبور و ناله دلکش چنگ از آینه سینه مستان زنگ میزدود **نظم** مغنی چو زهره بر امشگری صراحی خنیده

چون مشتری بقانون نوای طرب کرده راست بنوعی که طبع فریبنده خواست بقیه آن روز تا شام

بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز ملک با عدل

داد بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا در پیش شرط خدمت بجای آورده و باصالت خود و وکالت اهل و اولاد

از براهمه داد طلبید و تعبیر خواب آنان که بشرط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرده حکم سلطانی برانموجب شرف

نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود که

صفوف چنان دید که بعضی را بر دار کشیده‌اند و جمعی را در پای فیل افکنده‌اند و با خاک راه یکسان ساخته‌اند
گفت جزای خائنان و سزای غداران این است **نظم** چو آن کز ستم خنجری بر کشید * فلک هم بر آن خنجرش
سر برید * چو سندان کسی سخت رویی نکرد * که خایسک تادیب بر سر نخورد * و بعد از دفع دشمنان شاه حکم ملک
با وزیر گذاشت و خود با یاران دست بمعاشرت برآورده داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت
دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیاند کسی احوال فردا را * این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح
آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان حکایات
اعتبار خوانندگان و اقتدا شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار
و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد بر سر فرق همتش تاج تواضع زینت خواهد گرفت و
منقبتش برواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند

نظم
با حلم اگر تواضع گردد همنشین * اغیار تو شوند وفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا هر دو دوست گردد در روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت بر گشای * که چون رای دابشلیم این داستان
از بیدپای حکیم استماع فرمود ثنائی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر بیان
صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل * وی در هم
ز ذهنت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفصیل
ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوک در دوا داشتن
ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در
مقابله ثنای ملک بدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب

چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه وَمَا النَّصْرُ اِلّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن
جناب سلطنت مآب مخصوص باد نظم تا بستر و بدست صبا دایه چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از آسیب غارت خزان قوی تر کسی در آنچه ملک فرمود شناختن شیوه
اصطناع است و پادشاه باید آنقدر ملازمان خود را با نواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیارهای در دیانت
و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر جمعی کند که در وی صلاحیت و امانت و ادب و صیانت ایشان
گمان که سرمایه خدمت ملوک ثابت است در راستی و خدا ترسی و دیانت وجو... و سرمایه دانشها خوف و خشیت باشد
اِنَّمَا یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه و هم سپاه را از استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را از عدل او امید رستگاری افزون نماید نظم خداترس باید رعیت نگاه که معمار ملک است پرهیزگار
و زیرا که خدا را باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والسّر در دغلوی و نادرست نشاید که در معرض
محرمیت آید و از اسرار ملک مجال اطلاع یابد که از آن [illegible] و از تشهیر آن تنهای مید پیدا آید
فرموده که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و با آخر
ایشان روی بمراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده شود بیت نا پاک اصل اگرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه خصلت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایقست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور مملکت
شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان حذر فرمودن
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بخیل گذاری و دروغ زنی شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را
نشاید سیم اصل پاک و همتی عالی که فرومایه حقیقت قدر انعام و اکرام بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او بهر طرف گردد مصرع او الریح انت مال حیث تمیل و نسبت با بیوفایان گفته اند بیت
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سرکوی دگر و پادشاه باید که نظر بر حسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
ایشان بغایت دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل حالی و از شیمه رذایل خالی افتد و عفاف سیرت و
صلاح کسب را با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش بیرون آید لازم بود

پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح ملک باید و با هنگی و تدبیر مخصوص به سبب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت
او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید
که اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و
استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند
در معالجت شروع و در مداوات خوض نماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از
جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق اختیار هر یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت و تقویت کند
و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و مفصل الباب آنست که ملازم سلطان
معتمد و امین باید تا هم اسرار ملک از خوف اعادی مصون ماند و هم مال سپاهی و رعیت از ضرر دزدان
محفوظ باشد چه اگر یکی از سفیران عبارات ناصواب به خیانت گرفتار شود سخن او نزد سلطان نیز قبول
یابد و ممکن که بگناهی یا در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و در
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده‌اند که در ملک حلب پادشاهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد
او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته **قطعه** سروری کز فر
عدلش هست آئینه زمین قیصری کز نور رایش هست آئینه زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب
فتح و نصرت را دادی انتخاب سبک کشتی عنان و این پادشاه دختری داشت مه پیکر با منظر که نور رخسارش
چهرهٔ آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **نظم** لب لعلش نگین خاتم
جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم زنخدان غالیه‌ش بر دل بجوالی خم زلفش بر آتش کرده نعل
عذارش قبلهٔ آتش‌پرستان دهانش آرزوی تنگ‌دستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب
میفرمود و پادشاه را زرگری که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود که گویی
نقصان آفتاب برای گداز زرش لایق بودی و چشمان ماه کار که سیم بالای او را موافق نمودی در
جوهرشناسی چنانکه به دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن ...

اگر بی تجربه حکمت از نقش و صفای ضمیر داوری **قطعه** روز و شب کوشش هنر کرده ز هنر کار خود چو زر کرده
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات
زیبا و کارهای علاوی او دیده بنا بر وقت او را بحرم طلبیده بود و با سبب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شده و خاطر
مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و تحفهای عجیب پادشاه را پیشکش
ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت **شد** و چشم
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود و او بی‌پرده دیده و او **مصراع** هر که شد محرم
دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مدبر
رقم کلک جهان گشایش بتمنای نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طرازنده شوکت را بنیان دولت را
برای روشن او اعتقادی بودی و اصحاب ملک و ملت را از خانهٔ خاطر تابش بادهٔ حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک دُر فشاند و صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر
دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشت و مبالغه در اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از
محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت مناسب و بطریقی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد
کلام بجانب منع زرگر منعطف ساخت و گفت پادشاهان سلاطین سابق را سبب رفعت را در صدر اصحاب مکنت نشاندند
اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ کرده‌اند و حالا ملک این شخص را محرم
حریم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر چنان
میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و پیوسته حسّان او برآزار و ایذای
مردم موقوف است و تفتیش بر احوال او امری لابد نمیوقع و محل مصروف و از چنین مردم
امین و وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **بیت** هر که از ناکس طمع دارد وفا در درخت بید
میجوید ثمر و من شنیده‌ام که هر گاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بود و آن شخص دلی
از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشت و حکما گفته‌اند علامت آن است که قوت دامن کرم و کرمی با دیگری
نداشته باشد **بیت** منظلم گو و کرمی بنگام حس کند و کسی را بجام کند کم ایشان و نو ... ز تن زبان باد ... تا ... و بطراوت صحبت ملک شاهد

بود که عقل اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت
این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث طینت باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شود هر عیبی که در حیز امکان داخل است از مردم خاین توقع توان کرد
مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجیب خیانت ز هر فعل بد بدتر است
تمامی بدیها ورا مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی
دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتبت علیه
من الصلوات افضلها و اتمها فرموده که رقعه حسنات بر کسی خوانید که صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد
و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار جانش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است بیت هر که اخلاق ظاهرش خلق نیک می
نگار ان بد سیرتش وزیر گفت ای پادشاه حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت خراو
پسندیده و ما نمی بینیم چه بسیار کس باشد که صورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ
چیز در آن نیابد در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت دید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد تا بکنه
حقیقتش را بیازماید و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه است اگر در وی کسی بودی
بیت ای بسا بعضی که در صورت روی بینم از کی خیزد شکر از آن نی که نامی بود یا ملک فرمود که
لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون
در اثبات سنبل نداشته باشند که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر
گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را قوت فرح افزای
و لعل آبدار دلگشای می بخشد و زمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای
شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد خون در ته ناف مشک اذفر گردد
مان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی نباشد
تربیت فرمودن نالایقست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یا بدذاتان توقع نیکویی نتوان داشت **بیت** بید را گر بپروری چو عود / بر نیاید نسیم عود از بید ولئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی در این باب نیکو فرموده است
قطعه هرکه در اصل ناکس افتاده است / بتغالیب دهر کس نشود // سگ کس است اگر کنی مقلوب / قلب او
غیر سگ کس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه ذلت گرفتار نگردد
چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری پسر حقیر واژون بهلاکت رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
و پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف عقیدت پروری نهاده و بهر سریر شهریاری داد و مهر گستری فراز
بیت کشاده چشم او دست عدل بر عالم / کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر // ایزد اورا پسری در وجود آمد که آثار
رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهانگشایی در طلعت خوشش هویدا **بیت** روز ولادتش به نظر
اگر مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کف این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود
ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل
دیده ایم که هرکه چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود حیله ساز و ناپاک زاده ملک حق
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک
مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او بلاعب میل کردی پیوسته در حجره
کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال
طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند بدان مایل گردد و بران دستور بماند مشکل
آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت
نکند و همت فروش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض ذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او
متصور تواند بود **مصراع** کز نفس خبیث هرچه گویی آید ملک فرمود که او کودکی است با کفشگری
گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او سودای ملالت
دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آورم وزیر

خاموش شد و شاه گلشنگر را طلبیده انواع تلطف در باره او ارزانی داشت و مواجب خسروانه مهیا و آماده
ساخته فرمود که تو ما را بمنزله ... و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رفیق او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی گلشنگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم
افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبه که مقصد اقصی ام است از خود مشاهده نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیا خاصیت که خاک تیره را زر صافی میسازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برا وکند کنی جان بخشد سنگی که در و نظر کنی زر گردد
امید آنکه بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی بعمل آید که بعد استحسان اقران توان یافت القصه
خدمت ملکزاده را قبول کرده دل بمحبت او برداشته بکلبه خود او را وی و بارگاه شاه بردی و گاه بگاه ملکزاده
نیز در شب بحجره او بودی و پادشاه باستیناس او با گلشنگر اظهار فرح کردی و گلشنگر خدمت شاهزاده را بنحوی
پیش گرفت که روز بروز قربت او بحضرت ملک زیاده میشد تا بحدی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی
شرف از اقران در ربود مصراع بچوگان خدمت توان برد گوی روزی شاهزاده با گلگشت بوستانها
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از
اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمده ... از نواحی خدم عزیمت حرکت مصمم کرده ... گلشنگر را طلبیده
و محمد و شاهزاده را بوی سپرد و انواع تاکیدات در محافظت او بجای آورد ... گلشنگر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بجای آورد که خدمت پرست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و آن نزهتگاه عالی
علیین صبا از زلف مرتاب بنفشه او نافه مشکی یافتی و عطار شمال از جعد پرشکن سنبلش عنبر بردی
ریاحین جنان از رشک گلهای سیراب ... بشکفتی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سر افرازش صفت لطافت وام کردی نظم سرای باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین گل حور
عین بود بنفشه بر لب جو سر نهاده سمن ساغر و نرگس جام زر دست فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده غنچه بسر بنا گوش نوای بلبل آوازه دراج شکیب عاشقان کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات
بتماشای آن باغ میل کردی در این محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با
جمعی از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاد و گلشنگر را چون امروز ملکزاده تاج مرصع

بر سر بالا رود جامه مکلل بجواهر دید که چون شب و میشت لشیم او را بر گرد خیانت تحریص نموده با خود اندیشید که
این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان خالا پدرش از ولد الملکت دور افتاده
و مادرش با شدائد جور هم آرز جانب من باشند صلاح درآنست که این پسر را بدارم و لشکری ده دو رستم به برابر دو
لباسش نهای لشکر شیف نقد و پشم و باقی عمر مرفاهیت و فراغت بسر برم **بیت** فرحتی باشد خجسته بخت
وارش دولتی دو بهتو آور زکف کند ایش عاقبت آن بعاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه
برانگیخت و آبروی امانت بر زمین بعاریخت قصد کرده و همراه خود کرده با غلامی کاروان که محرم او بود این راز را
درمیان آورده و هر یکی از ملازمان را بتوسط داروی بیهوشی خوراسنید و شاهزاده را که بیهوش شده در گنبده
بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بپشت تازه بست که ما دیگر و چهره‌ات سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیمای سبکت در راه رفت نمودی **نظم** سبزه‌ست با فلکت پیش گرفتی بسوی با قمر خویش گرفتی
کهی سوی نشیمش عزم چون سیل کهی چون نجاشی بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان
رونده بود و مانند اجل با کمان رسنده تیر از دود نعل بی زده و برق را از جهندگی حکم جست از عنان بعد
سپردی گوی مسابقت ربودی و اگر تازیانه بدو نمودی از کره خاک بر قبه افلاک جستی **نظم**
ز آسیب کام وحشش کاو تنگ نشان بر رخ ماه و پشت سمک سبکبار روی از فلک کم نبود صبا مرد
میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسپی دیگر با دپای آهن خایی برق پای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد
بیت زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو حرص سبک کند چو جوانی و قیمتی چو جان و دو اسب دیگر کتل
کرده وزاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح
اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و دور و دراز جنگل
مملکت شاه بولاتی دیگر رسیدند اما از آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز قضیه نشد تا آخر الامر
باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا هوش باز آمدند و چون از
شاهزاده و کفشگر نشانی نه دیدند روی بشهر نهاده و حال با مادر پسر و میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن
گل رعنا بوئی بمشام او نرسید **نظم** رفتم بباغ سرو خرامان ما نبود وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بسی گریستم کان سرو چشمه دیده گریان من نبود اما چون ماه را از نور دیده خود خبری نیافت

فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل مالک رسانید و بغیر مورد نامه و اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمائید
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بسیار هیچ جا پی بمنزل
مقصود نرسید قاصدان نا امید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملک را از آتش فراق جوهر طبیعت بغیر
دگرگون آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد **بیت**
دارم آتش که میشی در سر گرفت نشینم پای   تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع   شب همه شب بسوز دل
میگدازانید تا صبح برآمد و در اول نهایت بسیار آهی پر درد از سینه پر درد برکشید گفت **بیت**
هیچ هیچم کی [illegible] قیمت کرد [illegible]   دلبرم کرد نبایه جان ترا شبها هم چو شمع   تا خبر دانه [illegible]
رسید شمع حیاتش چند بار از [illegible] آشفته شد **مصرع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش بر دل
بماند [illegible] حرم صورت واقعه [illegible] ملک [illegible] دارالملک [illegible]
ساخت و [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] گفت [illegible] انا الیه راجعون
اما گفتگوی شاهزاده مالک شام [illegible] بعد از آنکه [illegible] او را ببازرگانی فروخت [illegible]
ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته [illegible] بازار یوسف مصری را کاسد ساخت **بیت** یوسف [illegible]
همسر مشکین [illegible] تو قابل آنی که [illegible] هرگاه که آن سرو [illegible] از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل [illegible] جان نثار کردندی و از هر گوشه [illegible] جان [illegible] آن سهی قامت دست
[illegible] **بیت** [illegible] بیرون آید بازرگان
[illegible] غلام [illegible] از این بار [illegible]
[illegible] نیست [illegible] و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن [illegible] **بیت** [illegible]
بیکار می آید صواب آنست که این غلام را برسم تحفه [illegible] پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس
[illegible] که باضعاف قیمت غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه [illegible]
و بعد از ده سال [illegible] شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت** چارده ساله [illegible]

و شیرین دارم که ثعبان حلقه گوش بست مهار در دهانش بود دیگر بار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل بود به بارگاه را تشریف قبول ارزانی داشت و تکلفه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
ادمی افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایه به وی تفویض یافتی انس گرفته بود و بیوار واو را حاجتها کردی و آنچه تحفه که ملک بدو دادی
جوهری را نصیبی فرستادی تا جوهری چون کمال محبت غلام بدید و هوشش طمع خام در بست روزی با خود
گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و به دستیاری آن مهر خزانه و دیوان کنم و ذخیره
و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این
مسکینه مبذول میفرمائی و من هیچ خواهم که تفقدت بپسندید و بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی است که هر کرا این نقش باقی به دست افتد منکم و متعلق شود و ملک جهان بر وی قرار گیرد و قیمت
گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید بر نگین ملک بیش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقت
ملک بشکر خواب استراحت مشغول باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش را
جهت تو بردارم و عنقریب سر بر بالشت نهی و جمال تو مزین شود و بشیر را تا که عمل و امارت بمن مقرر داری
مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله چون جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شب هنگام
بخوابگاه ملک در آمد و دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک
بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی تو را بدین کار که داشت و شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره
غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او اشارت داد و سیاف تیغ جلادت از نیام برکشید و
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمده ملک از مشاهده آن حال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت
چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کنکر فراق ما را و در نیران فراق انداخت
پسر نیز عذر ها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بلا دلیل تحریص نمود شاه جوهری را از دولت بلیغ
و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان و ... بپرهیزند تا بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بمعرض خجالت
سرافکنده میسازد و دیگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت و تسبیح

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین و جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران مترتب گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تمکین دولت
در کاری شروع ننمایند و بیمن الهام و اشارات خاطر خویش تقرر یابد نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه جلال و اکرام آثار فضل و دانش است نه
مفاخر اصل و نسب **نظم** از بهر خویش گشا سینه را ‌‌ با چه کنی نسبت دیرینه را ‌‌ آب گهرهای گرامی سبو
در چو گهر گشت سبو و زر رو ‌‌ شرافت و بزرگواری کس توانا بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالیقدر گفته است سخن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرقدان
بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب دولتش چون شبنم از نسیم لطف ما اگر بر شوره‌ستان وزد رشک گلستان
ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن هستی را بسوزاند **نظم** سلاطین هر کرا از پیش راندند
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ‌‌ چو چشم صبح هر کس را که دیدند ‌‌ لباس ظلمتش از سر کشیدند ‌‌ و ما این جوان را برکشیدیم
و قدر و منزلتش بدرجه رفعت برافراشته امید چنانست که کسی را در وی مجال سخن نباشد وزیر چون ترتیب
او ثابت قدم دید دم درکشید و در کم متعرض آن سخن نگشت تا چون روزی چند برآمد زرگر دست عطا گشاده
و به جای بی اندازه اخراجات [illegible] نهاده [illegible] تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی
جمعی [illegible] بازرگانان [illegible] که عادت بود در خزانه شاه یافتند و در بازار جوهری
بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشت [illegible] نفیس [illegible] قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کس
نزد وی فرستاد و [illegible] مبالغه کرد [illegible] او را طلبیده و گفت
که من شنیده‌ام که این بازرگانان [illegible] جواهر دارد که گوهری فلک و انهای جواهر زواهر انجم از برای طبق
[illegible] سپهر جلوه داده [illegible] آن لالی آبدار [illegible] دریا [illegible] در مهد صدف
پدرش فرموده و غواص بصیرت نظیر آن گوهر [illegible] مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و رخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ‌‌ [illegible] خوشابست که از خورشید تابان در رحم کان ابجد خون
جگر پرورش داده [illegible] سینه‌اش [illegible] نداشت **بیت** قطره‌ای
[illegible] منعقد گردد و درون جامهای لعل فام ‌‌ و چند پاره زمرد [illegible] ریحانی دارد

گردید نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای بینشی افزاید بیت
نشان نور بصر فزود و معلوم شد / که از سبزه شود روشنی چشم فزون و در درج جواهر او لعل چند رمانی که چون
اخگر نار فارسی در نظر مبصران آتش افروز و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن
اکتساب نماید بیت لعل او موزهٔ سهیل عقیق رنگ فیروزه آسمانش نشانه از سبز فام ملک را امر
باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند و قیمت وقت بها فرماید و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند تحقیق
وتشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با جمعی از جواهر بتکلیف آورد و دختر سوگند یاد کرد که من چنین
جواهر ندارم و خرده و ریزه که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و
شاه از جام جهالت انجام بمتابعت ناقصات العقول مست و بیخود بوده و شده و بی مروم سان [illegible]
و تخت سلطنت و کامگاری و دو عقد نفس ستم پیشه را [illegible] و کارگزاران بازرگان زاده را فرمان داد و آنها
زانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت و پنجهٔ [illegible] متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر حقیقت ایشان بر لوح خاطر شاه ثبت کرد و کلمات [illegible] و بدنامی چنین کار ارزا
حرم براه آورد را و سینه سپر ساخته بطریق تلطف و زنان بازرگان را نوازش و مال بسیار داد و خوشنود
گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند و ترک ترتیب زرگر گرفت و بشامت [illegible] آن ظلم [illegible] شاهزاده
نامدار از مرتبهٔ اعتبار بیفتاد و زرگر بعاقبت از انتقام سلطانی ترسید [illegible] روز [illegible]
دیگر دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در جهان باغ ملکت ساکن گردید و وقتی [illegible]
و زبانیهٔ غضب جهانسوز پادشاهی [illegible] از خواص [illegible]
و زرگر از این حال خبر یافته [illegible] ملکه آن شاهزاده و زرگر [illegible] و گفت [illegible]
شوم و بیدار بیت [illegible]
برانگیزی و حیله [illegible] و غرض [illegible]
زرگر از نزد شاهزاده [illegible]
و ابر تیره سرا پرده سیاه [illegible] فضای هوا نصب کرد [illegible] ستارگان [illegible] و زرگر [illegible]
که غبار ذیل [illegible] زمین [illegible] قطرات [illegible] بیت [illegible]

سیاهی رسیده رنگ شب با پشت ماهی بیخود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار روادن چاهها
فرو بریده بودند و ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده و زرگر که برا مردمان از جفا چاه کندی از گردنا
رسیده و بر اثر جفا نو بان در آن چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن القصه جماعت که در قعر چاه بودند از بیم خود با یکدیگر
دیگری نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر غربت سفر نموده بر
ایشان بگذشت و احوال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که ایشان از فرزندان آدم است
و در این ورطه محنت گرفتار آمده و بادیه ممات نزدیکتر است از منزل حیات مروت قضای آن میکند که بهر
وجه که میسر گردد ایشان را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رسنی
فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد مار نوبت سیم ببر [illegible] در رسن زد
چون این هر سه به امون رسیدند سیاح را دعا گفتند بیت کار دولت است شان آن که سعی کارگاه
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکار رسید بدانکه ترا بر هر یک از ما حقی بزرگ و منتی تمام ثابت و متوجه
شد و در اینوقت مجازات مکافات آن میسر نمیشود بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است
اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن گرفته ام و تمکین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور توانم
بود بسم خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف ارزانی و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عهد این احسان بجای آورم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است
زرگر را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند و بمآل خطا پیشگان فریفته نباید
گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود بیت گمان از صورت و سیرت بصفا دارا که
آدمی شکل بود و گوهر او دد باشد و اگر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول شده و از اصلاح معنی غافل لاجرم
مصراع دیو را یوسف و دل را گرگ مثل القصه چه بهره که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را نیکو شناخته ام الله و بیشتر از علامت صدق ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید هیچ دور گلزار و بهر بوی وفا و اگر قول ما را کار بندی روزی با

کار از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان را التفات ننموده در گذشت و مناصحت بتعرض برابر سمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورده و زرگر سیاح را خنده ناخواسته و شمهٔ از احوال بینوائی خود و سرگشتگی خود باز گفت
و با اینهمه التماس نمود که روزی بر او بگذرد و شاید که مکافاتی بجای تو آرد و سیاح گفت حالا پای توکل در طریق
غربت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امانی شود و فرمان
قدر اقتضا نماید دیگرباره شرف صحبت دریابم مصراع گر عمر بود باز بخدمت برسیم بدین معنا چه یکدیگر را
وداع کردند و هر کس بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ دیو منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانکه آنکار بدو وسایل
شفاعت تمسک نموده درخواست میکرد بموقف قبول نمیرسید تا این قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از
بلاد و ولایات را تماشا فرموده و سیر نموده و بیابانها بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که
هرچند مراد من بت کار عجیب آراسته و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگر چه زر کشد نازنسیم نوروزی
برای نرگس نمی خاک نرگستان به پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزینه
بود رسید و فرود آمد قدری از شب گذشته بود درد و خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس بر روی کشیدی بیت چو چشم دلبران
پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز بر بالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش
محکم ببستند و در کنجی پر خطر که از شارع دور بود پنهان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که
رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصراع جای گله نیست شکر باید کرد تا شب
شب مرد سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از دو دست و پا بیطاقت شده
فریاد آغاز کرد بیت میرسد گر که دلم فریاد لیک فریادرسی نمی‌بینم اشک حسرت از
دیده میبارید و از سوز سینهٔ غم اندوز مینالید و میگفت دریغ در این مهلکهٔ عنا تا چه شدم و کس از حال من وقوف
نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ عنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل که سوزد
ندیم عمر بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوز ندید درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده

بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرده و بعقب کریوه
و بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست
بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ آفریده را حقیقی
بنعمت و راحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید

بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید هر کجا کسی بدین گنجینه دانا

وحقیقت این حال بر وی منکشف گشت از غصه غمناکی چون ابر خزانی اشک ملالت باریدن گرفت و دیدهٔ جلوه
گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب انداخت که نغز ادا بایست و نشاط دل داد و آوازی

نظم درین مسکن که با غم درد بایدت بهشت خوش بود جنانکه آب در آتش نشاند یکچشمی
وانگه خواست آمد رجبها ندرعا رسی ندرد سجده دردمند کاری نامد پس قفل زندان را بر درون پاوا
بست آنجا افکنده بهلاکی آمده بود گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امیدست پایان
شب سیه سفید است ومن بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام مهمات خلاص کرد
نت پس بنده ای سیاح را بکیفیت واز آنجا رفته کاز خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوهای تر
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و بدل فارغ بر بستر آسایش آرام گیر
و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بعقب ایشان روان شد تا دزدان رخت ونقد برداشته بهر شب
را برفتند و صباح را گرفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده چشمهای سیاح از بیت بازگرفته
و گفتند و بدل امن و خاطر مطمئن بخواب رفتند چنانکه هیچ خبر نیست بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته
فرصت وقت غنیمت شمرده و پشتوارهٔ رخت را بشکافت و اول بدرهٔ زر را برداشته در گوشهٔ برده در خاک
پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند بارهٔ دیگر از سر دیگر بی سیاح برده در موضعی مختفی ساخت
حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از رختهای دزدان که بران قدرت داشت برگرفته در جایها پنهان
ساخته و در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب برخاستند و چون از
رخت نشانی ندیدند متحیر و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی گریان و دیگری بجرد دست گرفت
فایق بود گفت ای برادران این سر چشمه جای آمد و شد مردمان نیست و دیگر از اقدام آدمیان غیر رجوال

چشم بینا بدین صورت هیچ جانداری صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و کشتگان
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم اینحرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و بجائی که مانده است تنگ پای بیرون بریم **نظم**
هست درین بادیه دیو الاخ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین بادیه باطبع ساخت خون دل افسرده چو زهره
گداخت هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس دزدان با دل ترسناک راه
گریز گرفتند و دیوزنان از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کردند و با سیاح صورت حال باز گفت
وآنشب سیاه را بنگاه داشته بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح
مهر جهانتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو طلا بر گشت در صحرای افلاک درریخت
زر زیر تودهٔ خاک پوزینه سیاح را بدان سرچشمه برده زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح
بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و پوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران
بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و بترسید و خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که ایمن باش **مصراع** ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار
نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که
لایق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و درآمده دختری را دید که بر لب حوض نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار بجا
نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آن شاه زرگر را اندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد
هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و
بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای
نیک در کنار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگرانست
سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و درآن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی بپایگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آنحال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میرفت که یکی از یاران

ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید تا گاه سیاح را دید و استبشاری تمام نمود و او را با جلال و اکرام
بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و اختلاطی که در مرتبه او را
واقع شده بود و مبالغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر
اسباب معیشت تو نقصان پذیرفته و ارکان ثروت تو بسبب حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا ورای
شفقت
چند جنس و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام در
آن بفروش و هر چه خواهی بردار که من دران مضایقه نخواهم نمود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه
دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوشدار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین
تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده
آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خردمندی بهره نخواهم یافت پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشناک است و قاتل دختر را مطلبید هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگاه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردانیدند سیاح بیچاره چون آن کار دید زرگر را
گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین نازکی کسی بجگر نیشتی این جزای من است
و هزار چندین جزای من ملک کفران برد که او کناه کار است و این سخن برای مکافات بدکردار میگویند
پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگرد شهر بگردانند و محبوس ساختند روز دیگر از شرایط
تعزیت پرداختند او را بقصاص رسانند در آن وقت که او را بگرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره
گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید دل پاشید و بعد از آنکه او را بزندان بازداشتند نزدیک وی آمد
و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان
و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت
حالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من بگو

زفرباد طمع بریدم که عنان دل شاید بکف شیرین داد سیّاح گفت ای دوست مهربان حالا از نکت ملامت که
بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
مصراع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چارهٔ اندیش که رفع این غایله و علاج این واقعه
توانم بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر از معالجهٔ آن عاجزند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را
بده تا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت
کرد و وقت سحر بیام گوشک پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که
ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع
شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون
آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر
بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این سخن در داده سیاح را از زندان بیرون آورده نزدیک
ملک بردند بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب
احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان
صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک
امید که لحظهٔ گوش هوش با صفای حال مظلومان بگشاید **نظم** چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواه
برآرد خروش درین دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول
سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود
تقریر کن سیاح از روی جرأت که در شکوی بار باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و براءت ذمت او از آن
گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد
ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیده و زرگر در پای دار انتظار سیاح را میکشید تا زود گشته
گشته در سیاستگاه بیاویزند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض
سیاح زرگر را بردار کشند و حقا فراوان آن بود که اگر دامی کسی را در بلائی افکند سعی چون افترای او در آن ظلم

گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستند گرفتار
آمده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده
بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **نظم** درین دار مکافات اگر
بد کرد با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه رسم کار و راست خواهی باش
اینست مثل پادشاهان در شتاب در معاقبت مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بدین اصل بی ادب را
تربیت نکردی و تحریش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسزای خود بیر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول
مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدیده در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار
هیچ وجه در توقف نماند پس در این وقت که در آن قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته است و کار فرمای قدر بر
کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات
عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر دم که نظر کسی میکند سپهر هر نوع زمین کسی میسپرد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرا این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع
نمود از حکیم کامل و ذوفنون بجان و دل ممنون گشت گفت **قطعه** ای تشنگان بادیه شوق یافته از
بحر طبع روشنت آب زلال علم برداشته ضمیر غریب بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم تصحیح
ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بیحد بنا کشید نزدیک آمد که طبع
اطناب بر بده گردد چون التفات نموده مرا از فوایدی وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک و ندیم
ندما و متعلقان شنیدم و بر فضلهای کار سیاست از اول و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا

وحشت زخم عنا مهیاست ودایم جاهل ونادان غافل ندوفراغت ورفاهیت روزگار میگذرانند تا اثر عقل وکیاست
ودستگیری وبنا این باجهل وحماقت از پای درآرد ودیگری بکوید که وجه حیلت درجذب منفعت ودفع مضرت چیست وچه تدبیر
از میامن سعادات محفوظ تواند شد وبکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد وبرهمن جواب داد که ای فلک دولت و
سعادت را مقدمات واسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد بمنزل ارجاه ودولت وشایسته عز ورفعت گردد
اما نتایج وثمرات بتقدیر ازلی متعلق است واصل آنهمه قضای الهی وحکم پادشاهی تواند بود وبا مقتضای قدر وقضا
وسایط ووسایل ضایع وباطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند وبسی جاهلان
بی استعداد وشوکت ونکبت بسریر سروری نشسته **قطعه** گنج شاهی دهند دونان را هنرپیشه نیم نان ندهند
سفله برصدر واهل دانش را بغلط ره بر آستان ندهند وهر آینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی وفرمان سبحانی
نتواند بود وهر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود ویا حرفه بر فاید که ازان اسباب
معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده وجذب منافع تواند کرد وچون قضای ایزدی آن را مساعد نشد
هیچ ثمره نخواهد یافت وازمقدمات هنر وجمال خرد وکمال نتیجه چندان نخواهد دید وپادشاهزاده این مسئله را بر دروازه
شهر نسطور نوشته است وازو یادگار مانده واین سخن داستانی رنگین وقصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار وجهانداری عالیمقدار بود **بیت**
بدانش بزرگ وبهمت بلند ببازو دلیر وبدل هوشمند ودو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته وباصناف فضایل
آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را
لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت ودلهای ارکان دولت واعیان حضرت را بمزید
تلطف وتکلف در قید تصرف آورده وبکمال تملق وتملق صید کرده بجای پدر نشست **بیت** بفرخ ترین زمان
شاه جوانبخت باآیین پدر شد برتخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر
افکند وقاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار واختیار او سپرد ازبیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری
انگیزد رخت رحیل برراحله فرار نهاد وکربت غربت وخطر سفر قبول فرمود وازغم وناله زاد وتوشه برداشته روی براه
آورد **بیت** ز شهر خویش طلبم سفر درآرم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور
ودراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهایی وغریبی خود گریان وغریوان میگفت **بیت** هر دو

کامی گرد چشمم چشمه خونین روان حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است القصه آنشب بتنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار درخشان و رخسار درخشان بعالمیان جلوه داد **بیت** در مهر بگشاد گردون سپهر بیاراست روی چون ماه مهر ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی‌نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید گلگون قبا قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شیرازه رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صحیفه لاله سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه پیرامن گل که بزیر پای سپید دسته سنبل خطی پیچیده بر ماه گشته خرد سرسبز خطش گرد گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزه خلیل کز آتش برآمده با خود گفت اگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب آفتاب این راه امان توان یافت **مصراع** خوش بهشت آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو یاسمن چهره و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را گلستان ارم تصور میکردند و خار بیابان مشقت را گلشن نزهت افزای خیال می بستند **رباعی** در دور خم از زلف تو در چنگ آید از خار مغیلان چرا تنگ آید در بیضه صحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان پیشه کاردان صاحب تدبیر و دور اندیش تمام نزد که بحکم لطافت عقل کامل رشته شب را بگردن روز بستی و در وقت معامله چستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن صحبت ذوق تمتع یافت روز سیوم دهقان زاده توانائی رسید که در ابواب زراعت بصارت تمام و در اصناف دهقانی کمال داشت بر دست وی دستش در دهقانی تا حدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال بمیوه تازه فشاندی و هیچ قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم و دانه فشاندی بر دادی **بیت** باغ از رنگش تازه و سیراب زرع را منتظم از و اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که لازم پیوسته خانه مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقا از پرده ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر عزم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی مینمودند و به یاد هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند **مثنوی** هر که باشد

همنشین دوستان هست در گلشن میان بوستان هرچه مجبول بصحبت قائم است نیز با منت کار می آید بدست
دل ز هر یاری غذائی می برد جان ز هر علمی صفائی می برد از لقای هر کسی فیضی بری وز قران هر قرین حظی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر مسطور رسیدند و در گوشهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را از زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از
یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود بنائیم و بجد و جهد قوتی و طعمی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار با قضا و قدر الهی باز بسته است و کوشش
و جهد او هیچ زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید
و عمر عزیز فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان بر مثال مرداریست کرکسان
گرد او هزار هزار این مر آن را همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه وز همه باز ماند این
مردار روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص
جز وبال و نکال نباشد **مثنوی** گر چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس چو نه
آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گیر و برو مست شو حرص مکن ور نه خورسند شو
جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت چرا
که چون جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طاوس ظرافت ظهور نماید درافت و همای اقبال بدو اتصال
خواهد یافت **بیت** اما هر که صاحب روی نکو بود هر جا که کند همه چشمی برا و بود بازرگان بچه نیز
نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از رواج
و سود چیزی بدست نیاید منافع رای صائب است و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب
سابق است و هر کرا پای معیشت بسنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا اسباب
معاش بدست نماند تدارک آن جز بوقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس
عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و
همه وقت از و فایده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه پیش
و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتی و نهال سعادتش بر کنار

چو بار جهانبانی شتندی و مایهٔ خردمندان و ارجمندان احتیاج حقیقت دیدیم و کسانی را که از کار کفایت کار گزار
بودی بدیشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم و اینجا گفته‌اند **بیت** فلک بمردم
نادان دهد زمام مراد تو اهل فضل و دانشی همین گناهت بس پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را
بمرتبهٔ کامکاری دسترس آرد و آدمی بوسایل هنر و وسایط حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم**
کسب کن تا زری بدست آید که ز عقل تو هیچ نگشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج بهر کاسبان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز چیزی درین باب نکته بیان فرمائید و از سر آنکه قول
که در میان است شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود **بیت** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگوی که
روزی مقدر است من بر آنم که پیش ازین شما از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان از سر تسکین بود
بپیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید مسلم نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس
پرده تجلی ننماید کوکب نوافشان من از افق اقبال طالع نمی تواند شد تا کار رکبار قدر در دکان مشیت نگشاید
شاسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نخواهد یافت فایده نماید و کسب نوال است که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب
هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بزارعان مزرع حرفت رسد
و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خرین نقش غرابت پذیرد و هر افسونی که عزم
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او
گشته است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی حرکت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ
ایزدی بتحصیل آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده نکند پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد
مصرع درمان ما رضا بقضا داده است و بس چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود
باندک زمانی بمطلوب خود رسید با اتفاق رفقه که گفت از آن وشته مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست
بهم داده وقتی از اوقات دهقانش بر خرج زیاد بود سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایهٔ نیک دلشاد بودی و هر جمعه
قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی بیرون چند زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب
از لب خندان ساختی **بیت** ازان میوه زعفران بر رشد که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بر طریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز
داد و دهقان از بیم آنکه در نیابد و بران عروس خوشنده روی که بحکم استر ذهبک و ذهابک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت بیرون نمود و هنگام رفتن
زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمد و منتظر آنکه آشنائی درگذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صره زر
در آن بود بدو داد و قصاب سبو بر پشت نهاد و بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین نهان کشید گفت **بیت** دولت
آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه
که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت تعبی و الم ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب
لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف می باید ورزید و این زر را خرج روز احتیاج و ذخیره می باید نمود پس روستائی
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه خرید و عزیمت خانه کرد و چون از شهر
آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی مجموعدل نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصراع** مجوی
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده
باشم صره زر بسلامت بردارم پس بیچاره گاو را بدان مشقت مبتلا گردانید چون گوساله سامری آن گنج زر پرساخت و بره
بوطن آورد و قضا را در راه پسرش پیش آمد مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن بایست
کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و در این محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان سان فربه دید
متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورد و هم
طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیاد دستش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چنانچه

سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دماغ دهقان بر آمد و دیده از حسرت

از حسرت زن میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او میخندید **بیت** جماعتی که گرینده بهر مال و منال

یقین بدان که بر خویشتن همی خندند و دهقان ساعتی در دریای تحیر و تفکر افتاده و زمانی در غرقاب تحسر و اضطراب گرد

عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** گذشتیم اگر ما و چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کن

و چون کار بتنقیه جثه رسید چشمش بر صره زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشت

و از الواث پاک کرده و بیرون آورد و بر زبان درستی بر داشت و بوسه داده بر چشم مالید و بر جای باز نهاد

و گفتی **مصراع** هرگز خلل برونکاست مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت عجب اتفاق چنین امری

عجب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این بدست آمد بعد از این جای این صره جز کمر من نخواهد

بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی جان گرامی جدا

باشد اما چنین مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را از آن ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل

دور است چه ذخیره نهادن برزاق حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق ارزاق را کرم او باید

که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بقیاس حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست

بگشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و در امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد

مصراع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره

نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **بیت** غافل

منشین که عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول

شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را بکلی

فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر گرفت

و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد کامل است هرچند این بر لام نقصان

بدین عدد راه یابد و نشاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در حفظ و نگاهداشت آن باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره

باید ساخت پس آن را ساده دلی نیز در او بست و در جبل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش

گرفت اما چون دهقان بالای آب باز آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار

ازین و بسیار دویدن آغاز کرد **مصراع** بسیار بجست ولی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد
و صورت حال با عیال باز نمود و دل زن از غصهٔ شوهر ملامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود گفت
ای بعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی **بیت** چه بود روزی اگر بسلا شدیم مبتلا که وجود حاصل
نکفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته و نگاه داشتم آن
مبالغه کردم هیچ عاقل این پسندد که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه پنج نقد گرفتار شود
و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات
دور ماند **نظم** آنکه گرد آورد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند بافزون غم افزون خوری شیر بدست
هست چرا خون خوری چند کشی از پی مشتی گزند گوش بحرف سندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال
نمود و تدارک کرده و کرّه با وبال اخسر نهند و هر چه پیشش آید بی توقف اتفاق نماید پس بتوکل توسل جست مصالح
خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بمقتضای ارزوی رضا داده سر العقا در خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم
کارساز کن از آنجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهانه اشتغال داشت ناگاه
جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از وی بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفند
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بوی تشنگی جستن گرفت دعا نا و در بود چاه
چاه انداخت دهقان سنگ بران چاه فرو شد دو دست بسیط طلب ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد **مصراع** یکی گوهر
جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه آن بال با عیال در میان آورد و چون شبانگرد همان صحیفه
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان صرهٔ که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس چندی که کرده بود
وفا نمود مال حلال کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دوست و تا رحیم شد اما العبد
دهقان شبان و الاتهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بسر چاه آمد و یوسف روشن خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر
و استغاثه برکشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه راحت و لذت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دید جدا
پس شبان روان و شبان متأسف و حیران گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان چون

عادت کرم داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان چنانچه میگفت
لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می‌پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته‌دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم
شده است از سلیمان گم شدی — هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی — بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل
و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من آن بودی و فلان روز از ترس طالبی چند در فلان جا پنهان ساختم و دیگر از وی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت گفت این مال که ما روزی حلال می‌پنداشتیم
و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز کرده بهیچ خرج میکردیم حق این شبان بوده است و ما بسبب غفلت در مظلمه
وزر و وبال افتاده‌ایم اکنون صد و کسری که مانده است بطریق هدیه باو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجزیم زن با او در این رای موافقت نمود و گفت حق مستحق را باید داد و
با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن ارزانی دارد **بیت** هر که تقیش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود
بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدار بدست آمد امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نگاه
باید نمود تا نوبتی دیگر همچنین مخفی در شکمی پس چوب دستی ستبری داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره‌ای از وی مجوف
ساخته زر را در آن تعبیه نمود تا کسی بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست
وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب بدر شهر برد دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصا
دید که آب بجانب او می‌آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا شکستن گرفت تا طبخ را
با تمام رساند ناگاه درونش چون طبق فلک پر از ثوابت شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود سجدهٔ شکر
در افتاد و دیگر باره دست بذل و بخشش و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت
اول سرسیده‌تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زر را که اول بار از تو غایب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه
حفره یافتم که در او سیصد دینار زر بود دهقان را در جای انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان
تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن حفره از من بود و بسر چشمه فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من نهاده بودم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است
که هیچ مینا هم شبان متحیر شد گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم کردید که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد
این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای تا
که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور
در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است **مصراع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست **القصه** آن روز
بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ
بنمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه تار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت** چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر
تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بزرگ بچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ
اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که درماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت کنید دوستان بدین سخن
هم داستان شدند دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزت
دارد و بقیمتی تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک دربسته بشهر رسانید و بده
درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که
نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز
که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم خیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان کرد **بیت** برون تازه مهر عالم
افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیبا روی گفت امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیشم که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری
نیاید و بمقصود نیز بازنخواهم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نگفتن و نه یارای گفتن **بیت** کارم
از زلف تو درهم شد و مشکل اینست کز گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی درین فکرت بشهر درآمد و متحیر وا ایستاد
بر سر کوچه نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی نکو
و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **نظم** بدانسان دلش افتاد و جوش که بید
شد از هر مویش خروش بزد دست و نقب از مه بیفکند کمند دلشکن در ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین جوان
زیبا نگر که گل درو از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از خجالت

نازکی و لطافتش دست بر سرو پای بر گل زده **بیت** سرو من از چمن جان بدل آمد بیرون نسبتش نیست بآن
سرو که از آب و گل است اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم طلا نیست فتنه انگیز
بیت تبارک الله ازین چهره روی و آن چه خط است گل و سبزه از رحمت خدا کرده و به مهر قد برما بدانسان
ارن چنانکه کرام **مصرع** کاین جهان زر دعقد او دینار است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ
همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه**
ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لبا که و شکرستان کیستی شوریست از لب تو ببازار کاینات آخر بگوی
تا نمکدان کیستی ای نازنین بانوی من ترا نیاز مندی رسانید میگوید که درین شهر غریب بینا لی غریبان شکسته
دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی بسر بری بنا کی من عمر جاودانی
یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بهمان زن رفت و تا آخر روز با او
بسر برد **قطعه** چو روی دلبری باشد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل
در ربست تنوری گرم و خالی نان در بست بیکبارگی متوجه هر انان شد زن صد درم پیش کش ساده عذر
خواهی نمود و جوان برکت یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت
کار کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاده و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر در بالا بر صفا علان بازار دنیا جلوه داد
بیت فروبست زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش بازرگان بچه را گفتند امروز نوبت عقل
و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بدر شهر آمد سرگشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه
رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کساد پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بعد
فروخت هزار دینار سود کرده و اسباب مهیا کرده دیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار
دینار است روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت **بیت**
صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی
و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر گوشه دکانی رفت و بر طرفی

نشسته دم درکشید دربان دیگر همه مردمان بجمع و فرح مشغول شدند یکی خاموش نشسته با ایشان در صحبت موافقتی
نمی نماید خیال است که جاسوس شده او را جدا کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانید و متکلف نظم
سفید روشنی کس نخورد زمین غیر زمین نیابد بطلب ور از ناخوشی بر کشد صد خروش مرا خوش ندی خوش
آید بگوش چون جنازه بیرون بردند و گوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر میگریست
دربان دیگر باره در مخاصمت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری نرسید پیدا نشد
بلکه گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نساختیم ایشان آنجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **بیت**
خبر من برسانید بیاران چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را والی نبود در مقابست خوض
نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت اینکار بپوشید و بگذارید که من جاسوسی گرفته‌ام ممکن که او را
رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت شاهزاده در حضور او و جدائی او
باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و شاهزاده را از محبس بمجلس حاضر کردانید
چون نظر ایشان بر جمال ملکت آرای وی افتاد و دانستند که آثار بیباکی جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم
و ذات شریف بدین نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و
منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده‌ئی بنشین کز برای دل ما آمده‌ئی شاهزاده جواب
ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر تفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند همه را
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت
این خطه اوست که ذاتی پاک و حسبی پاکیزه دارد و بی‌شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر سنت
اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان را نموده و بفضایل موروثی با مفاخر

مگسی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فریدونی که از جبین چین او لامع است بر استحقاق جهانبانی او دست آویز کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او در جبین صاحب نظر مخفی نخواهد بود بیت چشم سلیمان مگس شناس نشاید جغد بود آنکه نشناسد مرغ همای پس تاج خانان را بدو بیعت کرده و کار جهانبانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرای کامروا گردد قطعه

کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال بروان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود

دوم آن شهر سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی چه او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلمه‌ای چند که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته او بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس از آنکه باز آمد و بر تخت نشست و ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت دیدش تهنیت کرد و گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بربند در عالم‌گشایی وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست

پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و هنرمند کریم را سر ملک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست زیرا که زنان بر جمال غریب تو مفتون گردند و از آن فجور و فساد تولد کند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود قطعه

ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس با دست آوری حاصل بود و من نه بدانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و عطای هیچ کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هرچه حاکم عادل کند همه داد است

از میان حاضران مردی سخندان برپا

خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ
آلتی جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن
شده جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت هست اللّه اعلم حیث یجعل رسالته
بیت ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصلهٔ خود نوال می یابد سعادت ازلی ای حمیت تو را
بدین منزلت رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته بال رعیت
گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی همایون عرصهٔ کاید بسویش رخ چنین شاهی
دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده
نثار فرق شهریار کرد قطعه ای شهی که کف کامکار زر بخشت گشته بر گردون کامران انداخت شده ایمن از
نزول حوادث جهان مهان این بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی
میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر بر پای خواست و بعد از تقدیم
لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه بآن مجلس نکته امان بیان فرمود
این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری
و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم
و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوخ هر کش و فا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
ناامید کرده و این معشوق غدار با سازگاری بسیار عاشقان سر بزانو و تسلیم آورده با خود گفتم ای دل بدوستی کسی که
گر دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده
از سر اینجا در گذر و بر یکی دل که و مید هم عزم تحصیل جای دیگر در خاطر نمانده رباعی هر کس که ره دو روز سه جهان
نیک شناخت از بهر اقامت اندرو خانه نساخت اینگونه بنا طرح عمارت چکنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است با
آتش باد به جان گداز نظم آن طالب امروز به رگوشه که زین فرودات بود توشه راه تو دور و آمد و منزل دراز برگ ره
و توشه منزل بساز عاقبت بدین فکر که در دم نفس سرکش را تباهی یافت و خسارطی تمام در غمنی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در دیدم که به شادی دو بد به میفر و ختند نان

حال با یکدیگر عزم رحیل میکردند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که بهای
زشتکاری آن قوت ایشان بانجزم مانان بند بر بندند دولت آزادی را از حبس قضا بایزدی تقرب جویند باسم صیاد آن
بداده مرهم پیاکرده من در ملک خود هیمان دانشم مترقد حال گشتم و نفس بحیج آن رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و بهر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان پر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند
و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما درین پای دیوار
صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالتیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر
زمین می بینید و از دام بر سر خاک غافل میکردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و دور خرد خورده بینا
تیره گردد و هیچ حیله مقتضای قدر منع نگردد و درین محل نه عاقل بابصیرت اند و نه عارف صاحب نفع رساند و
بهر برای آنکه نفاذ حکم الهی بضمن آن حاصل آید و حکایت قول شاه ما که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما هم
بمعنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ورنیز بد است هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشکن شاد بزی
کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت ای شاه من زیران دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر را ضبط آورده و باز فیلم هم
با ملک عشاق ما مبارک نشانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاه جزاه فرمود که تو تخمی کشته و بر آن بر داشته شرکت کسی
با تو درآن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی با کفایتست که هیچ گوهری زیبا تر از سخن
نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت نظم بگوای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا
کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی نه با دگا
کرامد تو فی حاضران بر ذهن شاه جزا دعا آفرین گفتند و بکبار کمر دل در پیمان او بستند و سر بر حلقه فرمان و نهاده و زمام اختیار
بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند مصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد
هیست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از نوشتن این مقدمه گریز نیست که اگر عنان اختیار در
دست قضا سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهمی او برخلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت هزار نقش برآید نمایند
و نبود یکی از آنچه در آینهٔ تصور ماست و در اوایل این فصل چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با دای نیکو
داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بهمت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا

چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع منت ایزد را که باری
سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده‌ام بنظر او
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد
که هیچ چه بار دیگر لقا ذورات منغصات او آلوده توانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن دریغ آید
مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی درگردن من افکند توقع چنان دارم که این کتاب
حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای اهل نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا به
خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا ترد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز
اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشته تالیف انتظام داده پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین نصایح
کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید وانکه شد منحرف از
جاده این ره روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایات دلپذیر در روایت بی نظیر از
بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت
بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی بادای این قصه
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم
دستور عملم رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موعظه‌های شافی نخواهم ساخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز نتیجه وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر
نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده
تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش زبان نشنوند وانکه پاکیزه دل است
ار نشنید خاموش همه از سیرت صافش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر با فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون
آتش فسرده منطفی میرود و کلام صدق و صفا مانند تاثیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعله خورشید ساعت بساعت

نورانی برنماید **بیت** سخن کز نقش نا پیرنگ دود صبح از جایش وگر از دل برون آید زبان سازد تا وجش باجگم
همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بلند به چرخ رفیع برافراخت و زیرا آگر صفات پسندیده شاهی و انوار خلاق
ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بهای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد **نظم** تو ای شه سجز تیغ و خلاق خویش
بیش بیدری از یاد ما یاد تیپ زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس
سخن ختم شد و همایون فال نیز به دستور بشلیم لطایف حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و تشید مبانی نیکو
کاری داده غایت بلند و بر صفحات روزگار نام نیکت و ذکر جمیل یادگار گذاشت **نظم** دو چیز حاصل عمر است
خیرو نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش بی آنا دو دار خلق بکار گزین دو کار بیابی سعادت
جهان این بود کلام که قنقیاس بدون زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بیرو ببی که قریحه خامه قضاگری
رقم زده کلک بیان شده وامیدواری بکارم اوصاف افاضل انام و محاسن علماء امیر عالم مقام چنانست که جل
اغماض بر کلمات نامحب و عبارات ناپسندیده این صحیفه بپوشند و از روی فتوت چرودی رقتیر را از مسکنت
... عیب انداخت بعین الرضا ملحوظ سازند **نظم** ورکه در بن صفحه نهان کرده ام
... از دل بزبان آورده ام گرچه گرانست فکنده ام بیش پوش بدین نکوی
خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام ... کنم
ختم سخن والسلام
... بعون الملک الوهاب حسب الخواهش عالیشان عالی مکان عزت و سعادت توامان
... الاعاظم والاعیان صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده قبله معظم و مرور محترم آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی
دام عزه علی مفارق عباد الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه
المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در کارخانه مطبع
المطبعین والمتمیز شهاب الدین الشهیر بابا کلکرلی و سمتیاری بالوبن بابو سمت طبع و ارتسام یافت و تحصیل
الفراغ من التحریر والطبع فی ثالث عشرین من شهر جمادی الاول من شهور سنه سبعین و مائتین بعد الالف
من الهجرة النبویه و ... مهاجرها الاف التحیه
سنه ۱۲۷